

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE3728

$$\frac{2}{89}$$

این کتاب را
 در سال ۱۰۰۰
 در شهر کابل
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۰۰۰
 در شهر کابل
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۰۰۰



بسم الله الرحمن الرحيم

چند سزاوارده است که واجب الوجود است و هر چیزی را از عدم پدید آورده است و هر چیزی را جدا
و اجناس خلقی پدید کرده و هیچ چیز را بی علت نیافریده و هر چه نام هستی بروی افتاد و معلول نیست
البتّه موجود است بتفصیل صورتی و معنوی و حسی و عقلی بترتیب فعلی است و همه چیز را بوی قایم است
و چه در رسم و وضع و طبع و جهت منفرد است و هر چنان پنج صفت ویرا باشد که ممکن الوجود باشد
اجب الوجود است و حقی است و حیات و بی جزوی نیست و عالم است و علم و بی جزوی نیست
راست و قدرت و بی هم و بی است و محیط است بموجودات و احاطت و بی علم و بی است
ت که عالم را از آنچه پدید آورده بنسبت خویش بجزئی و سکونی و تغییر را از خودی خویش از الزام دیگر
ی پدید کرد و آن جوهر حرکت کرد و از حرکت سکون کرد و تا حرکت فاعل حرارت شد و سکون فاعل
شد و حرارت فاعل یبوست شد و برودت فاعل رطوبت شد و بخودی خود ازین چهار اصل
ناصر آفرید از خردت آتش آفرید و از برودت هوا آفرید و از رطوبت آب آفرید و از یبوست خاک
و جوهر اصل را فیض داد و از آن فیض جوهری دیگر پدید کرد و از آن جوهر جسم مطلق پدید کرد و از جسم مطلق
شد و کواکب پدید کرد و آتش و هوا و آب و زمین بترتیب کرد و زمین را مرکز سموات کرد و سموات را
و اوج کرد و زمین را عالم اشباح کرد و سموات را محل ملائکه کرد و زمین را محل نبات و معادن حیوان
پند و نیز از عجایب آفرید و درین هر دو عالم پدید کرد و عالم سفلی را و حکم عالم علوی کرد و هر دو عالم
را اصلی کرد و از چندین اجناس و انواع نوع بشر را برگزید و ویرا بعقل و رای و تمیز نبیاء است
سازد و عالم در وی ترکیب کرد و ازین بشر پیغمبران فرستاد و پیغمبران ملائکه فرستاد و معلولات

برای برایشان باد که بار راه راست نموند و شریعت خدا را آشکارا کردند و بدان بجزوئی ما خواهند
 بهر کسی سخن درخوردی گفتند با خاصه کان حکمت آشکارا گفتند و با عامه در گفتند و بدین هر دو
 به بخدای عزوجل نموند و عالم را از کفر و بدی پاک کردند و درود خدای برایشان باد خاصه پیغمبر ما خاتم النبیین
 سید المرسلین محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلوٰۃ الله علیه و علی آله الطیبین و بعد از آن درود بخداوند
 که خداوند قیاس و برهانند و حل کننده مشکلاتند و نماینده راه راستی اند و درود خدای بر ایشان باد و بهر
 کان و اما این باد و اقبال بعد بر آنکه کتاب بسیار است و بیشتر لغت فارسی است و اندکی لغت
 سی است و در آن کتابها علمی نیست مانند سمر و اختران و کتاب نام برخدای و هربان نامه و آنچه بدین
 و ما هیچ کتابی نیافتیم از آنچه در حکمت بکار آید که از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی جمله در وی باشد مگر دانش
 و آن لغتی سخت مشکل است و بیشتر شاربشت و بعضی رفر است و کتاب مجمل الحکمه محسوبست
 همچنین معروف است و در آن خوشبیار است و باید و جای دیدیم که این کتاب را بسیار سی نقل کرده اند
 همان معروف و گذشته و خوشبجای مانده پس رای مجلس سامی سید اجل بهار الدین سیف
 لؤلؤ شجاع الملک شمس الخواص امیر تیمور کورکان چنین اتفاق افتاد که این کتاب اخوان الصفا را
 سیف بسیار سی نقل کند و هر چه خواست از خود در کند و هر چه میخواست از او آشکارا کند و آن حد
 تصریح کند و ما فرما را پیش گرفتیم تا فرمان برداری توفیق بار آورد و فرست کتابی وی چهار قسم است

قسم اول در ریاضیات و آن چهارده رساله است

رساله اول در شاطیعی رساله دوم در مدخلی از علم هندسه رساله سوم در مختصری از علم نجوم
 رساله چهارم در مختصری از موسیقی رساله پنجم در بیات زمین رساله ششم در نسبت عدد و هندسی
 رساله هفتم در صنعتهای علمی رساله هشتم در صنعتهای علمی رساله نهم در اختلاف اخلاق رساله دهم
 در منطق رساله یازدهم در قاطع ریاس و منطق رساله دوازدهم در بارین قیاس و منطق
 رساله سیزدهم در اولی رساله چهاردهم در اولی و طبیعت در منطق

قسم دوم در طبیعیات و آن هجده رساله است

رساله اول بیولی و صورت رساله دوم الساء العالم سوم رساله الاکوار و الساء رساله چهارم
 در تلوی رساله پنجم در تکون معادن رساله ششم در تهذیب نفس رساله هفتم در بیان معادن
 رساله هشتم در مباحثه انسان و حیوان رساله نهم در ترکیب انسان رساله دهم در الحاس
 رساله یازدهم در منطق رساله دوازدهم در اینکه مردم عالم کو چگونه اند رساله سیزدهم

در حقیقت آدمی رساله چهاردهم در جمیع علما کردن رساله پانزدهم در حکمت مردون رساله را
در الم و لذت رساله هفتم در اختلاف لغات و الغرض از آن معرفت مقبض نفس است

قسم سوم در عقاید و آن ده رساله است

رساله اول مبادی عقلیه برای فیثاغورث رساله دوم مبادی عقلیه برای حکما رساله سوم و
انکه عالم حیوان بزرگست رساله چهارم در عقل و مقول رساله پنجم در ادوار و اکوار رساله ششم
در درجه شش هفتم رساله البعث و النشور رساله هشتم حرکت جان و تن رساله نهم در اجزای رساله دهم

قسم چهارم در التیات و آن ده رساله در مذاهب است

رساله اول اعتقادات رساله دوم خدا اعتقاد رساله سوم در چگونگی علوم برست آوردن رساله
چهارم چگونگی افیاء و کرامات ایشان رساله پنجم در شریعت نهادن رساله ششم و آنچه بعد از حرکت خواهد
شد رساله هفتم و سیاست رساله هشتم در شناختن روحانیات رساله نهم در آموختن علم رساله دهم در کلام

رساله اول از قسم اول در اثبات طبعی از جمله بنیاه و دیگر رساله که معرفت با خوان اینها
بسم الله الرحمن الرحیم

بأنه علوم حکمی چار نوع است اول ریاضیات دوم منطقیات سوم طبیعیات چهارم آلیات
در ریاضیات چار نوع است اول در ثنائی و آنچه بنیاد حقیقت عدد و تقطع دارد دوم هندسیات
بیت افلاک چهارم موسیقی اما منطقیات معرفت معانی اشعیه و موجودات باشد یعنی آن اشیا را
مصور باشد در افکار نفوس و مباد این علم از هر است و اما طبیعیات معرفت جوهر اجسام است
و آنچه آفرینش اند در این اجسام از خواص و مباد این علم از حرکت و سکون باشد و اما آلیات معرفت
مجرده مفارقه بود از حیولی و مباد این علم از معرفت جوهر است و این علم از معرفت جوهر است که در علم اعداد
خاصیت آن سخن گفتن فیثاغورث حکیم بوده است و این علم از معرفت جوهر است که در علم اعداد
در عدد است که گوئیم شیئی بسیار شیئی چیز یا یکی باشد یا بسیار و یکی بر دو و چند باشد و یکی را حقیقی گویند و یکی
مجازی و یکی حقیقت آن بود که از اجزای وجود و هندس او را نقطه خوانند و یکی مجاز آن بود که گویند و یکی
صدیکی و هزار یکی و چنانچه در رقم حساب هندسه بیاید و از ده تا صد تا هزار تا صد هزار است بر سه
یکدیگر گرفته و هر چه نام بسیاری بر دوی افتد یا عدد باشد یا معدود و معدود هرگز بی عدد نباشد و عدد
معدود باشد و عدد دو و نه و بی محارج و دیگری که سوره اول همه عدد و آن یکی است که پیش از دو و

بیز باشد

اختر
ان الضحا

و میدادند عدد با آنست و صحاح و کسور همه از وی خیزد و بوی باز شود و دوی یکی باشد بر سر یکدیگر گرفته و همچنین
عدد هزار را که کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از وی حقیقت کسور خود نبود زیرا که آنچه گویند نصف انهم و غیره باشد
ز آنکه چون در نیمه نمکری در اسخا که جدا باشد آن یکی بود و بخلاف همچنین ثلث و ربع و خمس الی بالا قیاسی و بیانی

س	ع	ف	ص	ق	ط	ز	ح	ج	ب	ا
ک										طغ
ل										خج
م										نخ
ن										وخی
س										عخی
ع										فخی
ف										خج
ص										نخ
ق										رغ

محاسبان در نسبت باز گویند این جمله که یاد
بر دیگر مرتبه است آحاد و عشر است
است اوف آحاد از یکی باشد تا نه و عشر است
دو آحاد تا نود و ده است از صد تا نصد و اوف
آحاد ده تا نه هزار و بقول بعضی تا هزار و اوف
بر یکی چون یاد است تا چند آنکه شود و از آن است
بر یکی و ده آنکه مرتبه است و اوف بر تبه
لحم ف است تا آحاد و نه یکت باشد بر یکدیگر
نیم عدد ده بر یکی را ازین نه گانه عقدی خوانند
است نه بار از ده باشد تا نود و آن نیز عقد

نیک سی را شده عقد خوانند و پنجاه را پنج و نود و نه و همچنین صد را یکت عقد خوانند و دویست را دو و مئصد
نیز نیست که عدد را نه و باز هزار را یکت عقد خوانند و دویست را دو و همچنین تا چند آنکه شود الی بالا قیاسی
آنکه بیشتر موجود آن بود که شاید گفت از وجه ضرورت چند است بل ضعیفی است که حکیمان نموده اند
و از کان که آتش سر باشد بعد و چهارند مانند طباع چهار گانه که چهار است حرارت و سردی و برودت
و گرمی و صغرا و خون و غذا و سحر و هوا و آب و خاکست و فصل چهار گانه که بهار و پائیز و زمستان و تابستان
و در الارض و جهات است بود که او سودا و باد و با چوب و دو به و شمال و جنوب و چهار ازین انواع است
این چهار مرتبه با خود دارد و چهار بند زوج چهار گانه چون غرب و شرق و جنوب و شمال است از آنست که چنانچه
است هم بدین قسم چهار جهت باشد چنانکه ابتدا از واجب الوجود کنند و گویند باری تعالی و عقل
کلی و مویلی ادلی است نسبت باری عز و علی با بجه موجودات چنانست که نسبت یکی با عدد و نسبت
بست دو و نسبت نفس چون نسبت سه و نسبت بیوی چون نسبت چهار و اما از خاصیت اعداد یکی
که عدد با بیار باشد ایشان را از چهار مرکب شاید کرد اگر یکت تا چهار بدین صورت ۲۱۳۴

در حقیقت که یکی بر چهار افزائی پنج شود و اگر دو افزائی انشش شود و چون سه بر افزائی هفت شود و چون چهار بر افزائی
 هشت شود و چون دو و سه بر چهار افزائی نه شود و چون یک و دو و سه و چهار بر افزائی دوازده شود و همچنین جمیع اعداد
 تا چهار مرکب شاید که چون کسی خواهد که بداند که باریتالی بدیع چگونه که عقل و نفس و هیولی را باید که این اصل که
 اعتبار کند باریتالی اول چیزی که بیا فرید از نور و حدیث خویش جوهری بسیط بود که او را عقل فعال خوانند و
 باقیه و در مرکب کنیم یکی دیگر از نفس چون سه از آنکه باریتالی عقل را از نور پاست خویش بیا فرید و از نور و
 جوهری بیا فرید و آن نفس کل است و از نفس کل هیولی آفرید و همچنانکه تقسیم از چهار اعمه عدد و مرکب شاید که
 مثال نگاه میداشت در حق واجب الوجود عقل و نفس و هیولی پس هر چه شمریم است تحت عقل است
 شرف وی کمتر است از عقل نیزه نفس است و آنچه دون وی است در عالم از موجودات بنابر
 پس باید چنانکه اعداد و لاتیاهی از یکی پدید آید و باز گشت همه یکی بود و یکی هم انجمن است که
 متغیر گشت و نه گشته شده اند حال خویش گشت که از وی بدید آمد و نه که بودی به گشت همچنین بود
 اصل همه موجودات و همه موجودات از وی است و علت همه چیزی است و باز گشت همه
 و متغیر نشود و در وی زیادت و نقصان و چنانکه یکی در هر عددی هست و همه شمارتی محیط است
 همه موجودات محیط است و اول همه است و چنانکه در یکی بی مانند است باریتالی را مانند
 عدد و بوی نماد و هیچ عدد نماد و هیچ موجودات نماد و هیچ موجودی بوی نماد و لیس گشت
 الشیخ البصیر پس گویم که سورا اصل هم از یکی است از آنکه نصف یکی باشد از دو و
 هر یکی باشد از چهار و خمس یکی باشد از پنج و همچنین تا مالاتیاهی و کسور مانند انسان و حیوان است که چون
 و نیز پیوند و صحاح کرد و بصحاح پیوندد و انسان ناقص چون علوم بوی پیوندد و تمام شود و دانگر
 تعالی پیوندد و صحاح کرد و بصحاح پیوندد و انسان پیوندد و عالم بحق پیوندد و هر عددی را از کسور
 خاصیتی است و خاصیت آن باشد که هیچ چیز دیگر در آن شرکت ندارد و بوی از اجناس اما خاصیت
 یکی آن باشد که هیچ چیز در آن شرکت ندارد و بوی از اجناس اما خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عدد و
 همه عدد از وی آید و همه ما شمارتی است و است که اول عدد است مطلق و
 و است که اول فرد است و است که اول عدد است و است که اول عدد است و است که
 دو اندر دو آمده است و اول عددی مجزور است و خاصیت پنج آنست که چند آنکه او را در شش
 کسی خوشتن را نگاه دارد چنانکه پنج در پنج هست و پنج باز آید و هست و پنج در بیت و پنج ضرب یکی شش عدد
 پنج بود و همچنین از او شش ضرب یکی چندین بود ۲۵ ۶۵ ۳۹ و همچنین تا مالاتیاهی و اول عدد نام است

شش است که همچنین نویشتن آنکه دارد و همچنانکه شش شش بی شش باشد و خوشین ضرب کنی چندین بود و ۱۲۹
 و اگر کسی شش در شش ضرب کنی دو شست و شانزده باز آید و اول عددی تمام است و خاصیت شش است
 اول عددی کامل است و خاصیت شش است که اول عددی کرب است و خاصیت نه است که اول عددی
 است که او را جذر است و خاصیت ده است که اول عددی است از عشر است و خاصیت یازده است
 اول عددی است و خاصیت دوازده است که اول عددی ناید است و جمله قطعا عدد دوازده است
 و دوازده و صد و نوزادگر باشد و خاصیت هر عددی است که نمره دو کنایه شش باشد مثال این چنانکه پنج که کنایه
 شش و شش و چهار است و این جمله دوه بود و نیمه پنج بود و چهار که دو کنایه شش است باشد و چهار نیمه
 و یکی را هر دو خاصیت یکبارگی کنایه است و آن دو است و یکی نیمه وی باشد اما عدد دوم تمام است
 چون که پنج کنایه شش است و چون نویشتن باشد چون شش که او را نصف و ثلث و سدس است چون
 شش باشد شش شش شش یکی و ثلث دو و نصف سه جمله شش باشد و این نخست عدد تمام
 است که عددی کامل است مقصود است که در هفت معانی همه عددی هست چنانکه همه عددی
 یازده است یازده فرد با یکدیگر باشد و در هفت به معنی است که زوج یا زوج اول بود یا زوج ثانی
 زوج اول است و هم زوج ثانی و هم فرد اول است و هم فرد ثانی چنانکه دو و چهار و سه و پنج و فرد
 جمع کنی هفت بود و اگر زوج و فرد ثانی جمع کنی هفت بود اما هشت که هفت است از آنست که
 اند و در چهار هشت باشد و هشت نخست عددی مجسم است از آنکه هیچ عددی تا کسب نشود
 این بود که او را طول و عرض و عمق بود و هشت نخست عددی است که او را طول و عرض و عمق
 و دهم باشد و آن بنهر است و جبر و بود و چون در طول ننی هشت شود و چون در عرض ننی چهار
 نقطه و خط و سطح و جسم باشد و همچنین که هر عددی یا فرد باشد یا زوج اما زوج آن باشد که
 با دو فردان بود که او را بدو نیم نشاید کرد الا کسور در آید و از زوج چون یکی بکا هندی یکی برافزاید و شود
 برافزاید و اگر بکا هندی زوج شود اما نشود از زوج اند و ابتدا کنند و مضاعف میکنند یا دوه و دوبر
 و چون دوه و چهار شش و هشت دوه و با چون دوه و چهار و هشت و شانزده اما نشود فردان بود و یکی
 و دوبری افزاید تا چند آنکه باشد چون یکی دسه و پنج و هفت و زوج سه قسم باشد اول را زوج خوانند و دوم
 خوانند سوم را زوج الفرد خوانند اما مطلق زوج به معنی افتد اما زوج الزوج آن بود که او را تا یکی
 ناید کرد چون چهار و هشت و شانزده و سی و دو مانند آن و اما زوج الفرد آن بود که چون او را بدو نیم
 و دو چون شش و دوه و سی و پنجاه و مانند این اما زوج زوج الفرد آن بود که بیشتر از یکبار او را بدو نیم

نشانده که در آن چون بیت و بیت و است و آنچه بدین ماند تا فردیافر و اول بودیافر و مرکب بود و فرو اول بود که اول
 ضربی که شمار چون سه و پنج و هفت و یازده و مانند این تا فرو مرکب آن بود که فردیافر و فردی ضرب کنند که هر
 یکی را تواند شمار و چنانکه سه که او را و نفس خوش ضرب کنند با شده و او را هم یکی میثا رند و هم سه و اگر در پنج رند یا نرند
 باشد که هر پنج او را میثا رند و هم سه و همچنین الی ما قیاسی و دیگر که کو نیم که اعداد سه نوع است یکی را نام خوانند و دوم
 زاید خوانند و سوم را ناقص خوانند تا نام آن عدد باشد که چون اجزاء او جمع کنند همچنین خوشین شود چون شش و بیت و
 هشت و چهار صد و نو و شش و هفت هزار و صد و بیت و هشت و اینکه اعداد را چون اجزاء ایشان جمع کنی
 مثل ایشان باشد چون شش که او را نصف و ثلث و سدس است چون هجگنی مثل وی باشد و بیت و هشت و همچنین عدد
 زاید آن بود که چون اجزاء وی جمع کنی مثلاً از وی باشد چون دوازده و هشت و مانند این چنانکه دوازده را نصف شش
 است و ثلث او چهار و ربع او سه و سدس او دو و نصف سدس او یکی جمله شش زده است و هشت و همچنین تا
 عدد ناقص آن بود که چون اجزای وی جمع کنند کمتر از وی باشد چون چهار و هشت و دو و مانند این چنانکه شش که
 او چهار است و ربع وی دو است و شش وی یکی جمله هفت باشد پس از شش یکی کم است کو نیم یا هفت
 و چون ده که او را نصف خمس و عشر است جمله هشت باشد از ده بدو کم است و همچنین از جمله خاصیت اعداد و
 نظم طبع آن است که از یکی تا چند آنکه خواهی جمع کنی آنچه جمع شده باشد برابر باشد از آنکه اگر یکی بر سه اصل افزایند
 در نیمه اصل ضرب کنند مثلاً اگر خواهم از یکی تا ده بگیرم یکی بر ده افزایم و پنج ضرب کنیم که نیمه ده است
 پنجاه و پنج و هر چه زوج بود برین قیاس بود مثالی دیگر اگر یکی بر هشت افزایند شود و در چهار ضرب کنند
 هشت است آن سی و شش باشد پس اگر عددی فرد بود مثلاً او از یکی تا پنج طریق آن بود که بدو نیم کم
 و نفس خوش ضرب کنند مثلاً از یکی تا پنج آن پنج را دو نیم کنند و نیم باشد آن دو نیمه اجزایند
 پس در پنج ضرب کنند تا پانزده شود مثالی دیگر و این از نیمه نیکوتر است پنج در پنج ضرب کنند و پنج اصل
 بروی افزایند تا سی شود نیمه آن بگیرد پانزده بود و نظیرتی باز و فرد و مطلق است و آسان تر مثالی دیگر
 از یکی تا یازده آن یازده را بدو نیم کم کنند پنج و نیم باشد این نیم را جبر کنند تا شش شود و یازده ضرب کنند
 که شصت شش باشد جمله برین قیاس فصل و ضرب کو نیم ضرب تقصیف عددی باشد از دو کانه بقدر هفت
 دیگری چنانکه کو نیم شش در هفت اگر خواهم شش با هفت گیرم و اگر خواهم شش شش گیرم که چهل و دو باشد
 و این قد ضرب است تا آنچه ضرب است نوع است یا صحیح در صحیح باشد یا کسور در کسور باشد یا صحیح و کسور باشد
 و این جمله انواع ضربت و تفصیل چنان بود که کو نیم ضرب شش نوع باشد اول صحیح در صحیح و دوم صحیح
 در کسور سوم صحیح و کسور در کسور چهارم صحیح و کسور در صحیح پنجم صحیح و کسور ششم کسور در کسور

سراج کسند

فصل

و در ضرب آنچه پنج و ی باشد عن بسیار است که نه در خرد این جای باشد و این مثالی کردیم را ثانیاتی باشد
در خطی است و ضرب از وجه دیگرده نوع باشد یا آحاد در آحاد و در عشرات باشد یا آحاد در عشرات
باشد یا آحاد در الوف باشد یا عشرات در عشرات باشد یا عشرات در مئات یا عشرات در الوف یا
مئات در مئات باشد یا مئات در الوف باشد یا الوف در الوف باشد و این ده نوع باشد و در این ضرب
نبود الا که پنج این باشد پس گوئیم باید که ضرب عقود عشرات و مئات و الوف را نقل کنیم باز آحاد و چنانکه
میست را دو گیریم و سی را سه گیریم و چهل را چهار گوئیم و پنجاه را پنج گوئیم و عقد مئات را یک گیریم چنانکه
سیصد را سه گیریم و هفتصد را هفت گیریم و نه صد را نه و همچنین عقد الوف را هر عقدی را یکی گیریم چنانکه دو هزار
و دو گیریم و شش هزار را شش گیریم و نه هزار را نه گیریم چنانکه در جدول نموده ایم از هر یکی چندانگه میاید می گیریم
آحاد را آحاد هر یکی را یکی و هر ده را ده آحاد داد و عشرات هر یکی را ده و هر ده را صد آحاد ده مئات
هر یکی را صد و هر ده را هزار آحاد د الوف هر یکی را هزار و هر ده را ده هزار تا چندانگه باشد عشرات در عشرات
هر یکی صد و هر ده هزار بر گیر عشرات ده مئات بر یکت هزار و هر ده هزار بر گیر چندانگه باشد عشرات در
الوف بر یکت ده هزار گیر و هر ده صد هزارمات در مئات بر یکت ده هزار و هر ده صد هزار بگیریم
و موم هم در الوف بر یکت صد هزار و هر ده هزار بار هزار الوف در الوف هر یکی را هزار بار هزار و هر ده
نیز هزار بار هزار بر گیر پس نیم اعداد را چون در نفس خویش ضرب کنند هم مربع باشد و هم مجذور و چنانکه
شکر است نه باشد و نه مربعی راست باشد چنین :::: و چهار در چهار چنین بود :::: و پنج در پنج
چنین باشد :::: همچنین چندانگه باشد و چون اعداد مختلف باشد چون پنج و چهار یا هم مربع بود و لیکن تطیل
در در نباشد از آنکه مجذور و قسما و می الاضلاع باشد مثال این شش در نه :::: و هشت در سی چنین بود
::: چندانگه باشد هر عددی مربع اگر مجذور بود و اگر نبود چون در عددی دیگر زنند که چند و می بود آن عدد
مربع مجسم بود و مجسم آن بود که او را طول و عرض و عمق بود مثال این چنانکه پنج در چهار زنند :::: پس در چهار زنیم
آن چنان باشد که پنداری ده و او استاده اند و این عدد دهم طول دارد و هم عرض و هم عمق و این جمله شش و ده
که عدد مجذور بود و این عدد در جذر خویش زنند آنچه حاصل آید کعب خوانند مثال این چهار عدد مربع است
مجذور و جذر او دو است و اگر چهار در دو زنند شش شود و این کعب بود پس دو و جذر چهار باشد و چهار
در هشت کعب دو و چهار مربع مجذور و جذر او دو است و برین مثال باشد مثال دیگر شانزده عدد
مربع مجذور است و جذر او چهار است پس شانزده در جذر زنی که چهار است جمله شصت و چهار شود و
در کعب چهار باشد و شانزده مال چهار و چهار جذر شانزده فی الجمله طول و عرض و عمق هر شصتی باشد

و این شش سطح باشد متساوی که هیچ بر یکدیگر تفاوتی ندارد که زوایای ایشان قائمه باشد و دوازده ضلع دارد و بیست و نه
 یکدیگر و هشت زاویه دارد قائمه و مجسمه و بیست و چهار زاویه مسطحه و اگر عددی مجذور در عددی ضرب کنند که کمتر از
 جذری باشد آنرا البسی که بیند و البسی آن بود که طول و عرض او بیشتر باشد از عمق و او را شش سطح باشد متساوی و قائمهای او
 راست باشد و چهار سطح مستطیل و از دوازده پیلو برابر یکدیگر باشد و هشت زاویه مجسمه دارد و بیست و چهار زاویه مسطح
 و بیست و نه آن باشد که اگر مجذور بود و اگر نه بود کمکنند و بیشتر از طول و عرض باشد چنانکه دو در دو چهار باشد و مجذور است
 پس این چهار در پنج زنند یا بیشتر چنانکه در ده زنند یا در صد زنند بیری باشد و اما آنچه مجذور باشد چنان بود که دو
 در ده زنند که شش بود این شش در عددی بیشتر از خود زنند آن بیری بود و لیکن نه مربع راست باشد که متساوی
 الاضلاع خوانند بل مستطیل بود و لیکن او بیشتر از طول و عرض باشد چون چاه همین است که ما خود یاد کردیم در مدخل
 و ثانی طبعی و بدانند که عرض و این رساله آنست که چون عاقل نظر کند داند که این شمار و آن چه بدین اندجه عرض است
 و یک شخص در اینجا چندین عرض بوی متصل باشد و قطعا معلوم است که عرض بوی ششستن قائم نبود و جوهری باید
 که عرض بوی قائم شود و این جمله نفس مردم قائم است پس اگر نفس مردم عرضی بود این عرضها بوی قائم نبود و از این
 هر که عرض عرض بوی قائم نبود پس معلوم شد که نفس مردم جوهر است نه عرض و چندین هزار عرض بوی قائم است

یا آنکه درست کنیم که جوهر بسیط است باری در این حال معلوم شد که نفس مردم جوهر است و ما را دلالت
 از قرآن و خبر بر آنکه نفس است و جوهر است اینجا که گفت و نفس و ما سو بها فاطمنا فجورها
 قد افلح من زكناها وقد خاب من دسها و اینجا که از یوسف صدیق حکایت میکند که گفت
 النفس الامارة بالسوء الا ما رحم ربه و اینجا که گفت و اما من خاف مقام ربه و هني النفس
 الطوى فان الجنة هي الماوى و اینجا که میگوید یا ایها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك و اضیعی و روحی
 فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی و اما اینجا که میگوید یا ایها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك و اضیعی و روحی
 کرد و همچنین اینجا که میگوید قد افلح من زكناها وقد خاب من دسها نشاید گفت که نفسهای ذکی عزمیت
 چنانکه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه و اعرفكم بنفسی
 اعرفكم بربی نشاید گفت که عرضی محل شناخت خدا باشد و مانند این اخبار و آیات و برهان بسیار است

رساله دوم از قسم اول از ریاضیات در مدخلی از علم هندسه از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم

گوئیم هر چه در این رساله است یکی عقلی و دیگر حسی اما حسی معرفت مفاد است و آنچه بوی پیوند از شکلهای هندسه است و حقیقت

بجس بصر در شاید یافت بالیس و عقلی بر ضد این است بدر یافتن و فهم و آنچه بصیر در یافته شود آن خطا و جسم و بعد میان
 چه اجسام بود و آنچه بدین پیوندد هر چه علم می پیش از عقل در پایدان نوعی بود از هندسه و مثال هندستی طول و عرض
 و عمق مثل شکل مربع باید که او را شش جنبه باشد متساوی که شکل و بجس در توان یافت که آن من و بیشتر و فوق و تحت
 چنانکه قبل و بعد بود و عقل هم در توان یافت اما این مطلق حسی است اما عقلی آن باشد که آنرا عقل در نشاید یافت چنانکه
 نه گویند آنچه قابل اشارت باشد و نتوان گفت که این است و یا آنست هندس او را نقطه گویند و اگر در طول قسمت
 و پذیرد اما در عرض و عمق قسمت پذیرد خط گویند و اگر در طول و عرض قسمت پذیرد سطح خوانند و اگر هم در طول و عمق
 تقطع عرض و هم در عمق قسمت پذیرد جسم خوانند و در همه موجودات این مثال است پس گوئیم که اصل خط نقطه است
 زیرا که یاد کردیم و ما بدین نقطه نقطه حسی میخوانیم نه عقلی پس نقطه حسی این است که چون منظوم کنند بر این مثال ۵۵۵۵
 شده ۵۵۵۵۵۵ از آن خط آید که اصل سطح است چنانکه نقطه اصل خط بود همچین ——— سطح اصل جسم بود ———
 تا خط را درازی بود و پس سطح را درازی و پهنای بود ولیکن عمق نداشت پس چون سطح را شش جنبه حسی بود چنین
 تقطع **فصل در انواع خطها که گوئیم خطها سه نوع است اول مستقیم چنین — دوم مقوس چنین —**
 در دوم هم مستقیم و هم مقوس چنین — اما خطهای مستقیم یکدیگر اند یا متساوی باشند چنین **==** یا متوازی باشند
 چنین **==** یا متلاقی باشند چنین **<** یا محاس باشند چنین **==** یا متقاطع باشند چنین **X** و هر یکی حسی اند
 و شکل هندسی حسی و هر خط مستقیم که بر خط مستقیم راست بایستد که هیچ میل بجانبی ندارد آن خط قائم را عمود خوانند و آن
 عمود که عمود بر وی بود قاعده و او را یک زاویه باشد قائمه بر این مثال — و این زاویه را قائمه خوانند پس اگر
 زاویه کمتر بود بر این مثال — او را حاده گویند و اگر قائمه بیشتر بر این مثال — او را منفرجه گویند و اگر منفرجه
 بختن ده اگر بر یک خط مستقیم افتاده باشند بر دو چند دو قائمه باشند بر این مثال — و حاده اگر بر یک خط مستقیم
 زاویه بغیر جمله حاده باشند چند دو قائمه باشند بر این مثال **///** و همچنین که حساب ناقص است
 نه مثال هم ناقص است چون مثلث و مربع و محسوس و مستدس و همچنین تا اگر کسی دعوی کند که شکلی بود که از اهرار ضلع
 مد و جسمی باشد که او را هزار سطح و هزار قاعده باشد بر آن انکاری نیست و چون حال شکل بر این جمله باشد حال
 همچنین از آنکه هر چه سطح و ضلع بیشتر باشد و چون دو قاعده ضلع یکدیگر باشد بر این مثال — او را
 یک زاویه بود و چون قاعده برین هر دو ضلع پیدا شود مثلثی شود چنین **△** و اگر مثلثی دیگر بر وی برکت
 هند مربع شود چنین **□** و چون چهار خط متوازی یکدیگر باشند آن مربعی بود و اگر خطهای چند یکدیگر
 نهند و نقطه که سرهای خط بود متوازی باشند آن مربع متساوی الاضلاع باشد بر این مثال **□**
 و ضلعها نه بازای یکدیگر باشند بر این مثال **◁** و اگر مثلث بود یا قائمه بود یا غیره

یا حاده بود چنین  یا منفرجه بود چنین  و در یک مثلث دوزاوی منفرجه نیستند هرگز و زاویه
 افتد و مربع دو مثلث باشد مرکب چنانکه قبل نمود و شد مربع یا متساوی الاضلاع باشد یا مستطیل که در مثل نمود
 مستقیم چنین  و یا منفرجه چنین  و جز این شیء این اشکال باشد و در دو فصل است
 زاویه و نوع بود و آن یا سطح بود یا مجسم اما سطح ان بود که دو خط بدو خط محیطا شوند نیز استقامه یکدیگر
 و مجسم ان بود که از سه خط آید که یکدیگر محیطا و قایم باشند برین صورت  و سطح سه نوع بود
 این از دو خط باشد مستقیم چنین  یا از دو خط و دو خط مقوس چنین  و یا از مستقیم و مقوس
 چنین  اما زاویه های که از خط های مستقیم آید از جهت کیفیت سه نوع است و آن قایمه است و منفرجه
 و حاده که یاد کریم فصل خط های مقوسی چهار نوع بود اول دایره تمام بود  دوم نیم دایره بود 
 سوم بیشتر از نیم دایره بود چنین  چهارم کمتر از نیم دایره بود چنین  و مرکز میان دایره بود
 قطر دایره ان خط بود که دایره را بدو نیم کند و بر مرکز گذرد چنین  اما وتر ان بود که قطعه که قوس بود یعنی
 دایره را بدو قوس مختلف قطع کند و اگر خواهم گوئیم خطی بود مستقیم از سر قوسی بسر قوسی کشیده چنین 
 و سهم خطی بود مستقیم که او تر قوس را بدو نیم کند  و چون سهم به نیم قوسی پیوسته شود و اثر اجیب معلوس
 گویند  و چون نصف وتر بسهم پیوندد و اثر اجیب مشوی گویند 
 باشد  هر یک مرکز چنین و دایره با که مرکز یکدیگر بود و از اختلاف مرکز چنین 
 و باشد که سر دایره باشد و قوس های دایره تماس یکدیگر باشند یا در اندرون یکدیگر باشند یا از بیرون
 سنوال باشد  پس گوئیم که خطی را دو نقطه باشد و ان از دو جز بود چنین 
 و یا از چهار  و این است نایبی و کوچک شکلی از مثلث سکه جزو باشد و بعد از سه اشش
 و بعد از شش از ده  و بعد از ده از پانزده  و گویند در نظم مثلثات بسیار همه بنا است
 حائل را همان در شناخت واجب الوجود پسندید و هیچ دیگر حاجتمند نگردد اما اشکال مرتعات اول
 چهار جز بود چنین  و بعد از ان چنین  پس ازین شانزده ان چنین  و همچنین بالا قیامی و
 این شکلها ان است که بر نظم طبیعی زیاده می پذیرد چنانکه مثلث بعد از یکی دو بود چون یکی را بر افزا
 سه شود از ان مثلثی آید و بعد از دو سه باشد بروی افزائی که مثلثی دیگر بود بعد از سه چهار باشد بروی افزاین
 ده شده مرتعات همچنین و از مثلثات همه شکلها را ترکیب شاید که دچنانکه مربعی و مثلث باشد و مختصری
 مثلث و مستدسی چهار مثلث همچنین میافزاید اما سطحا از جهت کیفیت سه نوع باشد یا خود سطح بود چون لوح
 مثال  یا مقعر بود چون  و در سه نه باشد یا نه در نه که هشتاد و یک بود یا مقعر بود چون 

بنام نه در ده که بود و اما مقدر چون اندرون اذانی مقیب چون از چهار بود و از شکلی نوعی است که از بعضی خوانند
چنین ۵ و است که از اربابی خوانند چنین ۵ و است که از محرومی و ضویری خوانند چنین ۵
و است که از اربابی خوانند چنین ۵ و است که نیم غایبی خوانند چنین ۵ و است که از اربابی خوانند
چنین ۵ و است که از نیولی خوانند چنین ۵ و بدانکه سطح نهایت جسم است و خط نهایت سطح و نقطه
نهایت خط پس نقطه اصل است خط را و خط اصل است سطح را و سطح اصل بود جسم را پس هیچ چیز بر نقطه تقدیم ندارد
و از جسم هیچ چیز است بر نیست و مقصود ازین رساله آنست که معلوم شود که اصل حله علمها و علمها خاصه آنچه حکمت
تعلق دارد حساب و هندسه است و حرام است طلب علم حکمت و شناخت خدا کردن کسی را که درین
برد و علم ریاضت نکرده باشد و ما خود گوئیم که هر کس این دو علم را بکمال بداند خدایر الهی شناسد و هر چه که در خطا
شد از آنچه علم الهی بعد از علم طبیعت و بعد از علم روحانیاست و علم هندسه دور و دوری در عالم حس و
ن در عالم عقل و کسی که اول را ندانسته باشد که عالم حس است بدان روی دیگر چگونه رسد که عالم ارواح
تعلق است و اگر کسی دعوی کند متعجب باشد بدانکه حساب و هندسه آن فردا نیست که از وی بعالم الهی میسر شود
و از ماده توان رسید و هر چه با حساب و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته باشد تواند که بعد از
س آن عدد را بان شکل مجر از ماده ببیند و تصور کند و چون این قدر تواند که او را معلوم شود که صورت همه
مسات از حس مجر شاید که چنانکه خدا و ندان صورت با وی نباشد چنانکه یاد کردیم صورت سنکست مریح که عیب
صورت وی در حس پدید آید اما طبع و آنچه کبیفیت وی تعلق دارد از حس بیرون است و ما در این رساله سخن
از کردیم از آنکه علم حساب و هندسه بنامی اینجا یا نشاید کرد و چه مقصود ما تنبیه عقل است و بحث کردن
نخست و حصر اموشن و راه نمودن نه تعلیم هندسه از آنکه عاقل چون تأمل کند که آنچه نزد کیت من در حس است مجر
کرد و این چیزیکه تجربه میکند شاید که مجر باشد از ماده و آن نفس است پس او را اشتیاقی افتد بجا و خوش
ز بهولی غایت که عالم کون و فساد است و دوزخ بزرگست و تدبیر عالم ارواح کند که بیشتر نا
ودانست و تدبیر را و محاد مشغول شود و این قدر کفایت است و الله اعلم بالصواب

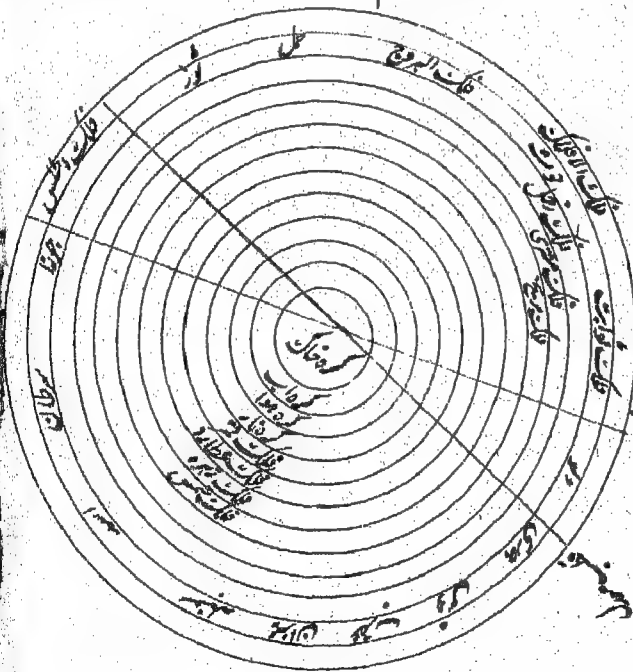
رساله سیم از سیم از ریاضیات در مدخلی از نجوم از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

ن مدخلی در اعداد و مدخلی در هندسه باز نمودیم و گفتیم که مشرک اندسیان معقولات و محسوسات همچون این مدخلی
نجوم باز نمانیم که آن بعالم ارواح تعلق دارد و منازل با آنست بدانکه علم نجوم سه نوع است یکی علم کلتی

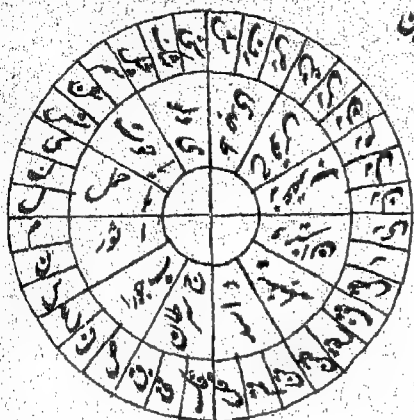
خوانند و آن معرفت ترکیب افلاک است و چندی کواکب و بعد با حرکت های ایشان و آنچه بدان پیوند آن را
علم میست خوانند قسم دوم زیچا و حساب آن و کردن تقویم و تخریج زیچا و طالع های قمران و موالید و آنچه بر آن
ماند قسم سوم علم احکام است در سالها و دورها و قمرنا در آنچه تحت فلک قمر خواهد بود و درین رساله ازین
هر سه نوع مانند دخلی باز گوئیم بدانکه اصل نجوم معرفت سه چیز است اول کواکب دوم افلاک سوم
برجها اما کواکب جسمها اند که روی نورانی و آن هزار و بیست و نه ستاره اند چنانکه در یافته اند هفت از آن
ستاره اند زحل مشتری مریخ زهره شمس عطارد و قمر باقی را ثابت خوانند و
کوکبی را ازین سبع ستاره فلکی است و افلاک جسمها اند که روی شفاف گردید که در آمده و آن نفلک است
و که در هوا در آمده است چون پوست خایه پیرامن سفید و زمین در میان هوا است ماده است چون زمین
سیان سفیده و از بالای فلک قمر فلک عطارد است و از بالای فلک عطارد فلک زهره است
فوق آن فلک شمس و فوق آن فلک مریخ و فوق آن فلک مشتری و فوق آن فلک زحل و فوق آن فلک
البروج و فوق آن فلک محیط است و فلک محیط دایم در حرکت است و صورت افلاک بر این مثال

و نزدیکتر با
فلک صورت



چنین محیط از مشرق به مغرب
در شبانه روزی یکدو بچکند
و دیگر فلکها را با خودی
گردانند و فلک البروج
که زیر وی است بدوا
زده قسمت منقسم است
مثل قسمت خمر به وین
را برجی خوانند حمل
ثور جزا سرطان
اسد سنبله میزان
عقرب قوس
جدی دلو حوت

و هر برج منقسم است بر سی درجه که سیصد و شصت درجه باشد و هر درجه شصت دقیقه باشد و هر دقیقه
شصت ثانیه و هر ثانیه شصت ثالثه و همچنین حساب ثانی و ثالث و رابع و ما در اینجا



چیزهای دیگر که در نجوم ضروری باشد تا ازین
بروج شش شمالی و شش جنوبی و شش مستقیم الطلوع
و شش معوج الطلوع و شش نزول و شش ماده و
شش تناری و شش لیلی و شش صاعد و شش باطل
حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله
شمالی اند میزان عقرب قوس جدی
دلو حوت جنوبی اند سرطان اسد

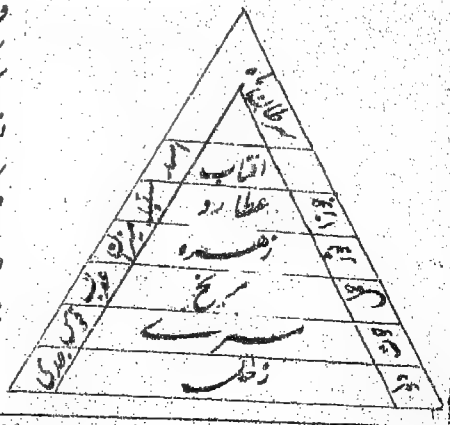
سنبله میزان عقرب قوس مستقیم الطلوع اند جدی دلو حوت حمل ثور جوزا
معوج الطلوع اند و آنچه مستقیم الطلوع اند بیشتر از دو ساعت براند و آنچه معوج الطلوع اند کمتر از دو ساعت
برایند و این است حاکم ثبات جب سبک ثبات سبک سبک ثبات سبک سبک ثبات سبک سبک
ثبات سبک سبک ثبات سبک سبک ثبات سبک سبک ثبات سبک سبک ثبات سبک سبک
وللی و از بروج اسد ما جدی چیز آفتاب است و از دلو تا جوزا چیز ماه حمل جوزا اسد میزان
قوس دلو و تناری ثور سرطان سنبله جدی حوت ماده اند و لیلی سنبله
و میزان و عقرب و قوس در چیز شمسند و دلو و حوت حمل و ثور و جوزا و چیز ماه اند حمل و ثور و جوزا و چیز
و صاعد در شمال سرطان و اسد و سنبله صیفی اند و باطل در شمال میزان و عقرب و قوس خریفی اند و باطل
در جنوب جدی و دلو و حوت شوی اند و باطل در جنوب حمل و اسد و قوس مثله الشی اند و شرفی و ربع
شرف ایشان راست و کرم و خشک و صغری اند ثور و سنبله و جدی مثله خاکی اند و سرد و خشک
و سوداوی و جنوبی و ربع جنوب ایشان راست جوزا میزان دلو مثله هوایی اند و کرم و تر و دومی و غربی اند
و ربع غرب ایشان راست از شمال سرطان و عقرب مثله سرد و تر و طبعی و ربع شمال ایشان است
حمل سرطان میزان جدی بر تر و ربع یکدیگر و مثقال اند ثور و اسد و عقرب و دلو بر تر و ربع یکدیگر اند و ثبات اند
جوزا سنبله قوس و حوت بر تر و ربع یکدیگر اند و جدین و این بروج دوازده گانه منقسم به هفت کوکبت
و هر یکی را قسمی است چون وجه و حدود و درجات و منبرات و مثلثات و اشا و عشرات و شرف
خانه و وبال و اوج و حنیض و بهبوط و سهام و آنچه دران خلافت است اینجا یاد کنیم حل خانه میرخ است
و شرف آفتاب و بهبوط زحل و وبال زهره ثور خانه زهره است و شرف ماه و وبال میرخ و جوزا خانه عطارد
است و شرف راس و بهبوط ذنب و وبال مشتری و حنیض زحل و سرطان خانه ماه است و شرف

مشتري و ميوط مریخ و وبال خل و اسد خانه اقباب است و ميوط مریخ و جوزا و بال خل و سنبله خانه عطارد است

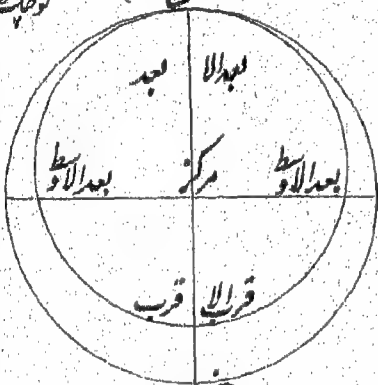


و مشتري و ميوط مریخ و وبال خل
و مریزان خانه اقباب است
و شرف خل و وبال
مریخ و ميوط اقباب
اوج مشتري و عقرب
خانه مریخ است و وبال
زهره و ميوط ماه و اوج
عطارد و خوش خانه
مشتري و شرف
نوب و ميوط راس

و وبال عطارد و مضع زهره و اوج خل جدی خانه خل است
اقباب و دلو خانه خل است و وبال اقباب و مضع اقباب و حوت خانه مشتري و شرف زهره و اوج
عطارد و وبال و مضع مریخ و کعب را یکخانه از جیز ماه باشد یکخانه از خیز اقباب و شمس را شمس حوت
باشد و قمر را شمس و هر کوی را دو خانه باشد و ماه و اقباب را یک خانه خاص باشد برین وجه که نموده
میشود مثال آن باید دانست که هنا و فلک چون پوست پیاز است که و یکدیگر درآمده و میانهای فلک
کشود که نیست و کسی نپندارد که میان فلک قمر و
فلک عطارد و کشا و کی هست چه این مضع است فلکها
بر یکدیگر منطبقند و از هوا و آتش لطیف تر اند و جسم اند و
نشان یکف که لون دارند که لون از طبع باشد و اقل
و کواکب را طبع نیست و بهشت نیکو کار است
و موضع ملائکه و جان محض است و افلاک سجیان
نزدیکترند از ما بدلیل ما که ما در سائل بیاد داریم و کواکب
جی اند و ناطق و میهن و مختارند و بنودند پس پیدا شدند



نما شود و فیه و بدیشان راه نیاید تا وحده حق در رسید پس گوئیم هر فلکی را جوهری است خاص و اوجی است و در مقابل او ج ضعیف است بقیقه و ثانیه و ثلثه در جوهر است و ضعیف او در قوس و اوج او جای بلندترین بود و در فلک و از زمین دور تر بود پس هرگاه که شمس در جوهر باشد از زمین دور تر بود و چون در قوس باشد زمین نزدیک تر بود و همچنین او را بعد الا بعد خوانند و ضعیف را قرب الا قرب و این دایره را بدو قسم کنند بر تریع اوج و ضعیف و نقطه پدید آید از ابتدا الا وسط خوانند و بعد الا وسط بالای خط بود بر این مثل که کوکب چون در اوج باشد سیر او کمتر باشد از آنکه در ضعیف بود و بعد الا وسط را سیر سیاه بود و مثال اوج و ضعیف و بعد الا وسط آفتاب نیست که نمودیم در همه کوکب هم برین قیاس بود هر کوکبی را فلک



که از فلک التدویر خوانند و موضع کوکب در فلک التدویر باشد و مرکز فلک التدویر بر فلک حامل الکوکب باشد الا آفتاب را که فلک التدویر نباشد و بر خط فلک البروج استاده باشد و از انست که هرگز او جرات نباشد و عرض نباشد و نور همه کوکب از آفتاب است و آفتاب خود نور است و در افلاک هیچ جسم کشف نیست الا قمر و قمر نیز کشف نیست الا در جنب آفتاب باشد و نور ماه از آفتاب است و کشف فلک ماه راس و ذنب است و هر که آفتاب و ماه تاب مقابل یکدیگر باشند و راس و ذنب را آفتاب یا ماه باشد مستخف شود اگر مقابل بود ماه بکبر و سلب آن بود که سایه زمین نور ماه را که از آفتاب کسب میکند باز دارد و اگر در اجتماع ماه زیر آفتاب باشد نور آفتاب از زمین پوشیده و آفتاب مستخف گردد و برین مثال و گوئیم کوکب سیاره را از باب مثلثات گویند چنانکه بر برجی که تراست خداوند ایشان باید که نمایان شود چنانکه حمل و اسد و قوس نرند و اثنی و خداوند ایشان

و مشتری و شب مشتری و آفتاب و مشتری ایشان زحل است و مثلثات خاکی ماه اندوان ثور و سنبله و جدی است و آیات مثلثات ایشان بر وزن و قمر باشد و شب قمر و زهره و مشتری ایشان و مثلثات هوایی نرند و خداوند ایشان بر وزن و عطارد و شب عطارد و زحل و مشتری ایشان



و مثلثات

الی او اندو خداوند ایشان بر وز زهره و مریخست و شب مریخ و زهره و شترکیات ایشان قمر است و سخنان
اعتمادی عظیم کنند بر باب مثلثات و بوجهی دیگر گوئیم ان دوازده برج هر یکی را بسته ششم کنند و ششمی را
وجهی گویند و هر وجهی یکو یکی دهند چنانکه محل را بسته ششم کنند و در جز اول را مریخ دهند که خداوند خانه است
و او را ایک و جو خوانند و از ده تا بیست و جود دوم بود با قباب دهند که فلک او زیر فلک مریخ است
و ده آخر زهره را دهند و ده اول ثور بطار و ده دیگر ماه و ده آخر بر محل و ده اول جوزا بستر می و ده دیگر
مریخ و ده آخر با قباب و همچنین تا آخر حوت هم مریخ باشد بر این مثال اما حد و هر برجی را پنج ششم کنند و

[illegible]

پیشتر کسی را حدی خوانند و آن را بتساره دهند و آفتاب و ماه را حدیست چه مشتری را بجای آفتاب باشد و زهره را بجای ماه ازان که مشتری مطیع آفتاب است در زمره مطیع ماه جدول این است

[illegible]

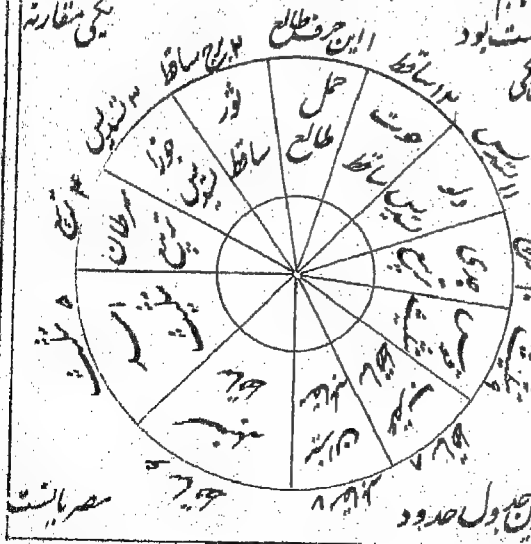
فصل زحل سرد و خشک است و تراست و هناری و نفس بزرگ مشتری گرم و تراست و زو هناری و با
 یزک و میخ گرم و خشک است و هناری و زو و ثقیل و تندیس سعد است و مقارن و مقابله و تریح
 نفس و زهره سرد و تراست و ماده و لیلی و سعد است و عطارد با سعد سعد است و با نفس نفس و بالیلی لیلی
 و با هناری هناری و با زهره و با ماده و اگر تنها بود طبع آن بیج دارد که در وی بود و سیل خشکی دارد و در

سزود تراست و ماده و لیلی چون مسود بود سداست و چون نخس بود نخس فصل بدانکه هر کوبی
قدری معلوم النور بود بر این وجه اقباب را پانزده درجه نور از پیش باشد و پانزده درجه از پس و ماه
را دوازده درجه نور از پیش بود و دوازده درجه از پس زحل و مشتری هر یک را نه درجه از پیش و هشت
درجه از پس مریخ را هشت درجه از پیش و هشت درجه از پس زهره و عطارد را هفت درجه از پیش
و هفت درجه از پس بود فصل هر روز یکوبی متعلق است و شبها و ساعات نیز همچنین یکشنبه
اول ساعت اقباب را بود و سلطانی از دوازده و ساعت دوم زهره را بود و سوم عطارد را
و چهارم قمر را و پنجم زحل را و ششم مشتری را و هفتم مریخ را تا هشتم ساعت همان اقباب را بود بر تو
افلاک میگردان ساعت دوازدهم زحل را باشد و اول ساعت از شب و دهم مشتری را بود و دهم
مریخ را و سوم شمس را تا دوازدهم از شب و دهم عطارد را باشد و روز شنبه ساعت قمر را و دوم زحل
و سوم مشتری را و همچنین تا دوازدهم اقباب را باشد و شبان روزها همچنین میدان و روز سه شنبه
اول ساعت مریخ است و دوم شمس و بر توالی میرود و روز چهارشنبه عطارد است و روز پنجشنبه
اول ساعت مشتری است و روز آدینه اول ساعت زهره است و روز دوشنبه اول ساعت
زحل را و دوم مشتری را و هر یک بر این منوال که اقباب را گفتیم میدان اول ساعت روز هر کوبی را باشد
که پادشاه آن روز آن کوب باشد بر این قیاس میدان فصل چون بودی بنیاد یا حالی بدید

عقیده الکوب	زحل	مشتری	مریخ	شمس	زهره	عطارد	قمر
الفطی	۲۶۵	۴۲۷	۲۸۳	۱۴۱	۱۱۵۱	۴۱	۵۲
الکبری	۵۷	۷۹	۶۶	۱۲	۸۲	۷۶	۱۰۸
الوسطی	۳۳	۴۵	۳۰	۹	۲۵	۲۸	۴۰
الصغری	۳	۱۲	۱۵	۱۹	۸	۲	۲۵
الفردار	ا	ب	ج	د	ه	و	ز

هر برجی که از افق مشتری برمی آید آنرا طالع خوانند و طالع را خانه تن و حیات خوانند و دوم را خانه ثانی
و سعادش و هر چه تعلق بدنیای مردم دارد و سبب زندگانی آنکس و مال بدست آوردن و چگونگی عیش و
از این خانه دانند سوم را خانه برادران و خواهران و دوستان و سفر نزدیک خوانند و چهارم خانه
و عمارت و عاقبت کارها و آنچه پس از مرگ باشد از این خانه دانند و پنجم را فرزند و دخل و بدیه و اصل

بجای فرستادن و آمدن مسافران و بیت المال پدران ششم خانه رنجوری و بیماری و خدمتکاران
و غلام و کنیزان و برادران و پدر و کوند حال عاشق و معشوق را ازین خانه باید بدو هفتم خانه زنان و سفر
و دور تر از میان و شرکت و ضد و هر کاری که قصدان دارد هشتم خانه مرک و کبات و سبب بلای
و میراس یافتن و ترس و بیم نهم خانه سفر دور و دین و شریعت و عبادت و خواب دیدن و غیر این چگونگی
مذهب دهم خانه مادر و سلطان و ملوک و کار کردن و چگونگی کار و احشام یازدهم رجا و سعادت و فقر
بر کارها و جاه و فراخی مال دویستمان و معشوقان و یاران دوازدهم خانه دشمنان و چهار پایان و
زندان و ترس و کم شدن دواب و این دوازده خانه را شرح بسیار است و در کتب نجومی مشهور
است چنانکه خانه چهارم از پدران باشد و خانه جد هفتم باشد یعنی چنانکه خانه برادران سوم باشد
چهارم خانه برادر و پدر باشد و پنجم برادر و مادر چنانکه دهم خانه سلطان بود یازدهم خانه بیت المال سلطان
را باشد دوازدهم برادران سلطان و هفتم خانه زنان و ششم بیت المال زنان بود و نهم خانه برادران
زنان و برین قیاس میدان فصل فلک البروج را سیصد و شصت درجه تقسیم کرده اند بر دوازده
قسم و آن بروج است و هر برجی سی درجه و هر دوازده سی و شش قسم و آن وجه است پس در هر درجه
را نظری باشد از دیگر کونه بعضی دوستی و دشمنی و آن نظرات یکی مقارنه بود و آن دو کوکب در یک
و دقیقه بود و دیگر نظر تند پس بود و آن بقدر شصت درجه باشد میان دو کوکب دیگر نظر تریع بود و آن بقدر
نود درجه باشد و این نظر دشمنی بود و چهارم نظر تنگست باشد و این دوری بود میان دو کوکب بقدر صد
بیت درجه و این نظر خایت دوستی بود پنجم نظر مقابله بود و این محوری بود میان دو کوکب بقدر صد و
هشتاد درجه و این دشمنی تمام بود پس نظر هشت بود و یکی مقابله و دویست و شصت و شصت یکی
از چپ و یکی از راست و تند پس
سدهس فلک بود و تریع ربع و تنگست
فلک و مقابله نیمه فلک و مقارنه آنکه
هر دو یکجا باشند و صورت این جمله
این است که درین دایره آمده است
فصل این جدول دیگر است چرا
که در حدود خلافت کرده اند اما مشهورترین جدول حدود



که من از عالم علوی ام و شرفی قطره آن دریا ام و جزئی ام از کل اما جزه و کل قطره و دریا متصل یکدیگرند و فیض آن
 حکیم در وصیت سیکویدایدو جانش چون من مفارقت کنم از بدن چنان شوم که در حق سیاحت میکنم در آن روز و با هم
 در عالم علوی هرگز نیستی باز نیامم و مرکب من را نیابد اگر تو این سخن من قبول کنی آن وقت که تو مفارقت کنی تو نیز سیاحت
 و روزنه باشی در عالم علوی و مرکب تو را نه نیابد و حضرت عیسی میفرماید که چون ازین مهیکل مفارقت کنم در هر دو ایستاده
 ام بر است عرش شما یان که کشید که با من باشد تا من باشم با شما با شتم هر کجا که شمار وید می گفت من نکشید تا در
 بمکوت با من باشد و صد رصفه صفا جناب محمد مصطفی علیه و آله التحیه و الشنا میفرماید در خطبه که من
 شمار ایستاده ام بر صراط و بر سر حوض و از شما من نزدیکتر کسی است که از دنیا چنان پیش من آید که من او را با
 کرده ام زنا را متغیر نشود و چنین ثببات در اخبار بسیار است و همه دلیل است بر آنکه شما نهاده و فراخی
 آن پشت جا و دان است و زمین و آنچه در وی است و وزخ چنانکه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت
 الجنة فی السماء و التار فی الارض و همچنین در حکمت قدیم حکایت کنند حسن قدر علی خلق جسد و رفض
 حواسه و سکین و سواسه صعد الی الفلک و جوی هناک چنانکه جزا و لیکن ممکن نیست باین بهشت اخلاک رسیدن
 باین جسد که ما در بند آیم بل چون نفس مفارقت کند از جسد و او را تعلق به هیچ چیزی از مشغولات زمین نباشد عقوبت
 یابد آشتد باشد و خلایق بد چون جسد و نفس و آرزو حرص و شغوت و غضب و ازین معانی فارغ باشد بیات
 طرفه العین بدینجا رسد که ما میگوئیم پس اگر او را در این دنیا مشغولات و لذت های محسوس هرگز بدینجا نرسد و شتاب
 نبود و عالم اخلاک و عالم علوی او را نه پذیرد و خود نتواند شدن و ملائکه او را گذر دهند بل تحت فلک قمر بماند و در
 این اجساد دنی سیاحت کند و از جسمی بجسمی میزد و حالت های متضادی بیند و از کون بفساد و از فساد و کون
 میشود چنانکه حق تعالی میفرماید کلمات فحجت جلوه هم بدلتنا هم جلوه داغیرها لید و قوا العذاب
 و میگوید لاید و قون فیها بر دلا و لا شرا با لیکه شیشه حکمای الکیون برانند که چون نفسی بود که او را
 معصیتی نبود و تعلق بدنی ندارد و از جمله آنان بود که نجات یابند و لیکن او را درجات نبود و اگر درجات نداشت
 هم از جمله غفرتیان نبود بل سلیم بود از عذاب و عقوبت چنانکه قومی که ایشان در شرف باشند از بزرگی و بزرگی
 در زندان از عجزی و قومی نه در شرف باشند و نه در حبس و لیکن در ویش باشند و بداند که همچنانکه
 هفت کوب است دیدنی و تاثیر های ایشان در زمین چون حیوان ناطق و غیر ناطق و همچنین راس و
 ذنب است هر فلکی را و هر کوب را جدا گانه و ایشان دیدنی فینیل فاعل اند و اثر ایشان قطعا معلوم است
 و در زمین نیز ارواحی باشند حی غیر ناطق فاعل نه دیدنی و این واجب است از آنکه درست کرده ایم که هیچ
 چیزی از خلقت عالم علوی نیست که بازاء آن چیزی در عالم سفلی نیست چون صورت کو اکیس چهل و هشت گانه و فطری های

شد چون در
 شد و شغوت
 و ملائکه دارا
 ج

اگر کسی بچنین نشاید که باز برای جواهرات در زمین نباشد و حکمای آسمیون برانند که در عالم سفلی نفسانند که خل
یای ایشان ظاهر است و ذرات ایشان پوشیده و ایشان را روحانیات خوانند و ایشان
نوعها اند که بعضی را از آن جن و شیا طین خوانند و بعضی را ارواح و بعضی را ملک و ملک و خلق سموات
دارد اگر چه در زمین باشد و فلکهای ایشان از جنس ملکوت سموات باشد و ایشان نفسهای نیکوکاران اند و نیکو
باشند بر حفظ عالم و اصلاح خلق و این نفوس جسد یافته باشند از زمانهای ماضی که بتدبیر بدن کرده اند
و نصرت یافته اند از عالم اجسام مفارقت کرده و بنیاد خویش قائم در سموات سیاحت یافته اند
ابدالابدین اما عفریت و شیاطین نفسهای شریر آن و بدفنان و ایشان جسد یافته اند در زمانهای ماضی
و بدی اند و خسته باشند یا بدی باین نفوس شده باشند و جواهر ایشان صورت جسد و نخل و شوت و غصیب
و حرص و آز و آرزو پذیرفته باشند پس چون مفارقت کنند کور باشند از دیدن نفوس طاهره و افلاک چون
چشم در موندن بیمار که بهتر دیدنیا آفتاب است و خوشتر طهارت باشد و هر دو از آفتاب بی
نصیب باشند و این درد چشم بیماری از خلطهای بد اند و خسته باشند و پرنیز نکرده پس در بیماری
پشیمانی سود ندارد در موضع دیگر شرح آن انشاء الله تعالی امیوالله اعلم بالصواب

رساله چهارم از قسم اول در مختصری از علم موسیقی از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه موسیقی بزبان یونان نمویی آواز است و سیتی یعنی گره و چون انواع این علم لحان است و لحن در حقیقت
با و از گره دادن است تا لینی است از وضع فیما غورس حکیم دهنادن آواز و لح حیوانی را است جسم
را که جسم را از آن نصیبی نیست و موسیقی صناعتی است مرکب از جسمانی و روحانی و تالیف غنا و الحان است
و هر صناعتی که بدست مردم کرده شود سیولی او و اشکال او جسمانی باشد الا صناعت موسیقی که موضوع او
جواهر روحانی است و آن سمعت و تاثیرات او جمله روحانیت و نفس سبب او حرکت کند بدان جهت که
موسیقار باشد و اصل این علم از سخنانی مسیح نهادند تا بر روزگاری که شرف گفتن بسیار شد پس در زمانه شعر مقطع
باجل موسیقی کردند و بران غنا کردند و بنا تالیفها ضرب و فقرات و ایقاع بر آن نهادند و تا ثیر او در
مردم ظاهر است و بین چنانکه گویند در وقبیل و در اخمص متی عظیم بر جاست بسبب خونی که در میان
ایشان افتاده بود و هیچ کس ایشانرا صلح نمیتوانست کردن یکی از اهل فضل دعوی کرد که من ایشانرا صلح دهم
چنانکه دست بچپس در میان بنو چون این دعوی کرد اهل بهر وقت بیل را حاضر کرد و شراب پیش آورد چون

شراب در هر دو شخص اثر کرد و قصد وضو است بیکدیگر کردند و غضبی تمام در ایشان کار کرد و این مرد مدعی سازی بیرون
 آورد و نوانی بزرگ از بهرین کار ساخته بود و ثبانیه نوا رسید و آن مجلس هیچکس را غضب ننهاد خاصه در آن مرد
 شخص چنانکه گریستن بر هر دو شخص افتاد و برخواستند بی آنکه کسی سخنی گفت بیکدیگر را و گفتمند و صلح
 کردند و آن شخص را که این ساز ساخته بود در مستی عظیم بدید آمد و اتفاق استیگان ابل فضل که ابونصر فارابی در پیش
 ماسون خلیفه نوانی بزرگ جمله حاضران بی اختیاری خندیدند بقیقه و نوانی دیگر بزرگ جمله گریستن درآمد پس
 نوانی دیگر بزرگ جمله خواب شدند و ابونصر برخاست و بیرون رفت و اهل مجلس را خبر نبود و این حکایت
 در سیر مشهور است و کوئیم هر قومی نوعی است از موسیقی زمانرا جدا و مردانرا جدا چون ترنم کودکان و نوحه نازانرا
 و سرود مردانرا و ملیه و لیان را و دست بند عراقیانرا و نواخت و هدی جمالان را و نوعی هست که در جنگ
 زنند و نوعی هست که در صلح زنند و این بسیار است و پوشیده نیست چنانکه در سیکلها و محرابها ساز میزنند
 تا دها مستجاب باشد و مقصدان براه تویدی آیند و در میان ستانها زنند سبب شفاء بیماریان و تاقل کتاب اینجا
 یاد کرده است که موسیقی از بهر چه بناده اند و ما کوئیم بدانکه چون دیدند که آواز و آنچه بر آواز نهادند اثری تمام دارد
 و نفس و نفس برتن غلبه دارد و این علم و عمل سبب دندنا نفس از او اثر پذیرد و بتن دهد و تن را از حال خویش بگرداند
 چنانکه اگر کسی درین علم حاذق بود که علوم طبیعی نیکو داند نوعی از موسیقی هر بیماری که خواهد از تن بر دلی خلاف
 پس کوئیم موسیقی غناست و موسیقار آنست که غنا میکند با خود یا بالت و غنی یعنی او مولف بر یکدیگر بناده
 و چون غنما باشد نتواند و نغمه آواز باشد موزون و از حرکتی باشد از کوختن جسمها بر یکدیگر از هوا و این در رساله حاس
 و محسوس بگوئیم اما بدانکه صوت دو نوع باشد یا حیوانی یا غیر حیوانی و دو نوع باشد طبیعی و آلتی و طبیعی
 چون صوت سنگ و آهن و چوب در عدد و با دو جسمی که در آن جان نباشد و آلتی چون صوت طبل بوبرق نای
 و آبیشیم و آنچه ماند حیوانی دو نوع بود یا منطقی یا غیر منطقی و اما آنچه غیر منطقی بود آواز حیوانات غیر ناطق است
 اما منطقی آواز مرد است و آن دو نوع بود یا چیزی بود که دلیل کند بر چیزی یا بر هیچ چیز دلالت نکند چون خنده و
 گریه و بانگ و چیزها که او را بجا نبود و آنچه دلیل کند بر چیزی آن سخنی بود که از آن معنی آید و رسیدن بکوش باز
 الطاف است و کوختن دو جسم را بر یکدیگر چون حرکت دو جسم بر یکدیگر آید هوا از میان هر دو و سبیل
 بیرون آید متوج هوا آنرا موج آری بصیقل رسانند یعنی بکوش رسانند و قوت سامعه آنرا قبول کند و فخر
 خویش و این قوت آلتی باشد و در بنده این قوت است چنانکه میگوید الذی جعل لکم
 السمع و الابصار و الاذن فلیلا ما تشکرون و این صورتهما تفاوت باشد هر چه را جسم درشت
 و سخت بود آواز وی قوی تر بود و هر چه نرم و کوچک بود آواز وی کوچکتر بود پس چون صورت بدو قسم شود

یکی را کوفتن خوانند که آن از صدمه بود و گمانند جسم آید و بچرخد دوست و صبا که بیکدیگر باز میفتند چون ناخن
و دوف و زخمه و رباب و هر چه بدین مانند و هم سپوختن هوا باشد از چیزهای مجوف چون شش حیوانات
و نای و بوق و سرنای و آنچه بدین مانند و از حیوانات مستند که شش ندارند و از ایشان آواز پدید میآید
چنانکه از بنور و کس و پشه و آنچه بدین مانند و آن آواز پرهای ایشان باشد و بیشتر حیوانات آبی را آواز
نیست و این سبب است که ایشان شش ندارند چه حیوان را آواز از شش است بعد از هوا
سپوختن هوا از سوراخ شش بعینیت که در کار و ماده حیوة حیوانی پس آواز که از آن سخن آید نغمه و غنی و لطیف
الایه و آواز و حرکات متواتر و هیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی که از بعد از سکونی نباشد البته چنانکه آواز
بر تواتر باشد سکون نیز بر تواتر باشد اما حرکت نقلی باشد از مکانی بمکانی دیگر در زمانی که آید وضد و سکون باشد
از آنکه چون حرکت نقلی باشد و سکون توقف باشد بی شکست و هر دو در زمانی باشند و حرکت باز رود
باشد یا دور و آنرا سریع و بطی خوانند و حرکت سریع بدین مسافتی دور و دراز باشد بر زمان اندک و کونا
و حرکت بطی بر بدن مسافتی کوتاه باشد بر زمانی دراز و اگر هر دو متساوی باشند نه بطی باشد نه سریع
پس اگر زمان اندک تر حرکت سریع گویند و اگر دراز تر بود بطی و سکون ایشان آن چیز بود که حرکت میکنند
پس گوئیم صورتها از جهت کمیت برشت نوع منقسم شود و نوع مقابل یکدیگر از آن دو نوع یکی کثیر و کثرت
و یکی کمی و کمی بطی و یکی جمیع و یکی غنی و یکی حاد و یکی غلیظ و پیاری نام اینها چنین بود بزرگ کوچک
سبک گران نرم و درشت و آشکار و پوشیده و نشاید که پوشیده را سبک گویند
اما کثیر چون کوس و صغیر چون طبل پس اگر کوس را با ضافه بار یعنی کبیر رعد بود و صغیر کوس و صاعقه شیراز
بود بر این مثال سریع و بطی چون زخم کزین حدادان و زخم بازوی ملح اما حاده غلیظ چون زیر و بم و دانه
و نه تار و از وجهی دیگر مطلق غلیظ بود و گرفته حاده و یا از همه پرده فرو آید بر تیب و جبر و غنی چون مطلق مجاز
که بعد ازین باز گوئیم بجای خویش اما از جهت دیگر و نوع بود که آنرا متصل و منفصل خوانند منفصل چون القاع
دوف و طبل و زخمه و رباب متصل چون آواز نای و مانند آن و آنچه متصل بود یا حاد بود یا غلیظ پس در
الت او باید نگردید که هر چه تجویف او تنگتر باشد آواز او غلیظ تر بود و هر چه تجویف او فراخ تر باشد آواز
او غلیظ تر باشد و هر چه سوراخ وی بجای نفخ دی نزدیکتر باشد آن آواز نیز تیر تر باشد و هر سوراخ که از جای
نفخ دور تر باشد آن آواز غلیظ تر بود و آواز بر شیم اگر همه بر یکت سبتری بود و کشیدگی ایشان همه یکی بود
و اگر یکی غلیظ تر بود و یکی نرم تر یا یکی باز کثیر و یکی از دیگر بی سبط تر بود و آواز بکر د پس هر چه باز کثیر و نرم تر آواز
او تیز تر و این جمله را اختلاف است پس چون تالیف است راست بود و الت بر تفاوت نبود نفس لذت آرد

و از این جهت است که

است برستی واجب الوجود که بر آن انکار نشاید کرد و چنانکه عددی یکی نباشد و خطابی نقطه نباشد و غنی
بی حرکت نباشد همچنین هیچ موجودی بی واجب الوجود نباشد و همچنانکه هیچ حسابی و عددی از یکی
خالی نباشد و هیچ شکلی بی نقطه و هیچ غنائی بی حرکت نباشد بل یکی در جزوی از حساب مست همه
شکلها را بر جا که خواهند نقطه یابند و در هر جزوی از غنا حرکت یابند و در هر موجودی علی حده و حده واجب
الوجود یابند و هیچ موجودی از توانا نبود و لکن در چگونگی واجب الوجود اندیشه نتوان کرد چه ما خود چگونگی نفس
خویش تصور نمی توانیم کردستی او چنانکه هست چگونه تو انیم دانستی بی این جمله که یاد کردیم برمان نماند
چنانکه در منطقیات بگوئیم پس گوئیم آلت این صنعت بسیار است چون چنگ و رباب و ربط
و نای و پیسه و طنبور و ارغنون و سرنای و بسیار چیزها ساخته اند اما هیچ مقام و کامل نیست الا ربط از
آنکه همه نقصان دارند و در وقت اختلاف نسبت ساختن ایشان بیاید که دانید الا ربط و نوعی است
که آنرا ما و ارا الهی خوانند و او تمام است اما کامل نیست بلی ربط کامل است و هیچ حال در او
اختلاف نسبتها نباید کرد و ایند و لکن صوت برستی باید درست و اما کتابی کرده ایم درین نسبت خاصه نسبت
مؤلفه و حرکت زیانها و فقرات و ایقاعات جمله اسخا یاد کردیم اما درست کردن نسبت این آلتان
بود که نخست رفی وی بسازند و شمارند چنانکه بالای وی یکبار و نیم چند پهنای وی باشد و عرض شکلی یعنی
دوری شکم از پشتش نیمه پهنای وی بود و گردن وی چون چار یکی از بالا و روی وی از چوبی سخت باید و تن
باید و سبک و دیگر شکلها بر عاده پس او را چار ابریشم کشند که بنادان آن ابریشم نسبت فاصله باشد
و این چار را چهار نام بود زیر و شتی و مثلث و بزم پس باید که سطری بم مانند سطری مثلث بود و
و مثلثی زیاده و سطری مثلث مانند سطری شتی بود مثلثی زیاده و سطری شتی مانند سطری زیر بود
و مثلثی زیاده است پس باید که چنانکه ابریشم سه تا بود و مثلث پنج تا ابریشم و شتی دو تا ابریشم و زیر یک تا
ابریشم بود و سرشیم آب بوسی اندر باید مالیدن پس بقاعده بروی کشند بر یکی بجای خویش پس زیر
چهار شست کنند از اسخا که میانها هست و بر سر قسم چهارم یک دستمان بر بند پس سران شست
گاه تا سر بسته شش دستمان بر بند و چنانکه در کتاب نسبت مؤلفه یاد کرده ایم پس هفت دستمان
حاصل آید و این بحقیقت شست بود از آنکه هفت دستمان بود و یکی مطلق که سر جو دانه است پس
زیرا بر کشند بدان قدر که خواهند و بمانند تا راست شود پس دو تا را که بازاری شستی خوانند که از زیر
بکشند تا تیزی وی چندان بود که انگشت بردشان آخری که محفم است بر دو تا راست باشد و او
او با آواز زیر یکی باشد و مثلث را که سه تا خوانند و همچنین تا دو تا بسازند و بر دستمان محفم و بر

باشد تا بسازند هم بر موجب اول پس این چهار ساز بر موجب دایره است از آنکه بر دو تا و سه تا و چهارم در
 یکدیگر آمیخته میشود و دور میکند همه حسابهای بنیادین ازین بهشت دستمان وجودانه میشاید بنا از آنکه بر این
 را چهار آواز است یکی مطلق و دوم سبابه و سیم وسطی و چهارم خضر و این چهار بر شیم نهادوی همچون این چهار ساز
 که در رساله حد و یاد کرده ایم که همه حسابها از وی ترکیب شاید کرد که پنج عددی با وی در نیامیزد تا ما لا یتنا
 پس همچنین ازین چهار بر شیم همه رانی و نوانی ترکیب شاید کرد تا ما لا یتنا است پس بدانکه زیر بر طبع خونت
 و دو تا بر طبع صفرا و سه تا بر طبع سودا و بیم بر طبع بلغم پس هر که را خون غالب باشد باید دید که ضد خون
 چیست و آن بلغم است پس پیش وی در یاد زد و همچنین چون صفرا غالب باشد پیش وی زیر باید زد و همچنین
 چون صفرا غالب باشد زیر نباید زد چه زیر طبع خون دارد و گرم و خشکست و گرمی و خشکی صفرا را زیان دارد
 پس ضد صفرا چیزهای سرد و تر است و بیم سرد و تر است پیش وی همه بیم باید و اگر سودا غالب بود
 پیش وی دوتا باید زد و زیر بر طبع تشل است و گرم و خشکست و دو تا بر طبع هوا است و گرم و تر و سه تا
 بر طبع زمین و سرد و خشکست و بیم بر طبع آب و سرد و تر است و لکن اگر نای از زیر یاری بیم بر ضد خشک
 شود پس سه تا بر طبع آب بود و بیم بر طبع زمین و این ترتیب طبعیت است و آنکس را که برین و قوف افتد
 تواند کرد که همه علمتها را دو کند بی هیچ دار و خاصه که علت نفسانی بود و ناقل کتاب گوید که درین مجموعه
 دعوی چنانست که افلاک و کواکب را آوازه است متناسب آواز سازها لطیف تر و لذت و
 بیشتر و ارسطاطالین و افلاطون و بطلمیوس و ما تبهم برانند که آوازه نیست و این قول محالست حقیقت
 آنست که اگر افلاک و کواکب را آوازی باشد روحانی چه چنانی بی شک و گفته ایم که هر چه حشا است
 ازین کتاب دو کنیم و آن کوئیم که برهان بود بطلمیوس میگوید که این فلک بزرگتر جبهه است اگر ویرا آواز
 بودی همه آوازه های دیگر بر باطل کردی و این نه واجب است از آنکه آواز فلک را قیاس بر عدد و بر
 و صاعقه و زمین لرزه میکنند و نشاید که فلک را بعینه همان صفت بود که اجسام طبیعی را و اگر کوئیم
 که ایشانرا آواز هست و لکن از دوری مسافت در هوا مضمحل میشود هم تواند بود و اگر کوئیم آواز ایشان
 لطیفست چنانکه صدته وی در هوا دو تواند شد هم تواند بود پس چون جوار آفتاب از آن بیرون باشد که
 کسی گوید قطعا آواز نیست و بوجهی دیگر کوئیم هیچ چیز در زمین نیست که مانند آن در فلک نیست پس ازین
 غنی بدین لطیفی در زمین هست نتواند بود که اگر چه روحانی بود در فلک مثالی ازین جنس نباشد و نیز
 کوئیم اتفاقست بر آنکه کواکب جمیع و مناطق و قتل با حشر را کند اگر چه در فعل با جفا اتفاق نیست در
 حیات و لطف و تمیز و عقل و آنچه ایشان معلوم اول و آخر عالم اتفاق است پس شاید بود که ایشانرا

آوازی بود موزون خوش لکن نشاید گفت که قطعا نیست بل ممکن است و این ناظران گفته اند ازین بزرگان
 که فلک را پنج آوازی نیست و بهمانکه ارسطاطالیس و افلاطون این گفته باشند بل خود بقیاس مرکب است
 شاید که و که فلک را آوازهاست که اندالجان موسیقی خوشتر است و غیره و قیاس غورس دل حکیمی بود که او در روزگار
 خود تالیف این علم کرده درین دو در علم ارشاد طبعی تصنیف وی است و گویند او بگوهر لطیف و دقت نفس این آواز
 از فلک دریافت و این تصنیف کرده و ما کوئیم موسیقی را و تالیف وی از کمال عقل استنباط شاید که در و از
 کمال عقل استنباط چیزی نبود که در آن فایده نبود پس نزد یک طایفه موسیقی را فایده عظیم است و در بسیار حالها این
 بکار داشته اند چنانکه در محرابهای استیجاب دعا را چنانکه داود علیه السلام در محراب و دعا خوش بران را
 کردی و با خدا تعالی بآن غنای موسیقی مناجات کردی و این نزد جووان محرومنست در میان رستاهان و بزرگان
 نزدندی تا بپایان را خواب گرفت و از در دلباشی سودندی و چون در صومعه ها دندی تا فاسه برای توبه در
 آندندی و اگر امروز بعضی شرایع استیجابی است سبب آن بوده است که ایشان احتمال آن در
 محطورات ولذت دنیا می کنند و یا آنچه مقصود حکما بوده است و این موسیقی را اصلی عظیم است و
 تأثیری تمام در سحر از آنکه مدعی که با موسیق با و اجابت زودتر بود چنانکه بزرگان بزرگان بزرگان فی زدن
 و بر بطردن فرموده اند و نوعهای دیگر ساخته اند ای انبان و صفاره و رباب و کمانچه که ساحران بنا
 اند با هم میزنند و هم گویند آنچه ایشان را مراد بود و موسیقی بحسب اقالیم مختلف بود و آهنگهای عجمی بحسب
 بروج اثناعشر دوازده مقامات اختراع کرده اند و آن بمنزله اصول و ارکان است اسامی مقامات
 دوازده گانه اقل را است. دوم هفتمان. سیوم عراق. چهارم کوچک. پنجم بزرگ. ششم
 حجاز. هفتم بوسلیک. هشتم عشاق. نهم حسینی. دهم زنکوله. یازدهم نوا. دوازدهم رباعی
 و این مقامات دوازده گانه را بدوازده بروج منسوب ساخته اند راست منسوب است باطل و صفا
 با ثور و عراق با جورا و کوچک با سرطان و بزرگ با اسد و حجاز با سنبله و بوسلیک با میزان
 و عشاق با عقرب و حسینی با قوس و زنکوله با جدی و نوا با دلو و رباعی با خوت و اوقات
 این مقامات ازین ایاست بدر چای معلوم ندان کرد و لفظ ای هست از غالیه زنجیر آفتابت بزر
 پرده مشید آخر شب ره حسینی ساز صبحدم پرده رباعی کبر سپید زربینه چون برسد پرده را
 کیرنی تاخیر چاشت که در عراق ساز آنست تا شوی بر سر عیش امیر راست گویم ره مخالف را
 در زوال ای صتم در اختیار بوسلیک را نواز بعد زوال ای ضمیر تو اقامت بر روی گلگون خود زو
 ساز عشاق و پند من بپذیر وقت خفتن مخالفت بخوار تا مگورفته باشد شکیر در از پرده صفا با

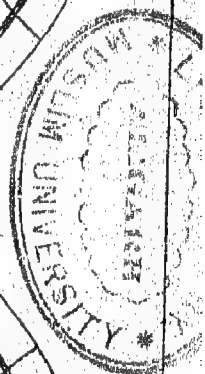
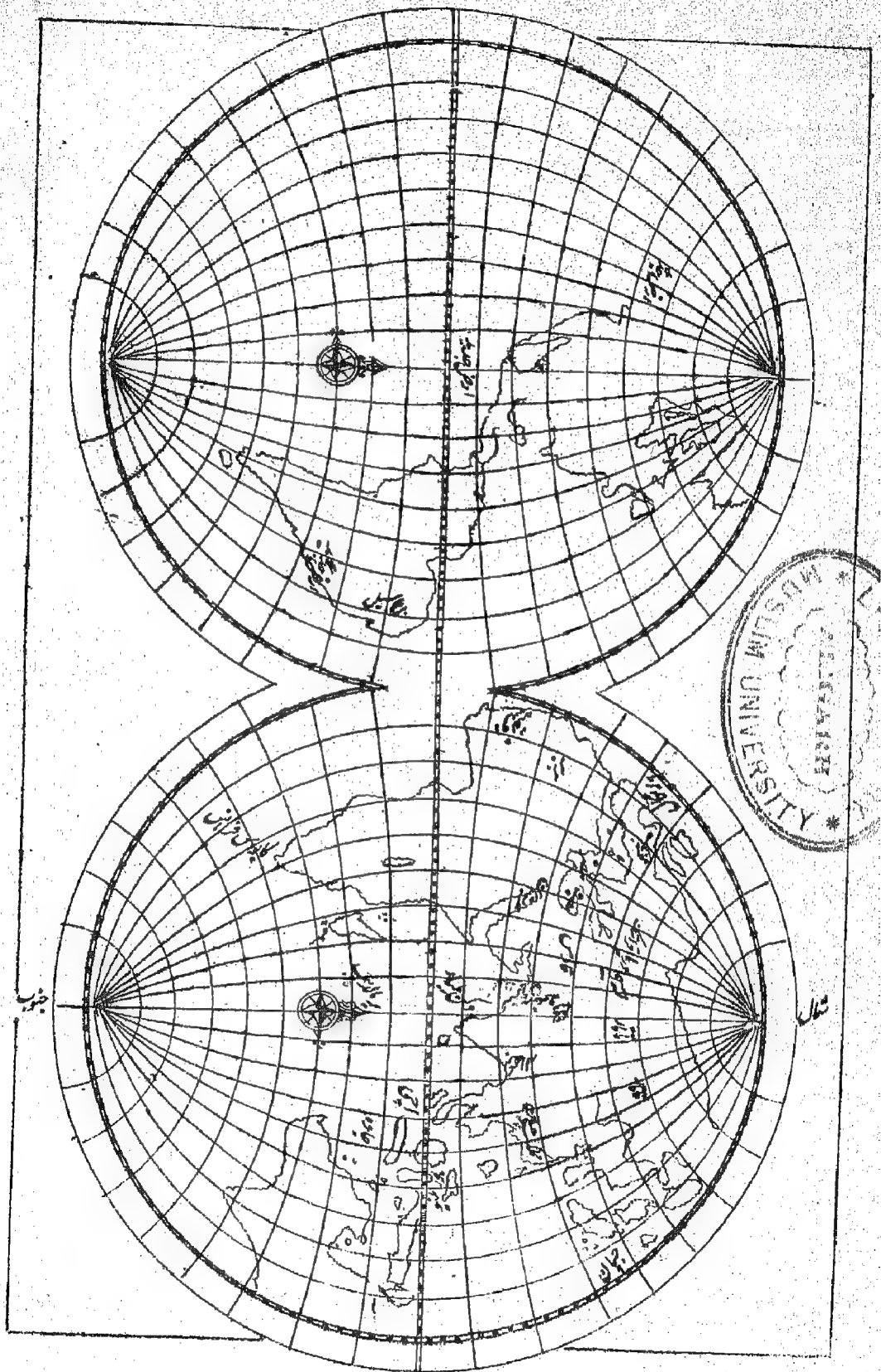
چون شهاب آنگه ز آتش تیر ساز شکام نیم شبای ماه در بنا و نذر قلیل کثیر و این مقامات دوازده گانه
 خاصیت اوست چنانکه عشاق و بوسلیک و نوا و اید شجاعت می بخشد و راست و اصفهان و عراق
 فرج و نشاط آرد و رباعی و حسینی و حجاز ذوق و شوق افزاید و بزرگ و کوچک و زنگوله و زن و دلال
 آرد و بداند است که مقام بموجب اصطلاح اهل بیت نیز که راکن است و این دوازده مقامات مذکوره میست
 چهار شعبه سوا نق حساب ساعات شبانه روز دارند یعنی هر مقام دو شعبه دارد و دو شعبه بموجب اصطلاح اهل بیتند
 بمنزله راکنی است و هر شعبه چند نغمه دارد که تقد او نغمه بموجب تعداد ایام سال سیصد و شصت است
 شعبه مقام راست اول مرتفع دوم پنجاه هرده مرکب از پنج پنج نغمه مقام دوم اصفهان شعبه اول تبریز
 مرکب از پنج نغمه شعبه دوم نسا بزرگ مرکب از پنج نغمه مقام سوم عراق شعبه اول مخالف و انرا روی عراقی تیر
 کو نیز مرکب از پنج نغمه شعبه دوم مخلوب مرکب بهشت نغمه مقام چهارم کوچک شعبه اول مرکب بهشت نغمه
 شعبه دوم بیانی مرکب از پنج نغمه مقام پنجم بزرگ شعبه اول بهایون و آن مرکب از چهار نغمه دوم نفت و آن
 مرکب از ده نغمه و نیز بعضی مرکب از دو نغمه مقام ششم حجاز شعبه اول سه گاه مرکب بهشت نغمه شعبه دوم
 حصار مرکب بهشت نغمه و نیز دیکت بعضی بدو نغمه مقام هفتم بوسلیک شعبه اول عسیران مرکب بدو نغمه
 شعبه دوم صیدا مرکب از پنج نغمه مقام ششم عشاق شعبه اول زابل مرکب بهشت نغمه شعبه دوم اوج مرکب بهشت نغمه
 مقام هفتم حسینی شعبه اول دو گاه مرکب بدو نغمه شعبه دوم مجر مرکب بهشت نغمه مقام دهم زنگوله شعبه اول
 چهار گاه مرکب چهار نغمه شعبه دوم غزال مرکب از پنج نغمه مقام یازدهم نوا شعبه اول نور و زخار مرکب از پنج نغمه
 شعبه دوم ماهور مرکب بهشت نغمه مقام دوازدهم رباعی و نیز اول نور و عرب مرکب بهشت نغمه شعبه دوم
 نور و زخم آن نیز مرکب بهشت نغمه است اسامی شش آواز بدین تفصیل است اول سلک و آن از پستی
 اصفهان و بلندی زنگوله خیزد و دوازده نغمه از آن حاصل شود و دوم کر دانیه و آن از پستی عشاق و بلندی
 خیزد و دوازده نغمه حاصل شود سیوم نور و زو آن از پستی بوسلیک و بلندی حسینی خیزد و از او چهار نغمه حاصل
 شود چهارم کوست و آن از پستی حجاز و بلندی نوا خیزد و از او نه نغمه حاصل شود پنجم باده و آن از پستی کوچک
 و بلندی عراق خیزد و از او پنج نغمه حاصل شود ششم شهنشاه و آن از پستی بزرگ و بلندی رباعی خیزد و از او
 شش نغمه حاصل شود و واضح باد که بر یکی از مقامات دوازده گانه مذکور چهار فرزند آن دارد که بدین حساب
 فرزندان دوازده مقامات چهل و هشت میشوند و این فرزندان را با اصطلاح اهل فارس گوشه ها گویند که
 مخفف جگر گوشه ها است و از جمله گوشه های چهل و هشت گانه سی گوشه یا که مشهورند بقید تفصیل میاید اول
 بهار نشاط دوم غریب سوم سواره چهارم غمزد پنجم نبات ترک ششم سرفراز هفتم پسته نثار

هشتم نبات گردانیه نهم نماندک دهم صفا یازدهم دلبر دوازدهم اوج کمال سیزدهم چهار
چهاردهم وصال پانزدهم شهری شانزدهم عشیران هفدهم غزال بیستم طرب انجیز نوزدهم
بجر کمال بیستم اصلی بیست و یکم اعتدال بیست و دوم کلتان بیست و سوم سر برگیر بیست و
چهارم حیران بیست و پنجم جالی بیست و ششم روح افزا بیست و هفتم حیرت بیست و هشتم معتدل
بیست و نهم معنوی سی ام پیلوی و این جلد تخریج نفس ناطقه است پس چگونه شاید کف نفس ناطقه عرض
است با چندین هزار چیزهای عجایب که تصنیف میکند و از خوشنویس است یا طمی هند که عرض استخراج هیچ
استنباط نتواند کردن و عرض خود بخود قائم نیست بلکه دیگر نیست و نفس ناطقه بخود ایستاده است و دیگران
برودین معنی صفت اکسیت دارد که قیوم است یعنی بخود ایستاده است و همه عالم بدو الله اعلم بالصواب

رساله پنجم از قسم اول از ریاضیات در جغرافیا و ان صفت اقالیم سیم

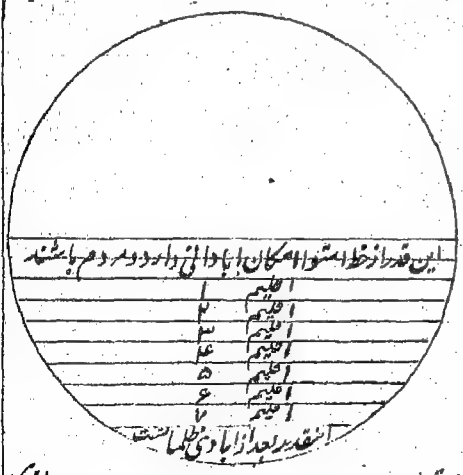
بسم الله الرحمن الرحیم

عاقل را حاجت باشد که چگونگی زمین و صفتهای وی بداند تا از سفلی معلومی قیاس میرد تا الوقت که برین معلوم
شود چو از محسوس مقبول راه شاید بردا کر آن جدل باشد پس گوئیم که زمین در میان هوا ایستاده است و آب
بوی محیط است و بالای آب هوا آب محیط است و آتش بهو محیط است و زمین مقوم است بهیفت
اقلیم و این هیفت اقلیم در ربعی از زمین افتاده است و آنرا ربع مسکون گویند و بزرگتر دایره که این کره زمین را بدو
سیم کنند چنانکه کوئی را بدو نیم کنند و هر دو نیمه چند یک یک باشند و این دایره بزرگست که از ان خط استوا هم
گویند و مقابل آن خط استوا که بر فلک است و مساحت آن دایره بمیل چندین است ۵۵ ۴ ۵
و بفرسنگ چندین ۸۵۵ ۶ و قطر دایره قطر زمین باشد و این قطر بمیل چندین است ۵۵۵ ۶ و بفرسنگ
چندین ۲۱۸۶ و این تقریب باشد و مرکز این دایره نقطه باشد و همین که میان آن کره افتد راست بریان
قطر و آب همه جار سیده است و بر زمین هیچ جای زیر نباشد چنانکه جاهلان اندیشه کنند که از انجا سب که میل
بدان دارد و آن زیر زمین باشد بی در اول تعلیم تصور چنان بود بل زیر زمین این نقطه است که مایا و کردیم که او در
میان کره زمین است و بعلیه بنده معلوم شود که کره را ازیر و بالا نباشد بی هر جا که مردم بایستند یا بی بی
مرکز زمین بود و دوسوی سوی فلک باشد یا اگر یکی در مشرق بایستد و یکی در مغرب زیر پای ایشان بر یکدیگر
منطبق باشد پس این نیمه فلک که از ما پوشیده است بسبب زمین که گوئیم که زیر است پس هر چیل بر نقطه
زمین دارد بر چیزی دیگر بود و چیز دیگر بالای وی باشد چنانکه زیر همه چیز این نقطه است که کفیم و سطحی



زمین بالای وی است و سطحی زمین بکروی خویش زیر هوا است و هوا از همه جانبی بالای زمین است و هوا
از زیر فلک قمر است و فلک قمر از همه جانبی بکروی خویش بالای هوا است و همچنین فلک تا فلک حاصل
پس زیر زمین نقطه زمین است که مرکز است نه جای دیگر و مرکز در هر نقطه را گویند که هر خطی که از آن بر محیط
توهم کنند از همه اطراف همه برابر باشد از این نقطه است و این اینجا است که خدا تعالی میفرماید شَمْسُ
وَنَارُ السَّاعِلَاتِ یُسَبِّحُونَ بِهَا لَیْلًا وَنَهَارًا و اینست که زمین را با سطحی که بر او است و با سطحی که بر او نیست
بجانبی دیگر شود بعضی فلک از وی پوشیده شود و بعضی بیروی ظاهر شود و تا قمر این کتاب گوید که در کتب
استادان نظر کردم که حصه یک در چهار فلک چند فرسنگ است از زمین بهر جای قولست مختلفه جایی که
بیت فرسنگ میزند بیت که بیت یک فرسنگ و هشت که بیت و دو فرسنگ میهند و در این
کتاب نوزده فرسنگ آورده اند و من هیچ تصرف در آن نکردم که اگر چه بسیار بکنند این تقریب شاید
دسترس چه تفاوتی که می افتد از دایره می افتد اما سبب است میان هوا بر چهار قول است قومی گفتند
که سبب آنست که فلک است و هوا از همه جانبی بکروی خویش در میان راست آمده است و قومی گفتند
که نشاید که فلک جذب زمین کند که فلک شرفست و زمین ادون و این جایی است و آن روحانی و نشاید که
روحانی جسمانی را جذب کند بل دفع میکند چنانکه از همه جانب فلک شرفست و خاصیت زمین را دفع میکند تا در میان
ایستاده است و قومی گفتند که سبب این است که زمین ثقیلت و برهان در سببست که زیر زمین
آن نقطه است که یا کردیم پس چون زیر اینجا بود هر چه ثقیل بود ثقل و از زیر میزد پس زمین و هر چه در وی است
ثقل ایشان را زیر نقطه میکشد و آب ثقل از زمین کمتر است از زمین و سنگ و فلک ثقل کمتر از زمین و در سببست که پیرامون زمین
در آمده است و هوا که از آب سبب کمتر است که در آب در آمده است و دلیل بر آنست که اگر ما سنگ را بر بالا اندازیم
باز زیر آید بقوت خویش و طلب مرکز خویش کند همچنین اگر چیزی چون کدو یا مشک یا کوزه چون میان آب فرو
برند چنانکه قصد کنند قرار گیرد و بر مرکز خویش باز گردد و بستم و جو و دلیل دیگر آنست که زمین گروست از همه
اجزاء وی قصد مرکز میکند و اگر نه چنین بودی شایستی که زمین مربع یا سطح بودی یا شکلی از شکلهای دیگر و قول هر مرام
آنست که خدای عزوجل او را بدین موضع مخصوص کرد و چنانکه هر کوی را در فلک بجای خویش مخصوص کرد و تا قمر گوید
که اگر کسی خواهد که بداند که چو زمین در میان آب ایستاده است و آب در میان هوا باید که شیشه حاضر بکند و بکشد
صافی و یک مشت ریخت روی کند و بر آب صاف بکشد و در ظرف بند و ساکن می گرداند تا بیند که الکلیت
در میان شیشه چگونه جمع شود پس گوئیم که در زمین سبب است الا این ربعی که او را ربع مسکون گویند و بیشتر ازین
ربع هم آب دارد و بعضی از آن کوهاست و بعضی وادیهایی و بعضی میابانها که معروفست و این ربع در جانب

شمال افتاده است و درین هفت دریای بزرگ است و در هر دریای جزیره های بسیار است بر جزیره ازیث
 فرسنگ تا صد فرسنگ و تا هزار فرسنگ و یکی از آن دریای روم است و در آن پنجاه جزیره است و یکی
 دریای صقلیه است و در وی سی جزیره است و سوم دریای کرکان است و در پنج جزیره است چهار
 دریای قرزم است و در وی چهارده جزیره است و پنجم دریای فارس و در وی هفت جزیره است و
 دریای سند و هند است و در وی نزدیک هزار جزیره است و ششم دریای چین است و در وی دویست
 جزیره است و درین ربع دوازده دریای کوچک است هر یکی از هفت تا صد و تا هزار فرسنگ دریای مغرب
 و دریای باجوج و ما جوع و دریای رنگبار و بحر احمر و بحر محیطه ازین جمله است چه ایشان از محیط انده جدا اند که
 چه همه از محیط اند و ایشان را خلیج خوانند و خلیج چیری باشد از چیری دیگر بیرون غریزه یعنی بیرون آمده و در ربع سلطو
 مقدار دویست کوه است و همچنین از نسبت فرسنگ تا صد هزار فرسنگ است که از مشرق تا مغرب
 یکشده است و هست که از جنوب تا شمال کشیده است و هست که در میان دریای است و دریایان و جزیره ها
 و درین ربع دویست و چهل دو بزرگ است و هست که از مشرق به مغرب میشود و هست که از مغرب به مشرق و از
 شمال جنوب و از جنوب شمال و این دو با جمله این کوه ها بیرون آید و بدین باشد که بسطی رود و یا دریای های کوچک و
 درین ربع آنچه با رسیده نزدیک هفتده هزار شهر است از شهر های بزرگ و مرکب این ربع از هزار پادشاه خالی نباشد
 و قسمت این اقلیم ها نه چیزی طبیعی بود و نه همی بود و هر اقلیمی که کوی از کوه جنوب بود و فرسنگ های ایشان بر
 اختلاف بود و از آنکه زمین گرمی است پس اقلیم بود که در آن زبده باشد که کمتر باشد و در آن زبده که کمتر از همه اقلیم ها
 اقلیم اول است و کوچکتر و کمتر از همه اقلیم ها اقلیم هفتم است
 اول از مشرق تا مغرب و طول دویست هزار فرسنگ
 بیشتر است و عرض او قریب صد و پنجاه فرسنگ
 و هفتاد و هفتم طول وی هزار و پانصد فرسنگ است
 و عرض هفتاد و هشت فرسنگ و این تقسیم حکما کردند بوقتی که
 ملوک بزرگ بودند چون افریدون و بطی و تبع حمیری
 و سلیمان بن داود و اسکندر یونانی و اردشیر باجگان
 فارسی بدان که قسمتین کردند میان پادشاهان
 طوایف میان فرزندان نخستین و اقلیم اول و حل است
 او نه هزار میل است که سه هزار فرسنگ باشد و عرض وی چندین میل ۵۹۵۵ و آن خط استواری و باره و فرشتا

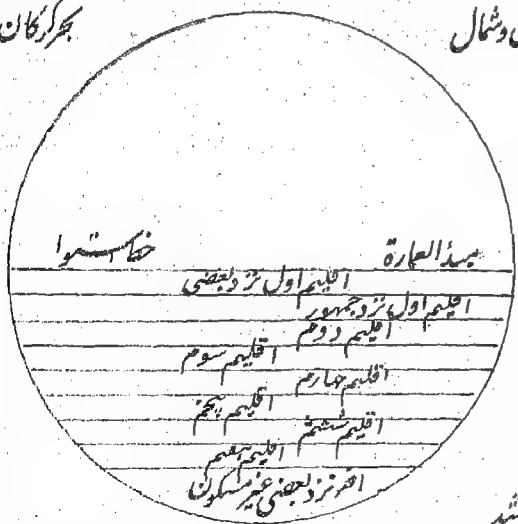


و درازی

او نه هزار میل است که سه هزار فرسنگ باشد و عرض وی چندین میل ۵۹۵۵ و آن خط استواری و باره و فرشتا

تا سیزده درجه ارتفاع قطب شمالی و درین اقلیم بیست و سه درجه و سی و یک و از شهرهای بزرگ و معروف
 پنجاه شهر است و ابتدا از جزیره یا قوت کند و بر شهرهای چین بگذرد و از جانب جنوب و شمال سرانند بگذرد
 و بر میان شهرها میسرند و هند بگذرد و پس دریای پارس میرود و بر بلاد چین بگذرد و بحر قزقم را قطع کند و بر شهرهای عمان بگذرد و
 وسط شهرهای حبشه میور کند و نیل مصر را برود پس بر بلاد نوبه بگذرد و بر میان شهرهای بر بگذرد و بر جنوب شهرهای
 مرطانه بگذرد تا بدریای مغرب رسد و بیشتر اهل این اقلیم سیاه باشند اقلیم دوم مشرقی راست و درازی او
 مشرق تا مغرب چندین میل بود ۵۵ ۸۶ عرض او از جنوب تا شمال چندین ۵۵ ۴۰ و درین اقلیم
 هفده گاه است بزرگ و هفده رود بزرگ است و قرب پنجاه شهر بزرگ و معروف و ابتدا از مشرق کند
 و میان شهرهای چین بگذرد و از شمال شهرهای سرانند بگذرد و بر شمال شهرهای هند بگذرد و بر میان شهرهای
 کابلستان بگذرد و بر قندهار و بر شمال شهرهای هند و بر جنوب شهرهای کرمان بگذرد و دریای پارس را
 برود و بر میان عرب بگذرد و بحر قزقم را بگذرد و بر شمال شهرهای حبشه بگذرد و بر جنوب شهرهای مصر برود و
 نیل را برود و بگذرد و بر میان افریقیه بگذرد و بر شمال شهرهای بر بگذرد و بر جنوب شهرهای قیروان بگذرد و بر
 میان شهرهای مطا که تا بدریای مغرب رسد و بیشتر مردم این اقلیم سیاه چرده باشند اقلیم سوم
 میخ است و طول این اقلیم از مشرق تا مغرب میل چندین ۲۵۵ ۸ فرسنگ و عرض او چندین میل بود
 درین اقلیم سی و سه گاه است و بیست و دو و سی و یک و از شهرهای معروف بزرگ حد بیست شهر
 است و ابتدا از مشرق در آید و بر شمال شهرهای چین و جنوب شهرهای یاجوج و ماجوج و بر شمال شهرهای هند بگذرد
 و بر جنوب کرستان بگذرد و بر میان کابلستان بگذرد و بقندهار در آید و بر شهرهای کرمان و بر جنوب
 شهرهای سیستان بگذرد و در کرمان آید و شهرهای کرمان و بر جنوب شهرهای سیستان بگذرد و بر پارس بگذرد
 و طرق در آید و بر جنوب عراق بگذرد و بدریای بکر در آید و بشمال عرب میرود و بر میان شام بگذرد و بر
 شهرهای مصر برود و اسکندریه و شهرهای قوما و لقی و شهرهای مرا لقی بگذرد و بر میان قیروان برود و بر میان
 شهر طنج و در دریای عرب افتد و اهل این اقلیم بیشتر کدوم کون باشند اقلیم چهارم اقبا است
 و طول او از مشرق تا مغرب چندین است ۲۴۰ فرسنگ و عرض او چندین و درین اقلیم بیست و
 پنج گاه است بزرگ و بیست و دو و سی و یک و از شهرهای بزرگ و معروف دولست و دوازده
 شهر است ابتدا از مشرق کند و بر شمال شهرهای چین بگذرد و بر جنوب یاجوج و ماجوج و شهر کرستان
 و شمال هند و شمال بلخ تا میان برود و بر شمال کابل و میان شهر سجستان و بر میان عراق بگذرد و بر میان
 دریای ربیع و دریای بکر و جنوب شهرهای نخر و شمال و شهرهای شام و بر میان دریای روم و جزیر قهرس

و شمال شهرهای مصر و اسکندریه و شمال شهرهای هرمازیقی و قاصسیه و شهرهای قیروان و طنجیرون رود و دریای مغرب
افتد و بیشتر اهل این قلمیم سفید باشند و معتدل طبع و این قلمیم خیران و حکیمان است اقلیم پنجم زهره است و طول
از شرق تا مغرب ۲۱۰۵ فرسنگ و عرض او چندین ۹۹ فرسنگ و درین قلمیم سی و پنج کوه است
و پانزده جوی بزرگ و دویست شهر بزرگ معروف است ابتدا از مشرق کند و میان شهرهای یا جوج و با جوج برود و
سیان شهرهای بزرگ و فرغانه و سنجا و سعد و ما و را و النهر بگذرد و چون را برسد و شهرهای خراسان و شمال سیستان
و کرمان و شمال پارس برود و بری و اصفهان و شمال شهرهای عراق و جنوب شهرهای آذربایجان و بر میان شهرهای
ازبکستان و شمال نغریسیان روم بگذرد و قطنیه و خلیج را برسد و بر شمال دریای دوم و جنوب سیل زهره بگذرد و بر اندلس
برود و دریای مغرب افتد و اهل این قلمیم سفید است و اقلیم ششم عطار در راست و طول از مشرق تا به مغرب
۹۰۱ فرسنگ و عرض چندین ۶۴ و درین قلمیم سیست و دو کوه است و سی و دو جوی بزرگ
و نو و شهر بزرگ و معروف است ابتدا از شرق کند و بر شمال یا جوج و با جوج برود و بر جنوب شهر سیستان و جنوب شهرهای
نغریسیان شهرهای خاقان و بر جنوب شهر کیمیا و بر شمال سنجا و بر شمال سعد و ما و را و النهر و بر میان نواز و شهرهای
کرکان و طبرستان و دلم و کیلان برود و دریای طبرستان برسد و میان شهرهای آذربایجان بگذرد و بر میان صفای
و افریقیه و جنوب دریای صفایه بگذرد و شمال و سیل زهره بگذرد و در دریای مغرب افتد و بیشتر مردمان این قلمیم سرخ
و سفید باشند و اقلیم هفتم ماه راست و طول او چندین ۲۶۰۰ فرسنگ و عرض او چندین ۲۱
و درین قلمیم ده کوه بزرگست و چهل جوی بزرگ و سیست و دو شهر بزرگ معروف است ابتدا از شرق در آذربایجان
و با جوج و بر میان شهرهای کیمیا و جنوب طایف الان و شمال
و شهرهای خلیج برود و بر کوه باب الاوب
بگذرد و بر میان دریای خلیج بگذرد و جنوب
سرخان و شمالها و قدومه و جنوب دریای
صفایه بگذرد و در دریای مغرب افتد
و کوهیندگی از پارس میان بغر و ناسه را
معروف است بجزند هفده هزار شهر معروف
بر آید بی دینها و شهرها که چاکت و این
جمله از تاثیر قرآن است که کاه مشولی سعد باشد
و کاه بخش اگر استیلا نه بر قفا و است بودی هرگز کاه عالم را اختلاف نبود بی علت خیر و شر اگر نه که اکس بودی



حال زمین و آنچه بر زمین است بر یک حال دی و درویشی و توان گری و بیاری و صحت نبودن و چاین و تفاوت و
 تغییر فاعل است و در واجب الوجود تغییر نباشد چه اینی که گفتیم میل طبع باشد بعد از استی دیگر بخوابی و این از بد
 اصل روانه و باید که اصل ناموس که آن نبوت است و پیغمبری همه بر این که گفتیم قیاس کردند چنانچه پیغمبری بعد از
 پیغمبری تغییر را می بود و آن مانند غزلی بود در حق یکی و علی دیگر و این در حق واجب الوجود درست نباشد چرا که پیغمبر
 محض است و در وی هیچ شریعت پس بدین قیاس معلوم شود که عالم سفلی در حکم عالم علوی است و واجب الوجود
 زمین تغییر و تفاوت ندارد است پس معلوم شود که وانی شهر با و تغییر آنچه بر زمین است از علت اصل ممکن نباشد
 ملی تنج بود و بدانچه ما گفتیم قرآن ماطل است اینجا که میفرماید **قَالَ عَزَّ وَجَلَّ تِلْكَ الْأَيَّامُ نَدَا أَوْطَاسًا**
بَيْنَ الثَّالِثِ وَمَا بَقِيَ مِنَ الْأَلَمِلِ الْأَوَّلِ پس چون خدا تعالی تغییر دهنده است و اینها با یاسم باز بسته است
 و ایام نه خدا است و میگوید **وَمَا يَعْقِلُهَا إِلَّا الْعَالَمُونَ** تغییرش آن بود که در دنیا که الا عالم پس بهم پیش و بهم گشت
 درست که سبب آبادانی و دیرانی و تغییر دهنده است و در ذات واجب الوجود میل و طبع و تغییر
 و فنا نیست و همچنین گوئیم که فلک و آنچه در فلک است حی و مختار و ماطل است و عاقل انجی صبح و شب و زمین و زمین
 و آنچه در زمین است این قول همین کند و این سخت روشن است و جدول طول و عرض اقلیم به قول حکما بر این مثال است

الاقلیم	الاول	الثانی	الثالث	الرابع	الخامس	السادس	السابع
ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع
ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع
ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع
ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع
ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع
ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع
ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع

رساله ششم اول از ریاضیات در نسبت عدد و هندسه از جمله پنجاه و یک رساله
 که معروضت باخوان الصفا و خلان الوفا
 بسم الله الرحمن الرحیم خواهیم که درین رساله ذکر نسبت کنیم و چگونگی آن بدانند که نسبت قد عددی باشد یا کمالی

که در هر دو یک شکل هر دو یک عدد و این عدد و شکل یا متساوی باشد یا مختلف اگر متساوی باشد که یک چیز یکدیگرند و از
 نسبت مساوی گویند و درین علم نسبت که کسی را شکل شود از آنکه اولیات عقلست که یکی چند یکی باشد و ده چند ده
 و صد چند صد و هزار چند هزار پس اگر مختلف باشد ضرورت باشد که یکی بیشتر باشد و یکی کمتر پس اگر اندک را یک
 نسبت کنند از اختلاف اصغر گویند چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و سدس و سبع و ثمن و تسع و عشر و
 الحیج این الفاظ باشد مانند نصف الثلث و سدس الخمس و اگر بیشتر را با کمتر نسبت کنند از اختلاف
 اعظم گویند و نسبت از دو گویند بود یا عددی یا هندسی اما عددی مثل نسبت الستین باشد و مانند آن و هندسی
 پنج نوع بود یکی را نسبت ضعف گویند و دوم را نسبت مثل و زیاد و جز و گویند و سه را از این ضعیف و زیاد جز و گویند
 و اما نسبت اصناف مطلق آن بود که بر نظم طبیعی بود چون یکی و دو و سه و چهار و پنج اما لاتینا و از بران اصناف
 گویند که دو و چند یکی بوده و سه سه چند یکی و برین قیاس میدانند آن نسبت مثل و زیاد جز و چون نسبت سه با دو باشد
 و چهار با سه و پنج با چهار و شش با پنج برین مثال $\frac{۳}{۴} \frac{۴}{۵} \frac{۵}{۶} \frac{۶}{۷} \frac{۷}{۸} \frac{۸}{۹} \frac{۹}{۱۰}$ اما نسبت مثل و زیاد جز و چون نسبت پنج با سه
 و هفت با چهار و نه با پنج و یازده با شش و سیزده با هفت برین مثال $\frac{۳}{۴} \frac{۴}{۵} \frac{۵}{۶} \frac{۶}{۷} \frac{۷}{۸} \frac{۸}{۹} \frac{۹}{۱۰}$ اما نسبت ضعف و زیاد
 جز و چون نسبت پنج با دو و هفت با سه و نه با چهار و یازده با پنج برین مثال $\frac{۳}{۴} \frac{۴}{۵} \frac{۵}{۶} \frac{۶}{۷} \frac{۷}{۸} \frac{۸}{۹} \frac{۹}{۱۰}$ اما
 نسبت ضعف و زیاد جز و چون نسبت شش با سه و یازده با چهار و چهارده با پنج و هفده با شش برین مثال
 $\frac{۳}{۴} \frac{۴}{۵} \frac{۵}{۶} \frac{۶}{۷} \frac{۷}{۸} \frac{۸}{۹} \frac{۹}{۱۰}$ اما هر یک از این پنج نوع بود پس گوئیم هر عددی یا قدری یا قدری دیگر نسبت دارد اگر عدد
 مربع بود نسبت او ظاهر بود و اگر زیاد و نقصان بود نسبت دشوار باشد چنانکه نسبت پنج که مربع است اگر
 هفت با وی کنیم از هر پنج گوئیم خمس و از هر دو گوئیم خمس و این نسبت هفت است با نسبت پنج و این
 کمتر بود یا بیشتر و اگر نسبت پنج را با هفت نسبت کنیم از هر بیت و یکت گوئیم مثل و از هر چهار ربع گوئیم پس گوئیم
 بیست و پنج سه بار و چهار ربع چند هفت است و این نسبت بیشتر یا کمتر است پس اگر عددی بر ربع بود چون یازده
 و سیزده و هفده و بیست و نه و مانند این آن نسبت الا بتقریب نباشد و مثلاً یک و چنانکه بعد ازین یا گوئیم و از حقیقت
 نسبت عددی آنست که هر دو عدد که باشد چون نیمه یکی را از آن هر دو با هم جمع کنی عددی دیگر بود و متوسط میان
 هر دو عدد چون سه و پنج که تفاوت میان هر دو عدد است اگر نیمه سه که یکی و نیم است و نیمه پنج که دو و نیم است
 جمع کنیم چهار بود و چهار بیشتر از سه بود یکی و کمتر از پنج بود یکی و از خاصیت نسبت بندی آن است که اگر
 چهار قدر یا چهار عدد بود چون پنج و ده و بیست و چهل گوئیم نسبت پنج با ده همانست که نسبت بیست با چهل
 از آنکه پنج نصف ده است و بیست نصف چهل است و این را نسبت منفصل گویند و اگر سه عدد باشد
 چون چهار و شش و نه گوئیم که نسبت چهار با شش همانست که نسبت شش با نه و همچنین نسبت نه با ده همان است

برین صورت
 ۱۸۷

که ده با بیست و از آنکه چهار ثلثان شش است ثلثان نه و پنج نیمه ده باشد و ده نیمه بیست و همچنین برین قیاس
میدانند و این را نسبت متصل گویند چون شده باشد که نسبت ایشان چنین باشد که اول با دوم همان نسبت دارد که دوم
با سیم چون چهار و شش و نه از قاصد ایشان آن است که ضرب اول در سیم چند ضرب دوم باشد و نفس جویش ثلثان
ضرب چهار در نه سی و شش باشد و این ضرب اول است در سیم و شش در شش سی و شش باشد و این ضرب دوم است
و نفس جویشتن و اگر چهار عدد بود چنانکه پنج و ده و بیست و چهل که پنج از ده همان است که ده از بیست و ده از بیست
آن نسبت دارد که بیست از چهل پس گوئیم ضرب اول در چهارم هم چندان بود که ضرب دوم در سیم چنانکه پنج و چهل و دو
بود و ده در بیست بود و جمله برین قیاس میدانند و مائل گوید که هرگاه که مرد را اصل نسبت معلوم نبود این معنی در
تواند یافتن پس با نسبت من اینها یا کنیم که لایق تر باشد و مرد خواننده را نسبت معلوم شود بداند که نسبت جمله
ایست که اصلاح بخورم و آنچه در معاملات و غیر آن بکار دارند و حساب دقیق فکری حلیه بر ویست و نهادوی
چنین بود که نموده میشود و بداند که تحقیقی چون خواست که عالم را بیا فرزند ابتدا و چیز دیگر و آن بیوهی صورت

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
سد عشر	ثلث عشر	نصف عشر	عشر ثلثا	نصف سدا	عشر	عشر سیم	عشر و شش	عشر و شش	سدس
ما	س	ص	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
سد عشر	خمس	سدس و شش	عشر ثلثا	ربع	سدس عشر	ربع و شش	ربع و شش	ربع و شش	ثلث
کا	ک	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
کس و سدس	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	خمس و ثلث	ثلث و ثلث	خمس و ثلث	خمس و ثلث	خمس و ثلث	خمس و ثلث	نصف
لا	ل	ح	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
نصف و سدس	ثلث و ثلث	نصف و ثلث	نصف و ثلث	نصف و ثلث	نصف و ثلث	نصف و ثلث	نصف و ثلث	نصف و ثلث	ثلثان
ما	م	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
ثلثان و سدس	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلثان
ن	ث	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
ثلثان و سدس	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلثان
س	ث	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
ثلثان و سدس	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلث و ثلث	ثلثان

بود پس ازین هر دو جسم مطلق بیا فرید و ازین حرکت حرارت بدید آمد و از حرارت میوست بدید آمد و بعد از
حرکت سکون بود و از آن هر دو ت آمد و از بدت رطوبت آمد و ازین جمله ارکان آمد و از ارکان معادن

و نبات و حیوان برید آید و آتش و باد و آب و خاک اینهاست متضادند و دشمن یکدیگر چون بهم برسند اگر نسبت
ایشان راست باشد و تالیف درست بود از آن کون آید و اگر نسبت بنویسند و تالیف را اختلاف بود از آن نشا
آید و از جمله فضیلتها می نسبت یکی امنیت و همچنین بر موی و غنی و لحم و حرکت و از آنکه اگر نسبت ایشان درست باشد
طبع را خوشی آید و نفس لذت یابد و چون تالیف نسبت نبات درست باشد و چه پیدا آید پس اگر تالیف و نسبت
درست نباشد از آن بر بد نفس را دشوار آید و همچنین شهر و عمر و رض و در فوهای ساکن و محرک که اگر نسبت به طبع و
نفس نعوشتن آید و همچنین خلایک اگر خوشتر و پیوستن آن راست باشد آن خلایک خوش آید و اگر نسبت درست
ما خوش آید و سبب زنگه با یکدیگر همچنین و اعضای حیوان اگر مختلف است اگر نسبت ایشان درست باشد شخص
و صورت زیاده بود و اگر باختلاف صورت زشت نماید و اگر دوید و عموقا قیر بهم چنین است اگر نسبت ایشان یکی
درست باشد بیمار را درست کند و اگر درست بود در تن درست را بجشد و اوج دیگر نخست آن همچنین و ز
که متید هوا هر است در کان از نسبت درست می آید از آنکه اگر زین و کبریت را نسبت درست نباشد آن
بسر و سر و مانند آن بیرون آید و زو همچنین احوال فلک و کواکب بچهار موجودات غیر واجب الوجود چند آنکه
درست بر زمین و تالیف ایشان درست آن نیست اگر نسبت و تالیف درست نیست درست

رساله مفقود از قسم اول از ریاضیات در صنایع علمی از جمله پنجاه و یک رساله از خان بقیه

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بدانکه ایزد عز و علا انسان را بیا فریاد و چیز از تنی و از جای تن جداست مرکب از ارکان و بافت
او با ارکان خوابد بود و جان جوهریت روحانی از او است صورت بن پیوسته و بافت است و بهم پیوسته
صورت بود و هر چیزی بجنس خویش با پیوند و این تن و جان متضادند بمبصافات و بهم باحوال اما در افعال
مشترک اند پس مردم از هر آنکه جان وی از جای دیگر است مشیت را و از هر آنکه بافت باشد و تن از آنکه مرکب
خوابد یافت همه تیار خود را گستن خویش است و جستن لذت و شیر خصال که در انسان است متضاد
چون مرکب و زندگانی و خواب و بیداری و علم و جهل و تذکر و غفلت و عقل و حماقت و بیماری و تندرستی
و پارسائی و فاسق و بخل و سخاوت و دلیری و بددلی و الم و لذت و خوف و رجاء و صدق و کذب
و حق و باطل و صواب و خطا و خیر و شر و مجموع این جمله ازین تن و جان است و آنچه با شکر و ایمین اخلاص
نشانید کردن بلی هر چه خصال حمیده است بجان اضافت است و هر چه ذمیه است بنین اضافت است
و ما خدا انسان نهادیم و آن حی ناطق ثانی است و حیاء و لطف از جهت نفس است و مرکب و فساد از جهت

تن و نفس جوهر است نورانی و سماوی و حی است از حیث تن نه از حیثی دیگر و تنی بجان زنده است تن حی
طبیعی است که او را طعم و بوی و لون و نقل و سکون است و بازگشت او بر کز خاکست و اخلاط و حرکت
بر کانی باز شود و جان عالم است بقوت قابل تقلب است تا بدان درجه رسد که استنباط کند و تن جان است
قطعا چه که علمی است بجان قائم است نه تن پس اگر جان انجانده و خسته باشد پسندیده بود بهترین جای جای
ولیت و اگر بر ضد این بود میداند چنانکه حق تعالی میفرماید اَمْ أَحْسَبْتُمْ اَنْمَّا خَلَقْنَاكُمْ عَشَاً وَ اَكْمَرُ الْيَتَامَا
لَا تَتَّبِعُوْنَ و بجای دیگر میگوید بجا بد اَنَا اَوَّلُ خَلْقٍ نَعِيدُهُ وَ عَدَا عَلَيْنَا اِنَّا كُنَّا فَا عَلَيْنَ
و پس گوئیم همچنانکه مردم مجموع است از وجود هر تن و جان کار او نیز بر دو نوع است جسمانی و نفسانی و مال
و سیم و غنیمت نصیب نیست و علم و معرفت حقایق نصیب جانست پس آدمی که نفیر است
این علم او از قوه بالفعل نیاید لابد و چیز اول از استعدادی زیرک و متعدد و دوم از استنباط نفس که از حیث تن
تجسس کند و تواند کرد که نفس او بغایت قوت باشد چون نفس انبسیا و حکما و اولیا پس دانش بر دو نوع
بود یکی انبسیا است و آن بی واسطه است وادی مرشد و جواب و سؤال باشد و دوم با سوزن
باشد و آن سوزن الایسوال جواب است و بنا شد و عدد و سوالات نه است و آن سهل هو و مقه هو
و علم هو و ما هو و کف هو و ای شی هو و این هو و من هو و بعد از این علم است
چهار نوع است ان چو است ان چو است ان چو است ان چو است ان چو است ان چو است ان چو است ان چو است
حد باشد و ان را در منطق گوئیم اما علوم سه نوع است ریاضی و شرعی و فلسفی ریاضی علمی بود که جهت طلب
معاش و صلاح امور دنیوی باشد و ان نه نوع بود اول علم کتابت و قراة و آنچه بدان ماند و دوم علم لغت
و نحو و اعراب سیم علم حساب و معالیه چهارم علم شریع و عروض است پنجم زجر و فال و سحر و غریمت است
ششم علم کیمیا و جیل است هفتم علم نجوم است و صنعتها هشتم علم نج و شری و طبیعت نهم علم خبر
و توانیج و ما وراء الطبیعت دان شناختن حق تعالی است و اما آنچه نصیب آخرت باشد نفس را
ان نیز شش علم است و بشرع تعلق دارد اول علم قرآنت دوم علم تفسیر سیم علم روایت سیم برکت
چهارم علم فقه و سخن و احکام پنجم علم عطا و وعد و وعید و زهد و عفت ششم علم تأویل و تفسیر و ابست
و علم حکمی چهارم است اول ریاضیات دوم منطقیات سیم طبیعیات چهارم الهیات اما علوم ریاضی
چهار نوع است اول در ثنائی و ان علم با هیئت اعداد است و معرفت خواص ان دوم هندسه
است و ان معرفت ماهیت مقادیر است و خواص ابعاد سیم علم نجوم است و معرفت
کمیت افلاک و هرج و کواکب و مقادیر اجرام و حرکات ایشان چهارم علم موسیقی است
و معرفت تالیف و ماهیت نسبت و اما علوم منطقی پنج نوع است اول معرفت قیاس و صناعه

شعری دوم معرفت صناعت خطاب سوم معرفت صناعت جدل چهارم معرفت صناعت
برهان پنجم معرفت مغالطات در مناظره و جدل اما علوم طبیعی هفت نوع است اول علم مبادی و
ان معرفت پنج چیز است هیولی و صورت و زمان و مکان و حرکت دوم معرفت نبات و حیوان
و نبات و افلاک و معرفت علم دوران و سکون زمین سیم علم کون و فساد و عناصر و آنچه تحت است چهارم
علم حوادث و هواست و آن پنج علم نجوم است پنجم علم معادن و هر چه بدان پیوندد ششم علم همه
نباتات است هفتم علم کلی حیوانات اما علم الهی پنج نوع است اول معرفت واجب الوجود و صفات
و افعال او دوم علم روحانیات از عقل بالطبیع تا بر کز خاک سیم علم نفس جمیع حیوانات از نفس کلی تا مرکز
خاک چهارم علم سیاست و این سیاست پنج ضرب است سیاست نبوت و سیاست ملک و سیاست
خاص و سیاست عام و سیاست بدن پنجم علم معاد است و کیفیت بعثت و قشور چون این علوم بر هر یک
کوئیم هیچکس را مسلم نشود در علم نفس زدن یا دعوی دانش کردن تا او را علم معرفت نفس معلوم میشود
هر قومی و امتی که سرشته شدند و کمره گشتند و اعتقاد می فاسد برگرفتند همه از جهل ایشان بود
بفرض بخش ضرورت بود عاقل را تنبیه کردن بمعرفت نفس و شناختن چگونگی معاد و شاید
که معاد کوئیم و مبدا کوئیم چه از معاد مبدا معلوم شود و از مبدا معلوم نشود و ممکن نشود عاقل را
شناخت واجب الوجود الا بعد از معرفت احوال خویش چنانکه منمیر میفرماید بن عرف نفیته فقد عرف به

رسالة هشتم از قسم اول از ریاضیات در صنایع علمی از جمله نجاه گیر سالة خوان صنف

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه جمله موجودات هر چه هست یا معقولست یا محسوس و غیر واجب الوجود جمله چاهرند و اعراض و هست که
نفس بیط اند چون عقل و نفس و هست که مرکب اند چون افلاک و زمین و آنچه در ایشانست و هست که باقی
چون نفس مردم و نفس عالم ملکوت و بعضی فانی اند چون این چیزها که نفیسا میشوند بعد از کون چون حیوان و معادن
و نبات و فی الجمله بر جا صورت ایشان از ماد است جدا شود چون افلاک و کواکب باقی با میباشند و هر چه صورت
ایشان از ماد است جدا شود فانی اند و صورتها جمله باقی اند چه اگر فساد هست در ماده است و چنانکه
گفتیم همه صورتها باقی است ان چنانست پس کوئیم همه صنعتها بدو قسمت اند قسمی علمی است و قسمی عملی و
کوئیم اول خود علم چه بود علم صورت حقیقت خیر است و نفس عالم چنانکه بران درست میشود و علم بدو وجه
معلوم شود یا بتعلیم یا بفکرست و این هر دو بران معلوم شود پس اگر تفکر باشد و اگر بتعلیم از بران چاره است

و بوجی دیگر گوئیم که علم از سه طریق شاید بدست آورد اول از حس دوم از فکر سوم از تعلیم و درستی این هر سه
 بر بیان باشد و ما درین رساله مقصود صنعت علمی است پس گوئیم عمل صنعتی بود که از استخراج صانع عالم
 و ان صورتیست بیش عالم قایم و هر علمی را هیولی باشد و جمله مصنوعات چهار قسم باشد بشری و طبیعی و نفسانی
 و الهی و الهی بشری مانند تجاری و قیائی و برزیکری و هر چه بشر از بدست بکند و طبیعی صورت های معادن و نبات
 و حیوان است و نفسانی نظام ارکان چهارگانه و سموات و حرکت فلك و صورتها و عالم جمله و الهی هیولی و
 اولی که از عدم بوجود آمدنی مکان و زمان و هیولی و صورت و حرکت و عامل باشد که او را بشش چیز حاجت
 چون هیولی و مکان و زمان و معرفت و اداب چون دست در و دگر و آلت چون تیشه در و دگر و حرکت خود
 معرفت و این صنعت بشری بوده باشد که هیچ چیز حاجت نباشد و باشد که بجا چیز و کمتر از چهار چیز
 حاجت بود اما صناعت طبیعی بجا چیز حاجت باشد هیولی و مکان و زمان و حرکت صنعت نفسانی
 بدو چیز محتاج باشد هیولی و حرکت اما الهی هیچ چیز محتاج نباشد قطعا و این جمله را ابداع و اختراع واجب
 الوجود است و درین رساله هیچ علمی و علمی نبود الا حکایت آنکه طلب برهان باشد بدان حاجت باشد و
 آنچه درین رساله نبود در رساله های دیگر تبیین آورده شده بود پس بدین قدر که گفتیم اختصار کردیم و بیظم

علم و ادب و حکمت
 و حرکت الهی و
 چون خوب درود
 را و مکان و زمان

رساله نهم از ریاضیات در اخلاق و تهذیب النفس و اصلاح اخلاق از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حق تعالی چون خواست که بنی آدم را بر روی این زمین پیدا کند و انسان را از فضیل و بدان حکمت خویش و از
 قدرت تمام خلقت خلقی را بیا فرید از کل چنانکه قرآن ناطق است بدان و در قدیم الدهر نام این شخص دانند
 بود چنانکه ادریس در کتاب خویش یاد کرده است و از نفس وی ماده بیا فرید از ایشان تناسل پیدا آید
 از ایشان جان ابادان شد و تدبیر ایشان و نهاد و صورت و شکل و اختلاف طبع و اختلاف لغت و
 لون و این جمله بفکرت باز گذاشت و از میان این خلایق پیغمبران فرستاد و حکما را برانگیخت تا شریعت
 آشکارا کردند و شریعت بوجی باریست و حکمت بر بیان و پیغمبران کتاب بافرستاد و حجت
 است که هر که ما را اطاعت دارد و او را به پشت باقی دهیم که سموات و نفس و عقلست و بخود باز
 نینیم و هر که در ما حاصی شود او را هلاک کنیم و در دوزخ که مرکز خاکست بگذاریم چنانکه در کتاب بنی اسرائیل
 آمده است که یا بنی آدم ترا بیا فریدم بقدرت خویش از بهر حیوة جا وید و من زنده ام که هر که نینم

مرا طاعت دار بر آنچه بتوفرمودم و حذر کن از آنچه ترا نهی کردم تا ترا چنان کنم که هرگز نگیری باین آدم من
 قادرم بدانکه چون چیزی را گوئیم که بیانش نباشد بی زمان مرا طاعت دار بدانچه فرمودم و دور شویم
 منی کردم تا ترا قادی کنیم که چون چیزی را گوئی بیانش نباشد و آن سخت روشیت و معلوم است که
 طریق شریعت بهترین طریقهاست و همین و مرسلین آنچه ما را فرمودند بدان ملک مانحو استند
 علی الاطلاق است مانحو استند و مقصود ما درین رساله بیان خلق و خلق آدمیت و آنکه چون خلق آدمی
 باشد که عالم ارواح او را بی مزاجی قبیح و صورتی مذموم ببینند او را قبول کنند و چون او را آلوده نامیند
 یا قبول نکنند یعنی که پولاد چون مصقول باشد چگونه نور آفتاب قبول کند و از عکس وی جوهری چون آتش
 پدید آید که اگر زنگار گرفته شود او را از آفتاب آلاشی و تابشی نبود پس چه آینه زنگار گرفته و چه سنگی
 و همچنین اگر ملکی یا رئیس بود و ایشانرا فرزندان باشند بوقت مرگ ملک جای پدر نرسد
 که بهتر با آراسته تر بود و نه آنکه مصل و بیچاره و جاهل باشد پس گوئیم که قطعا معلومست که قوی نفس مرد بیشتر
 از قوت قنوت از آنکه بفرمان جااست و چون مردم خواهند که بر چیزی عادت کنند چون بران چیزی
 مداومت نمایند طبع از آن چیز بپذیرد و هرگز نماند و باشد از وی جدا نشود مثلاً چون کم خوردن و بسیار
 خوردن و خوش خونی و بد خونی و شهوت راندن و نماندن و بسیار گفتن و کم گفتن و خاموش بودن
 و مانند این چیز که چون بران خوی کند تواند کرد پس معلوم شد که اخلاق کسب است و طبع مردم چون
 که ما اگر مردم عالم او را ندانیم اگر جاهل بود طبع وی با وی چون موم سحرده که هیچ حال فراموشی
 نبرد پس خداوند علم را طبع زبردست بود و خود را پادشاه طبع کند از وی علم و از خوردن و پوشیدن
 و شهوت و غضب چنان جوید که نظام تن بوی باشد چه اگر همه کارها بر او طبع کند شهوت و غضب بر او
 غالب کند و کار از دست وی بشود پس آنچه در عقل بقوت است از سعادست هیچ گونه از قوه بفعل نتواند
 و عقل همچون خادمی باشد و شهوت و غضب را همه روز بکلیت مشغول تا چون شهوت برانداخت غضب
 گامی بر آن نیست چون بخواهد رسیدن بسبب این خلق باز ماند مثال این حال آتش و روغن و فیل است و
 عاقل را معلوم است که آتش لطیف تر از هر چه چهارگانه است و هر گاهی بر کز خویش لایق ترند و همه را
 طبع خاک است که میل بر کز خویش کند و رنج و الم خاک است که باد یا آب یا آتش او را از دست
 خود برود و نشاید که کسی گوید که در موجودات چیزی هست که از المی و راحتی نیست پس الم خاک ویرانه
 و خرابیت از آنکه درخت تا میرد و دیو پرورش میابد و کونست و چون اولاد زین میرد و سوزانند از کون
 بهنسا دشویران معلومست که کون از فساد بهتر است پس راحت خاک عمارت و آبادانی نظام

طبع آدمی
 و چون طبع
 آدمی را
 در این
 رساله
 بیان
 شد

خانه و دکان است و نقش و صورت بر دیوار و آنچه بدین ماند و الم وی خرابیت و آب را راجست
 امر که خوش است و الم وی در ضد آن و راجست آتش در مرکز خوش از آنکه لطیف تر است و چون فرو
 آید کثیف شود و لطیف میل لطافت دارد و بچنانست پس چون بسبب روغن و قند در مرکز خوش
 هوا بماند نوعی باشد از الم وی و آتش درین حال چون صورت باشد و روغن و قند چون ماده پس
 صورت لطیف وی و بدنداده کثیف وی مانده است پس غضب و شهوت نفس مردم را چون
 قند در غضب آتش را و همچنانکه آتش بسبب قند و روغن از مرکز خوش باز مانده است پس چنانست
 بر حاکم که اخلاق خوش را فریاد نکند و بدو از شهوت و غضب برهیزد و بسیار چیزهای دیگر در کار
 است و لیکن همه تیج این دو اند چون از حرص و غضب بغض و خد که از حرص تیج شهوت اند و خد و
 بغض تیج غضب اند و حاکم در آن حال که در غضب طلب انتقام کند و کینه خود از کسی باز خواهد بود
 ماند و در آن حال عقل وی زیر دست خنکی بود و چون بسبب دنیا خصومت کند بسبب ماند و چون بدو
 و حیل طلب معاش کند بکرات مانده بود و چون درین حال بر سر بر خود اعتماد کند و کبر در وی آید بشیر مانده بود
 و چون قوت محسبی و کبر حیل تمام بود بپلنگ مانده بود و چون اندوختن دنیا بر وی چیره شود و چند آنکه باشد
 بیشتر خواهد بود و مانند بود و چون کینه جوید بی آنکه از کسی آزار دیده بود مبار مانده بود و چون از عمر و بیم خلق را
 بی آزاری آنکه از کسی آزاری دیده بود و بکرم مانده بود و چون در شهوت وی طلب جفت کند بفرس
 مانده بود و در وقت راندن شهوت بخر مانده بود و چون این جمله که گفتیم بغضب در تیغچه بود این حادث
 طبیعی شود و یومی باشد مطلق چنانکه هیچ از وی بر دم نماند و در آن حال عقل از وی سینه از شود نقش ناطقه در بند
 و یومی بود و آنچه خلق را بجا دست گویند عاقبتی دارد و بدین است از آنکه نفس را در دست عقل پرست پس اگر
 حاکم بتدریج خوشتن را فراموش کند بخت از خوشش کم کند چنانکه شبانه روزی بصد دم سنگت خدا قمار کند
 که از آن سبب شهوت همی می شکسته شود بی شک و تکلیف و قمار در خوشتن می آورد و خلق خوشتن را
 خوش میکند و تواضع بجا دست کند و بخت قریب ازین خصایل می نمودم باز بهر شکست پس درین حال ملکات
 بهتر ماند که بروم و دیگر گویند هر مصلحتی بد که در مردم است تیج شهوت و غضب است از آنکه در شهوت
 زیان هیچ شخص نیست و اگر چه در حکمت سخت مذمومت در جمله شریعتها جایز است و ما نتوانیم گفت
 که پیغمبر ما علیه السلام این قدر ندانست که مایا کردیم و نه زن داشت و نتوانیم گفتن که سلیمان علیه السلام
 بود یا آنکه دانیم که سیصد و شصت حجره داشت ولیکن ایشان قوت شهوت را زیر دست قوت
 عقل کرده بودند و شهوت نه از روی هوا راندند می و لیکن بر حسب مصلحت و قوام عالم و فی الجمله بر دو

ناپسندیده است و نشاید که کسی گوید و از پیشه کند که مایع شهوت میگیریم یا از طایفه حکما هیچ کس روا داشته
 است تعلق شناختن شهوت معاذ الله که اصل همه فساد و باطل و شهوت است و الا آنکه غضب نگریسد و بگوید
 تا وقتیکه انسان بجهایل رخصیه و شمایل مرضیه و آداب محاورات و دستور معالجات همدنبه مباد
 و حقیقت انسان نیست اگر چه بصورت انسانست و تهذیب اخلاق عمل کردن بر علم است پس علم و عمل هر دو
 توانانند و بدین جا بجهلی از علم اخلاق که اهم و اخضر است و مفید و مقاصد معاد و معالجات معاش میباشد بسیار
 میکنیم واضح باد که جمله معالجات دنیا که از باب زمانه را بی تمثیل آن گریز نباشد اگر بر وفق حکم شریعت
 غر اسرا انجام یابد بهیچ عبادات داخل است و هیچ امری از امور دنیا نیست که قواعد و ضوابط ان
 بهیچ عباد و امور و نواهی مقرر و مضبوط نگرددیده اما این جا عبادات مراد از پرستش حق تعالی است با کمال
 صدق و محبت و خلوص نیست چه عبادتی که خالی از اخلاق باشد و تحقیق ریاست و عبادت یا کاران
 مقبول حضرت یزدان نیست و دعا عرض نیاز است بدرگاه آسمی و در نحو کتب مرادات از فضل
 تا تنهایی و بمقاصد کبریه حرمت و منیات باشد دعا کردن نشاید که ان از ادب دور است و بجا
 حدوث حوادث و وقوع مکر و بات که بشر را بمقتضیات وقت ازان چاره نیست تصریح داری
 به حضرت باری با کمال عجز و انکسار و موجب نجات و رستگاری اندا فاست و صبر و شکیبایی بر صدمات
 مکاره و بلیات بمضمون **يَا أَيُّهَا اللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ** مفتاح خزینه سعادت و کلید کنجینه دولت است و
 اگر صبر یا عبوس و ترش روی باشد مقبول نیست بلکه در صبر طریق رضا مسلوک باشد معنی رضا
 خوشنودی یا بقضای خداوندی است تیر قضا را هیچ پیری شایسته تاز رضا نیست و هرگاه نتیجه صبر
 رونمای یعنی آفتاب مقصود از افق عنایات انلی و افضل لم یزلی طلوع کند شکر انعام منعم حقیقی و جود است
 که از شکر نعمت افزون شود و او را بپای حمت برومی شاگرد گشته که در دو انسان را باید که بحمل المیتین توکل
 متمسک باشد و کارهای خود را بر حمت و احسان یزدانی تفویض نماید و چشم توقع بر کرم آسمی و ان
 که جمله کارهای او با حسن ترین وجه سرانجام یابد و هرگز بر علم و فضل و عقل و دانش و زور و ترس و شکست
 کرد که کار ساز خداوندی نیاز نیست تکیه بر تقوی و دانش و در حقیقت کافریست راه روگردان
 صبر و دار و توکل بایش و اهل دنیا را خواه شاه باشد خواه کدنا حفظ و مراعات این چند مرتبه
 واجبست اول حیا که انتظام کارهای عالم دانسته شرم و حیاست دوم عفتست و ان حتر
 باشد از ارتکاب محرمات و این جمله کارم اخلاق است تیمم آداب و آن صیانت نفس است
 از اقوال ناپسندیده و افعال ناستوده و خود را و غیر را در پاینده ادب نگاه داشتن آدم یا ادب

هر جا عزیز و محترم باشد و بی ادب هیچ جا عزت و حرمت نیابد چنانچه علم است حق تعالی مردم بلند است با
دوست میدارد و بچشم جد و جد جدی کردن است در تحصیل مطالب و جد رنج بردن است در کتاب
مقاصد و آرب و این صفت مانع نیست بلند است ششم عدالت و احسان این صفت بسیار جلالت
بمقام عفو است و آن ترک عقوبت و سیاست کنایه کاران است با وصف قوت و قدرت
انتقام و این خصلت بر جمله خصال فایز تر است ششم علم آن تیرگی از اخلاق الهی است نهم خلق و رفیق مراد
از خلق خوش خلق نیست و رفیق ترمی و لچونی دهم سخاوت و احسان سخاوت سبب نیک نامی و جهان
سویب دوستی است انسان را هیچ صفتی به از خود و سخاوت یا زده هم شجاعت و آن قوتی است مشروط
در میان جن و تنور کسانیکه شجاع هستند همیشه نظر در فضل خدا دارند و از دهم تواضع تواضع سبب فقیریت
و موجب ترقی در جت و مرتبت سیزدهم امانت امانت محمودترین اعمال و مسعودترین افعال است
چهاردهم صدق صادق همه جا مغرور محترم باشد پانزدهم عفو و وفا عهد قرار کردن است با کسی بخیر
و وفا بجا آوردن است بموجب اقرار شانه دهم ادای حقوق اول ادای حقوق تعالی الهی تقدیم شرایط
شکر و سپاس باید بعد از آن ادای حقوق والدین و اهل قرابت و یتیمان و مسکینان و همسایگان برود
همت بر فردی از افراد انسانی بقدر وسعت و امکان لازم و متحتم است به فقه هم صحبت اختیار
و مصاحبت نیکان و دانایان کیمیای سعادت ابدی و دنیای دولت سرمدی است حکما گفته اند
که صحبت هم نشین نیک است مثل عطار است اگر از عطر خوشی بویزد باری از رویج و شامیم آن بهره مند
کردی و مصاحبت بدان مانند کوره آهن گران است اگر با ایشان نوزی آمازد و دود و بخار آن مشام
شوی بجا نهم دفع اثر از انسان را چنانکه صحبت اختیار واجب است اجتناب و احتراز از اثر از هم
لازم است پس باید که انسان بیادری عقل که بادی راه سعادت است بکلی اوقات عزیز خود را بشنود
اخلاق ملکی صرف نماید که تا وقتیکه با اخلاق پسندیده نکر شود مرکز دولت سعادت ابدی نرسد
و بنیت معرفت فایز نکر دوزیر که نیکوئی انسان بدو نوع نیست یکی حسن صورت دوم حسن معنی که از احکام
معنی حسن خلق گویند و طبقات انسان بچند نوع باشند بعضی حسن جمال دارند و از حسن جمال محروم اند
بعضی بضد آن و به کمال است معنوی بهره ورا اگر چه حسن ظاهری فرج بخش نفس است اما چون محاسن
معنوی با آن نباشد آخر بغضا و انجاء نفس را از آن لذتی حاصل نیاید و کالات معنوی اگر چه با حسن جمال
شامل نباشد اما روح را از آن فرجی حاصل آید یعنی صاحب حسن ظاهر اگر با اخلاق باشد کسی پیرامون او
مکرر دوازا و احتراز جوید و صاحب اخلاق بهر چند بهره از حسن ظاهرند آشفته باشد مکرر دلهای غریبه

بعضی صانعیت را و غیبت نماید و بعضی از مردمانند که نیکوئی در ایشان بیشتر می باشد و شتی کمتر و این چنین مردمان قریب تر به نیکوئی تمام اند و بعضی نیکوئی در ایشان و شتی بیشتر است این چنین مردمان باید که هرگاه حال خود پر از دنیا بمرور بیاوریم بکمال نیکوئی قایل شوند و غرض از خلقت انسانی آنست که خالق را بشناسند و عبادت او لذت روح و برآید که نتیجه زندگانی همین است و درین رساله جمله موعظه و پند و آیات حکمت بود ما گفتیم الا چیزی که برهان بود درین مختصر نیاوریم باین سبب از ایراد اجتناب نموده شد و هرگاه

رساله و هم از قسم اول از ریاضیات در ایسا غوجی از منطق از جمله پنجاه و یک رساله که معروف است با خوان الصفا و خلدان الوفا
بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه باری عز و علا و عالم را برپا فرمود و در هر عالم خلقی آفرید بجانسان عالم چنانکه عالم ملکوت که آن سموات و عقل و نفس است و در آن کواکب و جواهر و عقول و عباد و چون عالم سفلی که آن دوزخ است و در آن معادن و نبات و حیوان و عباد و هر چه در عالم علوی از شوق و نظام پدید کرد در عالم سفلی نمود و در عالم می نماید که در عالم علویت الا انسان که ویرا مرکب کرد از جسمی و جانی جسم از عالم سفلی و جان از عالم علوی و درین سخنها بسیار است که در رساله ما دیگر چیزی گفتیم و چیزی خواهیم گفت پس انسان از هر دو عالم مرکبست و هر چه در عالم سفلی است شرفیتر و مقصود عالم علویت و شرف او بکویا نیست و تمیز میان خیر و شر و نیک و بد و پاک و پلید و گویائی بی دانش و بال انسانست چه بدلائل معلوم است که نجات نفس انسان بعلم و شناختن مباد و خویش و معرفت واجب الوجود و چون این معانی حاصل نکند و این صورت که نفس انسانیت تلف شود و محطل بماند و نه از عالم سفلی باشد و نه از عالم علوی چنانکه بعد ازین پیدا کنیم و شرف کویائی بی برهانست و برهان معلوم نشود الا بآنست منطقی و فایده منطقی مبتدلت میان خیر و شر و نیک و بد و طلب کردن اعتقاد درست و این بهترین الی است مرد عاقل را و بزرگان این را بر پنج قسمت نهاده اند اول از آن ایسا غوجی است و آنچه باید که در این رساله معلوم شود از خلاصه حشوی این است کلام اسمی باشد و فعلی و صحنی که معنی را آید و نه هر معنی در منطق توان آورد چون با و حاجت باشد و قرین و مانند آن یکی آنچه بحجت درست شود صورت بستن چیزی باشد تا حقیقت آن چیز بشناسد و آن بعد باشد یا کردیدن چیزی باشد و آن برهان بود و قیاس و تقرانی و نتیجه درست که آنرا هیچ وجهی نقیض نباشد پس باید دانست که در عالم هیچ

سفلی آنرا

معلوم می یابد علم را بیک وجه پنج لفظ است و بوجه دیگر ده لفظ چنانکه در رساله دیگر این ده لفظ
 کوئیم اما این لفظ پنجگانه اینست اول جنس دوم نوع سوم فضل چهارم خاصه پنجم عرض عام است و ششم
 حقیقت ایشان ناچار است بحد و در هیچ پس کوئیم جنس گفتاری بود بر چیز یا بسیار که بصورت انواع مختلف
 باشند و بوجه دیگر کوئیم جنس صورتی کلی باشد که مردم که آنرا استنباط کنند مرقعاً و منقسم شود به انواع
 مختلف و حدادان باشد که کوئیم جنس مقول بود بر بسیاری چیزها که مختلف باشند بحدائق بسبب این صورت
 جنس نوع باشد اما نوع صورتی باشد کلی که نفس استنباط کنند مشخصاً را و حدادان که کوئیم نوع مقول بود بر بسیاری
 چیزها که مختلف باشد بعد از آنکه فصل صفتی بود ذاتی بر یک نوع را کوئیم اما خاصه صفتی بود ذاتی مرکب کلمه را بهم
 چندوی یا کم از وی و عرض عام صفتی بود ذاتی مرچند کلی را و علی بحقیقت هر صفت که چون آنرا رفع کنند
 موصوف باطل گردد و آنرا فصل کوئیم چون حرارت آتش و رطوبت آب و اگر موصوف باطل
 نکرد و آن صفت لازمی بود خاصه کوئیم چون خندناکی انسان را و اگر لازمی بود آنرا عرض عام کوئیم
 چون از یک موصوف افزون بود مانند بیاض برف و حص یا سریع الزوال بود چون قیام و قعود باطنی
 الزوال بود چون جوانی و پیری جنسی که و رای ان هیچ جنس نباشد آنرا جنس الاجناس کوئیم و نوعی که
 و ان هیچ نوع نباشد آنرا نوع الانواع خوانند و در ان میان اجناس و انواع متوسط باشند اما خاصه
 ای باشد بر چیزی که در یک نوع یا دو نوع یا بیشتر و نوعهای دیگر که تحت از جنس باشند با دمی مشارکت
 تا عرض حالی باشد در هر که زود یا دیر یا میان این هر دو زایل شود جنس متوسط چون حیوان و معدن
 و نوع چون طیور و نبات الماء و غرنده و چارپای و چون درختان میوه و درخت بی بر و گیاه
 چون هر جنس الاجناس باشد از آنکه در آن روی هیچ جنس نیست و مردم و گیاه و انکور و کبوتر و آله و ماهی
 سنگ و کرشم این جمله را نوع الانواع خوانند از آنکه زیر انسان هیچ نوعی نیست که ایشان بسبب
 نوع جنس شوند و فصلی قبولی است در هر که بسبب آن قبول جنس نوع شود از آنکه بسبب اعتدال
 ذاتی و قبول وی بود که نفس ماطفه در فصل گشت تا خاص اصخاص شود و همچنین در همه نوعی این مقصود
 در حق فصل و اگر نوعی بود که او را فصلی مطلق بود چون کویا می مردم را و پریدن نوع در ان نوع خاصه
 با کند و بر طریق رسم جواب میدهد و بداند که هر صفتی که آن بهم یا بفعل از موصوفی بر توان داشت
 و آن موصوف باطل نشود و بر همان بیاید آن فصل نباشد و فصل ذاتی چیزی باشد که کویا می مردم را
 مانند نباتات و حرارت آتش و تری آب را و نور آفتاب را و چون چیزی باشد که او را یار و مانند
 هر دو چون آفتاب و ماه و فلک آنرا جزوی نشاید خوانند که آنهم جنس باشد اما خاصه از چهار گونه بود یکی

آن بود که در یک نوع بود و لیکن نوعی دیگر با وی مشارکت دارد چون بدو پای رقت هم مرد را و هم نوع را و هیچ
نوع دیگر با ایشان نیست و دو م آن بود که در یک نوع بود و لیکن نه در جملی در بعضی بود و در بعضی نبود چون بسیری
و بعضی مردم را و دیگر پیشها ستوم که در یک نوع بود و لیکن نه همه وقتی ملی گاهی بود و گاهی نبود چون سپیدی موی مرد
چهارم خاصیتی بود که در یک نوع بود و همه وقتی یافت شود چون خنده و گریه مردم را و صیقل سب را اما عرض عام
چون درازی و کوتاهی و نشستن و برخاستن و خفتن و رفتن و آنچه بدین مانده اما جنس و نوع و فصل ذاتی آنست
و خاصیت هر چند در برخی از چون جوانی از مردم و نکت از سب و نکت و یا خود و یا آن نوع و یا آن جنس
بود هرگز برخیزد چون خنده و گریه مردم را و صیقل سب را هم عرض است اما آنچه کوئی که زید نشست
بر خاست یا بر رفت یا بخت بی شک این عرض باشد و بدانکه حروف اصوات منفرد باشند و
چون جمع شوند آنرا الفاظ خوانند و الفاظ چون متضمن معانی شوند اسمها باشند و اسما چون متضمن شوند کلام
بود و کلام چون جمع شود اقوال باشد و الفاظ مختلف از جهت لفظ وقتی از جهت معنی و گاه از جهت لفظ و معنی و آن پنج
و جو بود یا مشترک بود در لفظ و مختلف در معنی چنانکه کسی گوید عین که این لفظ یکی است و معنی بسیار از یک
چشمه آفتاب و چشمه آب و چشم مردم و در ز بود و دیگر را مترادف گویند و آن مختلف بود در لفظ و معنی
در معنی و آن لفظ بسیار باشد بر یک معنی چون شیر را که گویند اسد و لیث و قشوره و حیدر و
و غصنفرو مانند این و دیگری مشتق گویند چنانکه فعل و فاعل و مفعول و مضارب و مضارب
و مضروب و متضارب و دیگری یا متباین بود در لفظ و معنی که آنرا متباینه گویند چنانکه گویند سنکست
و درخت و بیخ و آتش و مانند این که خود جسم اند باید که حکم این هم یکی باشد یا متواطی بود و این متفق
بود در لفظ چون اسم زید را و عمر و عمر و مقصود و منطق از الفاظ این لفظ آخر است که هیچ چیز نامی
نخواهد که نه آن را و باشد راست و خاص چون زید که هیچ چیز را زید نخواهند آلا زید را و لفظ و معنی یک
روی باشد و باشد که مشتق بود چنانکه گویند فعل و فاعل و مفعول و مضارب و مضارب و مضروب
و باید که الفاظ کلی بود ذاتی بود یعنی بلفظ جنس گویند یا نوع یا فصل و از خاصه و عرض پریر کند و صفت
آن لفظ باید که ذاتی بود و نه همه ذاتی از آنکه جنس و حرکت و گویائی و نمود و هر چه را ذاتی مردم است
و لیکن نشاید گفتن که مردم جسم است و پس از آنکه سنکست جسم است و نه مردم است و یا سنکست
و نه مردم است و فلک گویاست و نه مردم است و درخت نمیکند و نه مردم است و اگر حیوان
تنها گویند چنانکه گویند مردم حیوان است هم نشاید از آنکه سنکست حیوان است و نه مردم است و لیکن باید
که این جمله که یاد کردیم فراز یکدیگر گیرد و گویند مردم حیوان نام حقیقت از آنکه جسمی و متحرکی و نموان جمله در حیوان

و حیوان جنس مردم است و آن فضل که اگر نباشد مردی نباشد کویائی است پس این جمله هم فراز آوردیم و لفظی ذاتی تمام باشد و این سه لفظ که جنس و نوع و فضا است بدو گونه بود چنانچه اول جنس است و آنجا جواب ما بود که حیوان چنانکه گویند مردم چه باشد گویند حیوان پس فضل مردم که کویائی آنرا ای شیئی گویند چنانکه گویند مردم که مردم جنس است گویند ناطق و بسیاری از حکما ماهیت در حد انسان می آفرینند و بدان حاجت نیست از آنکه حیوان ناطق الا مردم نیست و اگر گویند حیوان ملک ناطق است بسیار محالها لازم شود که اینجا جواب آن نشاکت

رساله یازدهم از قسم اول از ریاضیات در قاطیغور یا پس از منطق از جمله پنجاه و یک رساله که معروف است باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه حکما چون نگاه کردند موجودات عالم سمادی و ارضی و روحانی و جسمانی از سفلی و علوی بمقایش صحیح بدست آوردند که موجودات عالم جمله آنچه غیر واجب الوجود است و دو قسم اند یا جوهر است یا عرض و جوهر دو قسم است یا بسیط است یا مرکب و چون درین جمله نگاه کردند و فهمیدند که جوهر از آنست که لا عشه نام کردند و در اول چون نظر کردند جسم را دیدند که حرکت و نمو میکند و بعضی از آن حرکت را بار آور میگرداند و عقل و حس داشتند و دانستند که جسم بخودی خود این فعل نتواند کرد و محقق شد که این جسم جوهری هست فاعل که این فعل و اثر از وی میخیزد پس این را جوهر روحانی نام کردند و جمله صفات که در جوهر بود جمع کردند و آنرا جسم نام نهادند پس کاهی می بود که جسمی محط میشد و از کار بازمی ماند چون مرکب حیوان را و خشکی نبات را و استیالت آب را و هوار را و آتش را بدانستند که این جوهر منقسم است بهری از آن بسیط است و بهری از آن مرکب و ناچار بود در دو را جوهر خواندن پس جوهر بسیط را جنس الا جناس گویند و عالم علوی و سفلی را هم دو نوع گفتند پس چون دیدند که جسم را اندازه و مقدار و وزن و بالا و پهنای و سطح بود و هر یکی بصورتی بود از شکلی و وضع این صفات را جمله جمع کردند و جنسی گرفتند و این را کمیت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون چیزهای دیگر دیدند جوهر بود و بیرون از کمیت بود چون سیاهی و سپیدی و گرمی و سردی و شیرینی و بوی این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا کیفیت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون آنها دیدند که چیزها بود چون پدری و مادری و فرزندی و برادری و زنناشوهری و فلان شهری و همان ولایتی و انیاری این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا اضافت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون آنها دیدند غیر آن اقل چون بالا و زیر و چپ و راست

عقل و حس و غیره
در این کتاب
مجموعه است
از حکما و فلاسفه
عالم

و پس پیش و میان و فلان جای و بهمان موضع و مانند این را جمع کردند و جنسی گرفتند و از این گفتند
 و همچنین نامهای یافتند چون روز و شب و سال و ماه و پار و پیر و فلان وقت و بهمان زمان این جمله را جمع
 کردند و جنسی گرفتند و نام آن می نهادند و همچنین معانی چند یافتند چون ایستاده و نشسته و خفته و بیکه زده
 و فلان جای نهاده و بهمان جای افکنده این جمله را جمع کردند و نام آن جنس وضع گفتند و همچنین نامها
 یافتند چون اورا یا او از نو و بر او و نزد یک او و از بهر او آن او و مانند آن و این جمله را نام جنس ملکت نهادند
 و همچنین نامهای یافتند چون برد و بگست و بگرد و برید و برگرفت و مانند این و این جنس نفیل خوانند و
 همچنین نامهای یافتند چنانکه شکسته شد و بریده شد و رسته شد و مانند این و این جنس نفیل نام نهادند این
 است تمامی مفعولات عشر بدین تفصیل جوهر کم و کیف این مفعول ملکت اضافت نفیل و نفیل و چون در
 موجودات نگاه کردند پنج ازین ده کانی بیرون نبود و جمله عرض بود الا جوهر و این اشارت سخت نیکوست
 از آنکه این مانند با حاد که یکی از ده اصل است و نه نوع از آنکه همه از یکی مرکبند چون ذات و حجب
 الوجود که علت همه علتهاست و اصل همه سببهاست و از خاصیت جوهر است که نه در موضع باشد
 که بدو باشد و موضوع همه چیزها باشد و جمله چیزها بود و جمله چیزها بسیار کند و اشارت بوی شاید کرد و
 او را ضد نباشد و زیادت و نقصان نپذیرد و بعد از یکی باشد و چیزهای متضاد نپذیرد و نفس خویش
 قایم باشد پس گوئیم طریق تعلیم چهار است یکی از آن حد است که حقیقت چیز بوی شناخته شود و آن
 نزد بیکتر جنسی باشد چیز را و فضل ذاتی با وی یاد کرده چنانکه در حد مردم گویند حد مردم حیوانی باشد گویند
 موجودات حیوان گویند الامردم نیست و چنانکه در حد آتش گویند آتش یک عنصر است از عناصر چهار گانه
 نورانی افروخته و بوجهی دیگر گویند آتش جسمی باشد نورانی که حرارت او بطبع چیزها را بسوزاند و اجزاء ارضی و مانی و
 هوایی را از یکدیگر منفصل گرداند و مستحیل کند و در بنده آن نباید بود که حد بلفظی موجز یا و گنند چنانچه از حد الحقیقت
 چیزی نمی شایست شناخت اگر در آن باشد تا بدان حد که فضل باشد شاید اما باید که جنس اقرب بود و فضل ذاتی
 پس اگر جنس اقرب بگوید باید که همه فضلها ذاتی و صفتهاء دور و نزدیک یا و گنند چنانکه مادر آتش گفتیم از آنکه جسم
 دور تر است از عنصر و بسکن در سست و اگر فضل ذاتی نبود خاصه را یا و گنند یا جنس اقرب چنانکه سبب
 گویند حیوانی باشد و ونده و بارکش صیل زند و این را رسم خوانند و قسم دوم برهان باشد چنانکه بعد ازین یاد
 کنیم قسم سوم را تحلیل خوانند و آن بر کشودن قیاس باشد از یکدیگر چنانکه کسی مخالف زند و قیاس مخالف
 نیارد و چون خواهند که بدانند آن قیاس را یا مقدمه کنند و مقدمه را یا زحد کنند و حد را یا قضیه
 کنند و قضیه را یا باز الفاظ مفرد کنند و در حال هر یکی جدا بکنند تا درست است یا نیست اگر مخالف

باینجا
نقطه یانی است
یعنی بحث قضایا

بود و گشتند و اگر درست بود باز ترکیب گشتند و بنزد چهارم را تقسیم خوانند و تقسیم را در باب هجده
و معلول بیاوریم تا سخن دراز و مکر نشود و در سخن دراز هیچ فایده نباشد و الله اعلم بالصواب

رساله ووازدهم از قسم اول از ریاضیات در باریمیناس از منطق از جمله
پنجاه و یک رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم

کفایت در رساله پیشین که کلام اسمی باشد فعلی و حرفی و اسم دلالت کند بر چیزی بی زمان بی عین چیز از اسم
معلوم شود اما فعل منطقیان او را حکم گویند و آن دلالت کند بر چیزی و بر زمان آن چیز و حرف را را بط خوانند
و آدات بعضی از منطقیان بر آنند که اسم فعل نفس خویش تمام است و بی حرف معنی ایشان معلوم شود
و بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم نشود و بی الحرف چون از حرف زیبایی و مخالفت و بهتر آن بود که باشد
اسم چون نازید و عمر و درخت و شکست فعل چون کرد و زد و رفت و ماند این و حرف چون در و بر و فی
و بعضی چنانکه گوید زید رفت اگر گوید زید رفت معنی دهد و لیکن ناقص بود و بسیار جای بود که بی حرف
هیچ معنی بازند و چنانکه گوید زید خانه است که از این هیچ معنی پیدا نمی آید از آنکه معلوم نیست که زید در خانه
است یا خانه کرد و ماند این بسیار است پس باید که اسم و فعل و حرف بهم یابند و ترکیب جمله
برین نوع باشد و سخن چون مرکب شود و ادرا قول خوانند و قضیه خوانند و سخن حرم گویند و چون در اثبات
و نفی بود آنرا خبر خوانند و این جمله گاه دروغ بود و گاه راست و ازین لفظها آنچه معروف تر است نزد
منطقیان قضیه است و قضیه سخنی باشد که حکم کنند بر آن گویند فلان چیز چنین است و فلان چنین
چنین نیست و این است و این نیست و نیست را حکم خوانند و چنانکه ما گوئیم آتش گرم است یا گوئیم گرم نیست
و آن حکم که صورت است باشد آنرا سوجب گویند و آن حکم که صورت است باشد آنرا سالب خوانند و این حکم
گاهی راست بود و گاهی دروغ چنانکه کفایت آتش گرم نیست و این دروغ است و این قضیه بر دو نوع
باشد یکی را حکم مطلق چنانکه آتش سوزنده است و دوم شرطی خوانند چنانکه گویند اگر آتش بود سوزانند و
شرطی بدو قسم شود یکی را متصل خوانند چنانکه گوید اگر آتش باشد سوزانند و یکی را منفصل خوانند
چنانکه گویند این سخن یا راست است یا دروغ و این قضیه را که مقدار استی ایشان پیدا بود یا همه بود یا بعضی آنچه
همه بود چنانکه گویند مردم نا طعنت و آنکه بعضی بود چنانکه گویند بعضی مردم دبیرند و آنچه مقدار استی ایشان
پیدا بود چنانکه گویند مردم دبیر است آنچه حکم بر همه کرده باشد نه منتهی آنرا کلی سالب خوانند و اگر حکم بر بعضی

در صورت خوانند و آنچه حکم بر همه کرده باشد منتهی آنرا کلی سالب خوانند و اگر حکم بر بعضی

کلی شرطی بود منفصل و در شرطی تکفیس و مغالط بسیار کنند نیک نگاه باید داشت و همچنانکه کلی را منوط
ایم شرطی را با زمانایم بر این مثال متصل شرط مقدم تالی حکم شرط مقدم تالی
حکم سور مقدم تالی حکم سور مقدم تالی حکم سور مقدم تالی حکم سور مقدم تالی
حکم سور مقدم تالی حکم سور مقدم تالی حکم سور مقدم تالی حکم سور مقدم تالی
شرط تالی حکم سور کلی شرط مقدم حکم شرط
تالی حکم همحل شرط تالی حکم شرط تالی حکم
شرط تالی حکم شرط تالی حکم شرط تالی حکم
تالی حکم تالی حکم شرط تالی حکم شرط تالی
حکم شرط حکم و این را مثلاً بسیار بود جمله برین قیاس میدانند و الله اعلم

رساله سیر دوم از قسم اول در اول و طیفاً در منط از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه قضیه‌ها را چون در قیاس بکار برند آنرا مقدمه خوانند و چون در مقدمه بیکدیگر آیند از ایشان کلی
لازم آید که آنرا نتیجه خوانند مثال این چنانکه گویند هر حیوانی متحرک است و هر متحرک از جانی بجائی شود از اینجا آن لازم
آید که هر حیوانی از جانی بجائی شود و مثالی دیگر چنانکه گویند هر انسانی حیوان است و هر حیوان نامست
نتیجه آید که هر انسان نامست پس از موضوع و محمول درین هر دو مقدمه سه لفظ است مردم و حیوان و نامی
و این هر یک را حقی خوانند مردم را حقا صغر خوانند و حیوان را حقا وسط خوانند و مشترک نیز خوانند تالی
حد گیر خوانند و حقا وسط مشترک یا شد و طلت نتیجه بود جدا اگر مشترک دی نبود نتیجه نبود و اگر بود درست
نبود و ما بجای نفیض باز نمایم که مقدمات از تن پنج صحیح کدام بود و دروغ کدام پس چون این هر سه حدیم آیند
ناچار جدا وسط یا در یک مقدمه موضوع بود و در یکی دیگر محمول و یا هر دو موضوع بود و یا هر دو محمول اگر در
مقدمه اول محمول بود و در دوم موضوع آنرا از شکل قیاسها اول گیرند بشرطی که باید کنیم و اگر در هر دو محمول بود
آنرا از شکل دوم گیرند و اگر در هر دو موضوع بود آنرا از شکل سوم گیرند شکل مثال اول چنانکه گویند هر مرد
حیوان است و هر حیوانی متحرک است نتیجه آید که هر مردی متحرک است و این از شکل بود و اگر در هر دو محمول و در
شکل دوم است چنان بود که گویند هر مصوری محدث است و هیچ قدیم محدث نیست نتیجه آنکه هیچ مصور
قدیم نیست و اگر در هر دو موضوع بود سیم باشد چنانکه هر حیوان متحرک است و بعضی حیوان مردم است و نتیجه آن

از این
نسخه
کتاب

که بعضی متحرک و مردم است و این مقدمه ها و نگاه بود که راست بود که دروغ و مغالطه بود چنانکه
 گویند هر حیوانی جسم است و هر سنگ جسم است نتیجه آنکه بعضی حیوان سنگ است و این مقدمه ها را
 باشد و نتیجه دروغ و این خطا از دو وجه است اول آنکه این قیاس از شکل دوم است و در شکل دوم هیچ نتیجه
 موجب نباشد و ناچار باید که یک مقدمه موجب بود و یکی سالب و این هر دو مقدمه موجب بود و نتیجه موجب
 و دیگر آنکه گوید هر عاقلی میز است و هیچ میز کنا نکند نتیجه آنکه هیچ عاقل کنا نکند و این خطاست از آنکه
 هم مقدمات و هم نتیجه تلبیس است و بطلان این تلبیس را نقیض و عکس درست شاید کردن چنانکه این جا
 گفته است که هر عاقلی میز است و جواب او آن بود که نه هر عاقلی میز است از آنکه عاشق و آنکه حرص
 بود دنیا و رز و در دمنده و مانند ایشان عاقلند میز نیستند و آنچه گفت که هیچ میز کنا نکند درست نیست
 از آنکه عکس او نیست که هیچ کنا نکند میز نیست و چنین است از آنکه شاید گفت که پیامبران هیچ
 کنا نکردند و جمله میز بودند پس وجه شناختن این خطا از نقیض و عکس باشد فصل در نقیض قضیه ها هر قضیه که
 آن خطائی باشد چون عاقل در آن نگاه کند قضیه دیگر باید بر ضد آن و از نقیض قضیه اول خوانند چنانکه این
 سخن که گفته اند که نه هر عاقلی میز است پس این قضیه اول باطل باشد و شرطها نقیض او آن بود که یکی قضیه
 کلی بود و یکی جزوی و یکی موجب و یکی سالب و موضوع و محمول و زمان و مکان و قوت و فعل و مکی و پاره
 و در هر قضیه یکی باشد چون این شرطها بجای آورده نقیض درست باشد بی هیچ شک فصل در عکس مقدمه ها
 عکس آن بود که موضوع را محمول کنیم و محمول و مقدمه را تالی کنیم و تالی را مقدمه و معنی بجای بود چنانکه کوئی هر
 مردمی کوئی است مردم موضوع است و کوئی یا محمول کوئی یا موضوع کنی و مردم را محمول همان حکم بجای بود
 چنانکه گوید هر کوئی یا مردم است و در مقدمه و تالی متصل کوئی اگر آفتاب بر آید روز بود چون کوئی اگر
 روز بود آفتاب بر آمده باشد و در مفصل کوئی هر شماری یا زوج بود یا فرد پس کوئی هر شماری یا فرد بود
 یا زوج و در عکس باید که نیک نگاه کرده آید فصل در عکس موجب اما عکس کلی موجب چنان
 بود که کوئی هر کوئی یا مردم است کوئی یا موضوع بود و مردم محمول اگر آن کوئی یا محمول کنی و مردم موضوع
 آن معنی هم بجای خود بود که در فصل و خاصه بود و کل باز آید و هر چه جز ازین باشد کلی موجب جزو
 موجب باز آید مثال فصل چنانکه گوید مردمی کوئی یا است عکس کند و گوید هر کوئی یا مردم است و خاصه
 چنانکه گوید هر مردم خندیده است این را عکس کند و گوید بعضی حیوان مردم است و این جزئی
 باشد چنان بود که گوید هر مردم حیوان است و این را عکس کند و گوید بعضی حیوان مردم است و این جزئی
 موجب باشد و عکس کلی سالب باز آید البته بی هیچ شک چنانکه گوید هیچ مردم سنگ نیست و در عکس

لوی هیچ شکست مردم نیست و عکس جزوی موجب جزوی موجب باز آید و جزوی سالب را عکس نباشد
البته همین است حال عکس فصل و شرطها شکل اول یکی آن است که حد وسط در مقدمه صغری محمول بود
و در مقدمه کبری موضوع و دوم آنکه مقدمه صغری موجب بود و سیم آنکه مقدمه کبری کلی بود و اگر
این سه شرط نباشد قیاس درست نبود و شرط شکل دوم آنست که یکت مقدمه موجب بود و یکی سلب
و مقدمه کبری البته کلی بود و یکی دیگر آنکه هیچ نتیجه موجب نبود و اگر این شرطها نبود قیاس خطا
بود و شرط شکل سوم آنست که یک مقدمه هر کدام که بود کلی بود و مقدمه صغری موجب بود و هیچ نتیجه
کلی موجب نبود و در هر سه شکل شرط آنست که حد وسط در شکل اول در صغری محمول بود و در کبری
موضوع و در شکل دوم در هر دو مقدمه محمول بود و در شکل سوم در هر دو مقدمه موضوع بود و از دو سالب
قیاس ماند و از دو جزوی همچنین قیاس نیامد چون مقدمه صغری سالب بود و در مقدمه کبری جزوی
بود قیاس نیاید و چون این شرطها نگاه ندارند اگر مقدمه راست بود نتیجه دروغ بود و اگر نتیجه راست بود
مقدمه دروغ بود یا هر دو دروغ بود بدانکه آنچه مایا کردیم و دیگر چیز بایرین قیاس باید کرد چه بیشتر آنچه
مایا کردیم چون دخلی باشد در علم منطق و همچنین هر رساله که مایا کردیم چون حساب هندسه و نجوم چه اگر
شرح کنیم کتاب مطول شود و الله اعلم بالصواب

رساله چهارم از قسم اول از ریاضتیا در ابوطیقا و دوم از منطق که آخر ریاضیات است از جمله ۱۵ رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه برهان نوعی بود از قیاس و قیاس جنس بود برهان را و برهان شایسته شناخت لا بطریق
قسمت و تحلیل و جدا قیاس آن بود که چون نام جنسی بر بند توان جنس را قسمت کنی بر انواع و انواع را
قسمت کنی بر اشخاص و از حال هر نوعی و شخصی جدا گانه پرسی و باز دانی تا ازین انواع و اشخاص هیچ چیز نیست
که خصم بدان مخالطه میجوید و تحلیل عکس آن باشد که یاد کردیم و همچنین گوئیم تحلیل مانند آنست که طبیبان
میگویند که این چیز بدو قسم بود یا حیوان بود یا جسم و اگر جماد بود آن جسم را تحلیل کنند مثلا چنانکه
زرگر را گویند که این سبیکه چندین زهر است و چندین سیم است و چندین شش است آنچه زهر است جسمی است
زهرین مثلا غل که رطوبت او و اجزاء ارضی او و ذهنی او متحد و اندوخته است معین او را چنان طبع
کرده است که اجزاء مائی و ذهنی وی با اجزاء ارضی مستحکم شده است چنانکه آتشی میان ایشان

تفریق ننواید کردن پس وی سوخته نشود و سیم طنج یافته است و لکن بارطوبت و اجزاء ارضی بقاییت تحکام
 نیست پس آتش و در تفریق کنند و سوخته شود و مس که غش است طنج او از اعتدال در کشته است یا بیشتر رطوبت
 او سوخته و سیاه شده است و حرارت کافی پس آتش ایشانرا متفرق کنند و سوخته شود باقی نماند و در طوبت
 و مائیت و دقتیت و ارضیت زر که مستحکم است و سوخته نخواهد شد و این تحلیل بود پس قیاس بچندین تحلیل
 کنند اول مقدمه اول بر کسیرند و گویند هر جسمی متصور است و هر مقصوری محدث است این قیاس
 است از دو مقدمه پس چون خواهند که این را تحلیل کنند نخست مقدمه اول بر گیرند و گویند هر جسمی
 متصور است و جسم از جوهر مرکب است اولاد جسم دراز و پهن و سطر و بیضی است و آن جوهری بسیط است
 و چون گفت هر جسمی افلاک و مافیه در تحت این لفظ آید و افلاک از صورتی است و مادت صورت
 جسمی است که هیچ طبع ندارد چه اگر طبع داشتی متاثر شدی یا بنقصان آمدی یا فسرده شدی اگر چه
 تصور محولات فوق افلاک است سخن در مادت و صورت فلکی میسر و دو فلک برای العین مری نیست
 از آنکه آنچه مافی میبینیم هو است نه فلک چه حسن شبیر از پنج فرسنگ یا ده فرسنگ نتواند دید و اگر کوئی
 بلند باشد یا صحرائی از بیست فرسنگ باز بعد از آن هر چه بنزد هوا باشد نه آنچه وی قصد آن دارد پس آنگاه
 چون شاید دیدن و اگر و لیس در یافتن افلاک حیث است بیعت محسوس از آنکه محسوس
 آن بود که حس او را حس کند و خیال او کرد و او را دید پس اگر بفعل عقل در یافته شود پس معقول بود نه محسوس
 و معقول از محسوس جدا است و اگر حقیقت کوکب است که ظاهرند را آنچه مری است از کوکب
 نه بقوه با صره ماست بل نور کوکب از بزرگی و عظمتی در طوبت جلدی ما افتد و همچنین جوهری بسیط
 که با فلک و کوکب متعلق است هرگز جدا نخواهد شد و ما اینهمه مسلم کنیم چه دلیلست بر آنکه هر چه متصور است
 محدث است مسایل محولات متصور عقلست بقصور عقل و هیچ در محدث نیست پس چون درین جمله که ما
 گفتیم نگاه کرده آید طریق تحلیل و تقسیم معلوم شود اما طریق حدود و مقصود از آن شناختن حقیقت است
 از اجناس و از چندی فصلها چنانکه گوید مردم صفت گویند حیوانی ناطق مائیت حیوان از جنس ناطق
 از جان و مائیت از تن پس گوید حیوان جسمی متحرک حساس بود و جسم جوهری مرکب طولانی و عرضانی
 و عمقانی و جوهر غیر مرکب الهی بود تمامی اجسام را حیوانی و غیر حیوانی و این در رساله حدود و بلویم ما غرض از
 برهان معرفت صورتی است که عالم و آنچه در عالم است بوی قایم است و آن محسوس است و این
 بقیاس صحیح معلوم شود و قیاس صحیح چنانکه گفتیم از سه حدود و مقدمه پیدا آید و آن مقدمه
 که درین برهان و قیاس صحیح بکار برند چهار است اولیات عقل و تجربات و محسوسات و منوات

اما اولیات عقل چنان بود که کویست پنج در پنج به بیت و پنج باشد یا چهار در بیت و پنج صد باشد یا اقیاب
روشنست یا چون خطی که از خط الف بود در اب بود و خط (ب یا راح را) بود یا از هر مثلثی که زاویه بر خیزد
یا حاده یا قائمه یا منفرجه اما مجرب است بواسطه عقل بود و حس و چنانکه اسماء صغرا سقونی را و اسماء سودا جز
این که عقل دانند که آن نه اتفاق است چه اگر اتفاق بودی گاه بودی پس این و مانند این از مجرب است
اما محسوسات چون سوختن آتش با و بریدن تیغ را و درازی و پهنی جسم و راستی و کجی خط را یا چیزی دیگر را یا کائنات
و فروزون روز و شب را اما متواترات چنان بود که نگاه و کعبه و بودن پیغامبر و تاریخ پادشاهی و آنچه
بدین ماند و شرط تواتر است که در آن هیچ شک نباشد و هر چه بیرون ازین چهار مقدمه باشد هیچ گونه درستی
بر یابی نیارد و این چون مدخلی است در علم بر یان اما باید که چون قیاس گفته آید اگر در آن قیاس شک بود یا یقین
و در هر سه حد نگاه کرد و در هر دو مقدمه بیندازد که ام شکل است و شرط شکلا هر یکی را بیکر وجه کانه و
بیکر نگاه کند تا حد مسئله که نهاده است راست هست یا نه یا جنس اقرب است یا بعد و فضل ذاتی است
یا خاص یا عرضی و محمول مسئله ذاتی موضوع هست یا نیست چه اگر محمول مسئله نه ذاتی بود موضوع بود مسئله
نه درست بود و این قدر کفایت باشد در علمای منطق و الله اعلم

فصل دوم در طبیعیات و ان هفده رساله

رساله اول از قسم دوم در هیولی و صورت از جمله ۱۷ رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه بزرگان حکما و لفظها نهاده اند که اگر چه بسیار خواهند که لفظی دیگر بجای آن نهند یا عبادی که نه اند
آن باشد بتفسیر آن بسیار و نه هیچ نمره ندارد چنانکه لفظ جوهر و عرض و هیولی و استطقس و اتمات و ارکان
و عناصر و خشک که بجای این لفظها اگر چیزی دیگر نهند تا خوشش آید و یا خود کرا آید و معنی قول بزرگان که کویست
هیولی بدان آن خواهند که هیولی جوهری بود قابل صورت و هر شکلی که در جوهر پیدا آید آن شکل را جوهر صورت
خوانند و اختلاف موجودات بیشتر از صورت است چنانکه ما بیشتر چیزهای بنیم که هیولی ایشان کمیت است اما صورت
ایشان مختلف است چون آهن که از آن تیغ و کار و دواته و تبر و قیسه آید و هیولی ایشان یکی است و لکن صورت
مختلف و همچنین چوب که هیولی در سیر و تخت و غیر آنست و هیولی از چهار کانه بود اول هیولی صنایع دوم
هیولی طبیعی سیم هیولی چارم هیولی اولی کویست اما هیولی صنایع آن جسمها بود که صناعات از آن صورت
کنند چون چوب در و در و آهن و آب و خاک بتار و آرد خیار را و ریمان جلا و را و برینثال

میدانند و هیولی طبیعی چون آتش و باد و آب و زمین و هر چه از زیر فلک قمر تا مرکز زمین بدیدنی آید ازین هیولی بدیدنی آید چون معادن و نبات و حیوان و چون کون این جمله که یاد کردیم از دوست چون بفساد شوند و از کون و اخلاط استخراج شوند و تنها هم بدو باز شود آبی بآبی هیولی و آتشی بآتشی و زمینی بزمینی و آتشی بآتشی میسیند طبیعت و آن قوه جوهری بسیط است که از حرکت اول است چنانکه یاد کرده ایم اما هیولی تنوم که هیولی کلی خوانند آن جسم مطلق است که جمله عالم را نشو و نظام از آن آمد چون افلاک و کواکب و آنچه در پیش است اما هیولی چهارم را که هیولی اولی خوانند آن جوهری بسیط است و معقول است و حسن آنرا در نتوانند یافتن و آن صورت است و در آن هستی مطلق است که کثرت و کیفیت بدو راه نیابد و اول ابداعی است که ازین کرده است و آن مبدأ اول است و ابتداء همه چیز از دوست و بدانکه هستی کثرت و کیفیت صورتها باشند بسیط الا عقل آنرا در نتواند یافتن پس با یکدیگر ترکیب کنند و وجود دوم پدید آید بعضی از آن هیولی شود و بعضی صورت و کیفیت همچون صورتیت و کثرت هیولی او باشد و کثرت صورتی باشد در هیولی که جسم اول است و جسم اول هیولی او باشد و جوهر بسیط صورت همه باشد مثال این از عالم سفلی حتی بر این صورتیت در جامه و جامه هیولیست بر این را و جامه صورتیت در میان در میان هیولی است صورت او را و در میان صورتیت در پنبه و پنبه هیولی است او را و پنبه صورتیت در نبات و نبات هیولی است او را و نبات صورتیت در ارکان و ارکان هیولی است او را و ارکان صورتیت در جسم و جسم هیولی است او را و جسم صورتیت در جوهر و جوهر هیولی باشد او را و جوهر بسیط صورت باشد همه را و شریف تر از همه و این از ادون است تا با شرق فصل در مکان بدانکه مکان نزدیک است حکما بهستی باشد که هستی دیگر در او متمکن باشد و بوجهی دیگر گویند مکان سطح باشد که چیزی درون او در آمده باشد و در مثال نزدیک متعلقان چنان است که مکان کمال جسم است و قولها مختلف گفته در مکان و قومی او را جسم گفتند و برهان بران نیست که مکان جسم جسم است و مکان عرض نتواند بودن از آنکه عرض بچیز هر قایم است چگونه مکان جوهر تواند بودن و این در محسوسات باشد و مکان جوهر بسیط باشد چنانکه نفس افلاطون در جای معاد و بیشتر ازین مختصر نظرات منکر نفس خروسی را و ندانند که اگر نفس بچیزی بصورت جدا نبودی خلق در و نشو و فعال است و بودنی بی مبتمدی چنان پندار که جزو نفس چنان بود که پاره از جامه یا بعضی از جسمی نیست که بجزئی جسم انفصال باشد و از یکدیگر جدا شوند چنانکه هر یکی را مکانی جدا گانه باشد که جسم دیگر را دنیا و در چون آب در کوزه و باد در انبان که کوزه آب را و انبان باد را میسازد و بی بجزئی نفس معقول باشد و این است که حکما شرح جزو و ملا بجزئی کنند چنانکه بعد ازین در رسایل باز کوئیم و امثالی بیاید و دریم که اگر چه درین رساله است

و هر که درین کتاب نظر کند و محمل الحکمت را بپذیرد و اندک آنچه ما آوردیم بشیر از آنست که در آن کتاب نیست و اگر
 هست شرح نیست که گوئیم در مواضع دیگر بدان معلوم است که نفس ناطقه جسم است و نه قوی است در جسم بی
 صورتیت جسم را و جسم آنست که مستحق و جمله دانسته یا محسوس بود یا معقول اما محسوس چون بشیر از علم
 و صناعتها که هر چه بجهت متعلق است خانه وی خیال و حفظ است آنچه معقول است و خیال نیاید بی که نفس
 عاقل بود و شک نیست که معقول و عاقل هر دو یکی اند پس این معقول و عاقل از باب استنباط یا تعلیم
 بدست آورد با نفس خوشتر یکی گرداند و در اول معقول بود و در نفس نبود اکنون هست و در نفس است
 پس علم نفس را جز و مالا یجری و هر دو هستند و لکن در عقل نه در حس پس صورت نفس افلاطون در نفس کل همچون
 صورت علم افلاطون بود و در نفس افلاطون پس این تفصیل و تجزیه عقلی بود و حسی فاین همان است
 فصل در حرکت که گوئیم حرکت پیش و جدا است کون و فساد و زیادت و نقصان و تغییر و نقل اما کون برد و جدا باشد
 یا از عدم بوجود باشد یا از قوه بالفعل و بعکس این باشد چنانکه درخت خرما از استخوان خرما آید و چون بسخت
 فساد باشد از خاک بالا را این درخت جسم وی آن است که از آب و خاک خواست آب خاک را پرورش
 میداد و از خاک میستند و مانند این خیر میگرد که استخوان خرما بود و طبیعت آنرا بدرخت میگرد پس درخت
 از آب و خاک است و صورت طبیعت در وی چون خاک بجا که باز شود و آب بآید و باز شود و هوا که در
 آنروز که از سر ما کثیف شود و باز بر کراتی باز آید و صورت طبیعت باطش باز شود پس این صورت فساد باشد
 پس آنچه اختراع واجب الوجود باشد چون نفس و عقل و افلاک هرگز بقا نشود از آنکه صورت آنچه از عالم خاک
 بجا که پیوسته است و آن صورت طبیعت است در درخت نه صورتی است مستحکم که در روزگار با صورت
 از ماد است جدا نشود بلکه صورتی است مستحکم چون بطوبیت که در کوششت که عنصر آتشی با قوت هوا در آن
 آویز و طلب این مایه لطیف کند و او را بر کز خویش رساند و ماسالی میا و دریم گوئیم صورت هر چه در زمین است
 از ماد است جدا شود و صورتی فلکی از ماد تنه ایشان جدا نشود از آنکه این صورت در عالم خاک و آنچه در
 وی است بجوان و نبات و معدن پیوسته است چنانکه فانی در نفس بعد از هلاک هبولی که با هلاک هبولی
 هلاک صورت بود و قمار با نفس فنا خواهد ماند و آنچه صورت عالم علوی بود در ماد عالم علوی همچون صورت
 علم افلاطون بود در نفس افلاطون که علم افلاطون و نفس افلاطون یکپوشیده شده باشد و ایشان با فنا
 نبود چنانکه در کتابها درست شده است که نفس باقی است و ما را در عالم سفلی خود مثالی است سخت روشن
 و آن در دوسرب باز و یا قوت چنانکه مثلاً طوبیت و هسیت زرد در اجزای ارضی که آن ریزق بوده است
 چنان مستحکم شده است که اقلش آن را انفصال تواند کرد و خاک و دور زمانه آنرا هلاک نیست تواند کرد

اما سرب که نه چنانست آتش او را بیک ساعت بخت نبرد و نایت و دهنیت بمرکز خویش
 باز رساند و اجزاء زمینی که از خاکست باز خاک دهد که مردم آنرا مردانست خوانند و مثال یا قوت
 و زاج همین بود پس اگر رو باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که دور فلک یا روزگار در صورت او را از
 او جدا تواند کرد و اولی آن باشد که از اجزاء کون و فساد نیست صورت او از مادیت جدا نشود مثال این
 سوختن درخت و آنچه نبات و حیوان و معادن است با آتش که هیچ آتشی نیست که آتش را سوزاند
 بلی اگر آتش نیست شود هم بمرکز خویش باز شده باشد و این مثال حسنی است اما زیادت شدن جسم باشد سبب
 آنکه دیگری در او پیدا علی پیدا شود اما آنچه از دیگری در او آید چون نبات و حیوانات و فزونی معادن سبب
 اضافت و آنچه چیزی در او فزوده نشود و خود را در او پیدا آید چون آب که در کوزه مجسم شود و بجای و سرام و باج
 با در شکست پیدا آید و نه که اگر در بر دوام حرکت میدهند و میجنبانند از بسیاری با و که در جمیع شئون
 بر کاند یا نهر بکشد و بزرگتر حتی اصحاب علم علمی را این مثالست که در هیچ مغالطه و شکلی نیست اما نقصان
 کم شدن چیزی باشد بدانکه اجزاء او در یک یک آید و مثال این بسیار است مثلاً چنانکه جسم مردم که پخته و آ
 شود اما تغییر بدل شدن صفت باشد بر موصوف چون لون که بگرد و طعم و بوی و همچنین صفتهای دیگر اما
 نقل حرکت قسری را گویند و الا حرکت استمدارت ازین نقل می است و حرکت از وجود بسیار است و نیست
 که زمان ایشان پوشیده باشد چنانکه در رسالتی از علم موسیقی گفته آمد که سبکی باشد که حسن تقصیل حرکت آن
 از سکون نتواند کرد تا بسیار راه باشد که خود یک آواز پندارد بی قطعی و همچنین اشباع عقل تقصیل آن
 تواند کرد و حسن نتواند کرد و حرکت در بعضی از جسمها طبیعی یا از خویش شدن باشد و چون حرکت آتش و حیره
 حیوانی که اگر سکون یا بند ذات ایشان باطل شود و چنانکه در طب معلوم است و همچنین حرکت که حیوان
 و آتش را باشد از قوتی بود که نفس در آن جسم نهاده بود بعد از شکل آن جسم و دیگر حرکتها که طبیعی بود آن را
 محرکی از بیرون جسم مانند قسری یا دوری و همچنین حرکات را شش جهات باید که از فوق و تحت
 و مین و بسیار قبل و دبر است و چون حکایت جبهه از صورت جبهه بود و بفت بود و از آنکه وسط بعضی ناید
 فصل در زمان اما زمان انحال است که میان ماضی و مستقبل و در فلک است اگر چه بسیار جدا نهند
 زمان را هم بدین باز کرد یا باطل باشد و این در جمیع زمین باشد در هر نقطه که موجود باشد بی شکل چه درین
 هیچ جای نیست و بدانکه زمان بر زمین باشد نه بر اینجا که زمان از وی آید و اگر چه زمین را سایه مافلک
 عطار در سیده است چون از آن سایه در گذر و هیچ ظلمتی نباشد در کل استمدارت فلک و
 اینجا که ظلمت نبود زمان نبود پس زمان بر زمین بود و الله اعلم بالصواب

که زمان میان
 حرکت سکون
 حاکم باشد و
 حاکم

رساله دوم از قسم دوم از طب سیمیا در سما و عالم از جمله سالک و سالکین

بسم الله الرحمن الرحيم
 درین رساله مقصود آن است که ذکر اجسام کلی و بسیط کند بداند که عالم زمین است یا حیوان یا معدن
 و نبات و باد و آب و آتش و افلاک و کواکب و جسم مطلق و فضا که این جمیع را قایم میدارند و این بدو
 قسم باشند یکی را عالم علوی گویند و عالم منق و نظام و عالم ملکوت نیز گویند و دیگر آنچه تحت فلک قمر است
 تا زمین این را عالم سفلی گویند و بزرگان این هر دو عالم فرایند یکدیگر که مذکور است و گویند عالم انسان کبیر
 و در شخص مردم نگاه کنند که از هر دو عالم مرکب است و گویند انسان عالم صغیر از آنکه سموات و
 ارض و آنچه درین هر دو است جسم است و جان مردم همچنین جسم اند و جان و بداند که یک نفس است
 که جمله عالم را بحال حیوة میدارد و اگر چه هر چیزی را صورتی و شکلی است و آن نفس که بدان صورت شکل
 تعلق دارد بدان نشانند که بدیگری تعلق دارد و حکما همچنانکه اطباء ذکر تشریح بدن کنند ذکر تشریح این انسان
 کبیر کنند و گویند کل اجسام عالم خود یک جسم است و اگر چه بصورت مختلف اند و صورت که
 ما دتهای عالم را بشکل و صورت میدارند و صورت اندکی را صورت مقوم خوانند و دیگری را متمم
 گویند و صورت مقوم طول و عرض و عمق است که جسمها را یکسانست و صورت متمم اولاد و نوری باشند
 و باز مثلثی و مربعی و محتمی و مستدسی و مانند این و از جمله صورت متمم حرکت انشش جهه و حرکت دوری
 خاصه است و از صفات صورت متمم یکی نور است که نوعی ذاتیت چون نور آفتاب را و نوعی عرضی است
 چون نور ماهتاب را و آنچه از عکس او پدید آید و همچنین صفات و شفافیت پس گوئیم عالم کروی است
 و فاضل بر شکلی کروی است که اصل بره شکله است و کواکب جسم که کروی اند بدان دلیل که از هزاره گوئیم و
 نور جمله کواکب را ذاتی است الا ماه را و اجرام جسم شفافند الا زمین و ماه چنانکه بعد ازین یاد کنیم و از بهر
 این فلک را سموات خوانند و مردم هر جایگاه که بایستند از جهات چهارگانه زمین که شرق و غرب و شمال
 و جنوب و قبه الارض است سرخوش بالا میدهند و پای خویش سوی مرکز زمین پس او را سموات خوانند و دیگر
 از هزار آن فلک خوانند که دور او مستدیر است و افلاک نه اند آنکه بیان نزدیکتر است فلک قمر است و بالای
 آن فلک عطارد و بالای آن فلک زهره است و بالای آن فلک آفتاب و بالای آن فلک مریخ و بالای
 آن فلک مشتری و بالای آن فلک زحل و زحل را یاد کرد پیغمبر علیه السلام و در قرآن گفته است ذکر آن
 خدای عز و جل اینجا که و السما و الطارق و ما در یک و الطارق النجم الثاقب متفق اند که نجم ثاقب

زحل است که از بهشت آسمان نور خویش را بگذرانیده است و بار طوبت جلیدی که در جسم ماست برسانیده
و چنانکه صورت چیزی که در آب پدید آید در چشم پدید آمده است و در ششم فلک ثابت است و هفتم فلک اعظم که
محیط همه است که حکما تغییر استوا علی العرش بدو کنند و بدانند که هر فلکی که زیر فلکی است آن فلک زیرین
زمین فلک بالارین است چنانکه فلک عطارد فلک قمر را آسمانست و فلک عطارد فلک زهره را
زمین است و همچنین تا بهشت فلک و اگر آنچه ما زمین گفتیم فرس گویند شاید هر فلکی که بالا آن دیگر است
آسمان وی است و فلک زمین بر سبیل دایره در مدخل بخوی نمودیم و این افلاک که بر یکدیگر نهد و است چون
پوست پیاز که هر یک بالای یکی باشد بی کشاکش و اندیشه نباید گردن که در عالم خلائی هست یا بیرون
ازین که مایه در دیم چیزی هست از اجسام یا از ارواح و دلیل بر آنکه در عالم خلائیست که خلا از دو وجه برود
نباشد یا جوهر بود یا عرض اگر جوهر معلق باشد و اگر عرض بود پس جوهر قائم تواند بود و از آنکه عرض بذات خویش
قائم تواند بود و عرض خالیست در جوهر چون سمیدی در خایه و سیاهی در قیر و سمیدی در برف و آن نه چیزی
باشد جدا از جوهر است ماده یا شاید گفت که جای هست که از آن پر است پس خلا موجود نتواند بود و همچنین گفتند
که خلا یا جایی نماند جای اگر جای باشد جای جسم بود و از آنکه هیچ مکان بی ممکن نبود البسته و اگر نه جای بود این
لفظی محال بود و اگر دعوی کنند که این خلا بیرون عالم است یعنی برون افلاک که بالای فلک نه کانه دین
مسئله محال میش از آن لازم آید که در آن مسأله و جواب همان باشد پس گوئیم هر کوی در فلک خویش سلطان آن فلک
باشد و آن فلک طار باشد از فلک و آن ملائکه از جنس آن کوکب باشند و آن فلک در نفس خویش عالمی
باشد و فلک نهم که عرش است عالمی دیگر باشد چنانکه از همه عالمها و محیط بر همه و مرتبه و منتهی بزرگ دارد و بزرگ
حکما و آفتاب سلطان همه کوکب است و در آنکه فلک آفتاب شریفتر است یا فلک کوکب علموی
یا کوکب ثابت خلافت اما در آنکه آفتاب سلطان جمده کوکب افلاک است هیچ شکی نیست و از آنکه جای او
چرا در فلک اعظم نیست یا جای وی شریفتر بودی علت آنست که اگر آفتاب در فلک پنجم بودی وجود عالم
و انسان و دیگر حیوان و نبات و معادن نبودی از علت سرما و اگر در فلک ششم بودی فساد از علت گرمی
بود و در کتب بخومی یونانیان یاد کرده اند بر طریق اشاره که شفاعت کرد و مشتری آفتاب را که زمین جای فرو
شود از آنکه خلق را از نور بسوزانی و نه بالاتر که وجود ما بنماید و بار این پیرمان معلوم است که شمس چون در حقیض
میباشد نبات و حیوان را می سوزاند و چون در اوج می باشد اعتدال میکند و اگر خنجرین که حقیض در برج
قوس است در برج جوزا بودی در جانب شمال آبادانی و شوار بماندی و دلیل برین آنست که در جانب
جنوب چون آفتاب در حقیض باشد و جدی بر سر جنوب بگذرد و آبادانی نیست و زمین زرد در جانب جنوب

و همچنین بعضی از خطا استوار که عمارت نیست از آنست که آفتاب آنجا نزدیکتر است که در شمال پس بدین
 دلیلها درست شده است که وجود آنچه در عالم سفلی است با قیاس است و افلاک او را چون اقلیم است
 و بروج چون شهرها و ستارگان چون دالی این شهرها و بدانکه قطر زمین در هزار و صد و شصت و هفت فرسنگ
 است و بزرگتر دایره در زمین یعنی آنکه بر خط استوا است شش هزار و شصت و صد و بی و دو فرسنگ است و ممکن
 کرده ماه چند سمک کرده هواست و سمک کرده عطار در چند صد و پنجاه بار قطر زمین است و سمک کرده نمره
 چند نصد و پانزده قطر زمین است و سمک کرده آفتاب چند هزار بار قطر زمین است و جرم آفتاب صد و شصت
 بار و ربع و ششصد و پنجاه قطر زمین است و سمک کرده میخ هفت هزار و شصت و پنجاه و شش بار چند قطر زمین است
 و سمک کرده مشتری چند پنج هزار و پانصد و بیست و هفت بار چند قطر زمین است و سمک کرده زحل هفت
 هزار و شصت و پنج بار چند قطر زمین است و سمک کرده کواکب ثانیه چند زمین است و دوازده هزار بار بیشتر
 و این معنی در کتب نجومی و هیئت بیاورده باشد و مقصود ما از این یک آنکه است چنانکه عاقل بی انکاری
 باید که انصاف دهد و این سخن راست است و آن آنست که میرمان معلوم شده است که هر قوه جوهری که به
 افلاک و کواکب و زمین و آنچه در ولایت پیوسته است از اورا افلاک محیط پیوسته و نفوذ کرده و در
 یکدسته است و این یک مقصود است و دیگر گوئیم که در آسمان و زمین هر چه لطیفتر است قبول این
 قوه بهتر تواند کرد و مثال این چون نور آفتاب و آب و انگیخته است و آئینه بلور و آهن زنگار گرفتار
 که نور آفتاب بر یک رویت بی تفاوتی تا چون قبول اینها که گفتم بر تفاوت بود اثر ایشان بهم بر تفاوت
 بود چه تا بش آفتاب بر بلور و آهن زنگار گرفتار یکسان است و لکن نصیب آهن آتش است و نصیب
 بلور نور و همچنین دیگر انرا و اما سائلی طبعی گوئیم زید تن درست و عمر و میرا ز یک غذا خورد و یخ خورد و زید را در
 صحت و تن و درستی می افزاید و عمر و در بیماری و رنجوری و سبب همین غذا است و این مقدمه دیگر است
 پس گوئیم سبب آدمی قبول نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسان است و سبب این اعتدال
 تناسل انسانی است و طالع فلکی و آن قوی که از فلک خاصه بدین نوع پیوسته است و از خاصیت
 بدان پیوسته است که طالع بر اعتدال بود و چندین هزار فضل و شرف در حق انسان پیدا آمد بدین قبول و از همه
 جسمها ما آنچه از جوهر بسیط و افلاک محیط دورتر است زمین است و آدمی با این همه شرف بقا میشود از
 آنکه طبیعت بدو را یافته است پس چگونه که افلاک نزدیکتر چیزی باشد بخواهر بسیط و طبع با ایشان
 راه نیافته است و صورت انسان از مادت جدا نخواهد شدن جماد با شند و روح نازند و ناطق نباشد
 و مثال آنکس که این اعتقاد دارد مثال آن قهرمان باشد که پادشاه او را سیم فراوان به سبب عمارتی

آن قهرمان بسبب غنا و حصول مال نزدیکیست قربان و عیالان خویش بلاف کوی که پادشاه چندین خزانه
ندارد که من دارم و مانند این مثال بسیار است پس باید که دانسته آید که فلک طبیعت خامسه خوانند
و فضا و بدو راه نیاید هیچ حال و اعتدال طبع انسانی در مقابل آنچه او را طبیعت خامسه خوانند کم است
که نقطه زمین در جنب فلک محیط و جوهر بسیط و قوتها تبیین و مرسلین همه از دست و هر که را شکل
افلاک در وقت ولادت در حق او موافق تر باشد طبع او لطیفتر و معجز او بیشتر و هر چه در زمین است از
حیوان و نبات بکوة حیوانی و نباتی جی اندو افلاک خود حیات اند و شرف کواکب بر افلاک بیش
از آن که شرف افلاک بر زمین و شرف آفتاب بر کواکب بیش از شرف کواکب بر افلاک
پس معلوم شد که در عالم هستی شرف غیر از افلاک و کواکب نیستند بعد از واجب الوجود عقل و
نفس و کواکب جی اند و ناطق اند و فعل با اختیار کنند الا آنکه محکوم اند و افلاک آن عزیز تر منزلی اند
انبیاء و حکما را و آنچه در شریعت او را ملائکه کردی خوانند ایشانند و ایشانرا احکامه العرش خوانند و
مقصود از نمودن این آنست که بدانند که اگر شاید که مردم تحم کیا خورند و از خاک باشند و شهبه
و غضب و حرص و آز و کبر و ریا و نفاق و حق و بجا و کفر آلوده باشند و زیر امر طبیعت و قهر وی باشند
جی و ناطق اند و حرکت با اختیار و ارادت کنند افلاک و کواکب که ازین جمله منزله باشند اولی است
که بدین صفت موصوف باشند و این قدر در تنبیه تمام است

و طبیقات

رساله سیم از سیم دوم در کون و فضا و از جمله ۱۵ رساله اخوان

بسم الله الرحمن الرحيم

بدان که جسمها که زیر فلک قرارند هفت است و هر یکی جنبی باشند و حکما آن را اقامات و موالی
خوانند چهار از آن آتش و باد و آب و خاک است و سه حیوان و نبات و معادن اما عناصر چهارگانه
را اقامات گویند و هر یکی جنبی است خاص اول کوئیم آتش را شاید که جنب خوانند از آنکه یکت جوهر است
که او را دوم نیست و گفتیم که جنب در حق چیزی که خود یکی بود شاید که گویند چنانکه در حق آفتاب گفتیم
پس شاید که این چهار عنصر را چهار جنب خاص خوانند و حیوان و نبات و معادن و متولدات را
جزویات خوانند و افلاک هموات را ابا و نام نهادند اما آنچه گفتیم هر هفت اقامات را امثله خوانند
بر سبیل اشتراک بود و آنکه عناصر چهارگانه را اقامات خوانند پس و این اقامات هر یکی مرکب است
از مبیولی و صورت و اکنون کوئیم عناصر مرکب اند از مبیولی و صورت و مبیولی ایشان را جسم است

و در زمین
خاکست
و در زمین
خاکست

که مایه ویت و اثر می بینیم و صورت ایشان است که آن صورت از یکدیگر جدا اند چون شعاع و نور و در آن
 و خشکی آتش را و رطوبت و سردی آب و گرمی و تری و حرکت هوا از خشکی و سردی زمین را و هوا را
 و زمین بعضی صورت پذیرد و لکن نه پایدار باشد چنانکه نمک و زراک و مانند آن و لکن باستی است بحال
 خویش باز شود و همچنین سردی در هوا عرضی باشد و خشکی و بستگی در آب و صورت دو باشد یکی را مقومه
 گویند و دیگری را متمم مقومه آن باشد که اگر جدا شود اینچیز باطل شود و متمم آن باشد که اگر مفارق شود وجود
 اینچیز باطل نگردد و مثال صورت مقومه چون غلیان آتش را و صورت متمم چون حرارت که تابع است
 و جوهر بسیط جسم را مقومه است که او را قایم میدارد و صورت متمم طول و عرض و عمق در نمک و گو
 و طعم باشد و هر چند که بیشتر بر آنند که نشاید که طول و عرض و عمق را صفت چیز خوانند و شاید که او را فصل
 ذاتی خوانند از آنکه جسم بی او نباشد و متاخران که نظر ایشان در علوم باریکتر است چنانکه گویند طول و
 عرض و عمق جسم را خاصه است و عرض لازم چون خندیدن مردم را و سیاهی و سپیدی قیرو کا فور را و صورت
 متمم تابع صورت مقومه باشد چنانکه مقومه آتش حرکت است و صورت متمم در حرارت و حرارت تابع
 حرکت و خشکی تابع حرارت و همچنین قوه دیگر عناصر تا کون عناصر از هیولی صورت باشد چنانکه
 کون آتش از حرارت فلک و هوا از هیولی آتش باشد و حرکت فلک علت فاعل آتش است چون
 آتش فرو میرود و صورت مقومه او باطل شود هوا گردد و چون هوا شود بسبب دوری آفتاب و بخار است
 استیالت پذیرد و آب شود و دیگر آفتاب آب آید و آب را چون صورت متمم وی که تری آب باطل شود بر خشکی
 دراز بلور شود یا یا قوت و اگر بسبب اجزاء ارضی رطوبت وی باطل شود از آن ریزی و نمک و زجاج و مانند آن
 پدید آید و اگر اجزاء ارضی که در آب آید و زنجار لطافت باشد و در بقیه باشد که شمس در سمت راس وی گذرد و در
 انجماد است با نداشتن قوت آید و اگر بر سمت راس میریج شریکیت آفتاب بود از اینجا پدید آید و اگر میریج بر نظر
 تربیع شریکیت آفتاب بود از آن نمک پدید آید و اگر در سمت راس میریج شریکیت آفتاب بود از اینجا پدید آید و اگر میریج بر نظر
 زحل بنظر تسدیس و تنگ شریکیت باشد از آن الماس آید و اگر در سمت راس شریکیت باشد از آن زبر
 آید فی الجمله هر چه از قوه بالفعل آید از حرکات کواکب و کون نبات از دو وجه بیرون نباشد یا بتجم باشد
 یا خود روی و علت نبات از تخم و آب و زمین خوش و حرکت کواکب بود و علت خود روی آب و زمین
 خوش و حرکت آفتاب باشد و نشاید گفت که آفتاب علت حیوان و نبات و معادن است و هیچ
 جسم دیگری را و یاریست از آنکه فلک و ستارگان و عناصر با آفتاب شریکیت اند و حرکت اول که جوهر
 بسیط است اصل همه باشد تا فساد بدل کردن صورت بود یا بوجهی نیک یا بوجهی بد مثلاً چنانکه گفتیم

که نمک از آفتاب و خاکست چون صورت وی بدل شود که آن را فساد خوانند رطوبت بر کمر نهوا باز شود و هوا فاضل تر از نمکست و اجزاء خاک مانند بل ما خود برای اجین دیدیم که نمک چون حرارت تشش میزد هوا شود پس این فاضل تر از کون باشد از آنکه اجزاء خاک که نمک بود بمصوت آن رطوبت که با وی تخم شده بود هوا لطیف شفاف شد و همچنین دیگر جسمها را قیاس برین کنند و اگر فساد وی باشد صورت را باشد و الا جوهر بیط و هیولی را هیچ فساد نباشد و این قدر که گفتیم اصول کفایتست در شناختن کون فساد

رسالة چهارم از ششم و دوم در طبیعیات در آثار علوی از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست با خوان الصفا و خلدن الوفا

بسم الله الرحمن الرحيم

بماند که سبب کون تش حرکت فلکست و آن آتشی سفید افروخته که زیر فلکست قمر است که او را اشرخ خوانند و آن آتشی است افروخته و آنچه قمر زدیگر است صرف بود و چون می آید حرارت وی کمتر میشود و هم برین تدریج با چند ربعی از هوا اثیر باشد بعضی کمتر از بعضی پس چون از ربعی در گذرد و سرد ما بر و قلبه کند تا بغایت سرد شود و همچنین تا بر زمین آید و علت آنکه هوا که بر زمین متصل است خوش است آنست که از زمین بواسطه شعلات آفتاب و کواکب بخارات متصاعده شود و آنرا امتداد میگرداند و اگر عکس شعل آفتاب نبود می گویند و دیگر غایت سرد ما و زهریر در آن هوا بودی که بر زمین محیط است اما عکس شعل شمس و کواکب هوا را بر خمدال سیدار و عکس چون بسیار تر شود و قوه او برود پس آن هوا که در میانست بغایت سرد شود و آنرا زهریر خوانند و آن هوا که بر زمین محیط است آن را نسیم خوانند و هوا اثری که در هوا پیدا آید از صاعقه و ذوات الاذتاب و غیر آن از بخار کرم و خشک باشد و باران و برف و تکرک از بخار کرم و تر باشد و ابر و برف و باران و ذوات الاذتاب و در جمله در کوه زهریر باشد و هر بخاری که از زمین خیزد و بالا بر آید که نسیم میگذرد و باشد که بکوه اثیر بر شود و بدو برسد و بود که هم در زهریر بماند و هرگاه که شعل آفتاب بمصوت الراس موضعی رسد اگر صحرا خشکی باشد بخاری کرم و خشک بر خیزد و اگر دریا رود و موضعا که آب بود گذرد آب است حالت پذیرد و هوا گرم شود و بر خیزد آن هوا که بالای وی بود پنج جهت حرکت کند بالا و چپ و راست و پیش و پس پس حرکت که در هوا پیدا آید آنرا باد گویند و باد چینی دیگر نیست الا هوا متحرک و همچنین چون بخار خیزد و بالا گیرد حرارت آفتاب تا بکوه زهریر برسد پس سرد ما و زهریر را و را منع کند از بالا حرکت و ثقیل شود و بهنجیل می آید و بخار هوا چون بکوه زهریر رسد شعل آفتاب منقطع شود و زهریر ایشان را منع کند

فلکست

و بخارها باز گردند اگر بنشینند معتدل بود باران شود و اگر سرد باشد برف شود و اگر باران آید و از جانبی باد
 سرد آید تگرگت شود و اگر کوه‌های بلند بنشینند و این بخارها که دریا بنشیند و در کوه‌ها بنشیند و بخارها
 دیگر شوند که کوه بلند باشد و برون نتواند شدن و اگر شب سرد بود و بخار بعد از نماز دیگر یا نزدیک
 فرو شدن آفتاب برخاسته باشد سرد باشد بخارها که بخار را قطع کیس و در نیم آنجا نم شود و
 بر کلاه و زمین نشیند و صورت بستن این آسانست مثال قمر و انیق و کرم یا و سرد گیت و آنچه بدین مانده است
 سبب رعد و برق هر دو یکی باشد و آنچه برق باز و در میرسد و رعد دیر تر آنست که برق روحانی است و حال
 برسد و رعد موج زدن هوا تواند رسیدن لاجرم دیر تر برسد و سبب اینست که بخار کرم و خشک است و بخار
 کرم و تر چون بکوه زهر برسد باز گردند و یکدیگر آویزند و بخارها که کرم و تر است سرد شود از زهر بر روی
 و بتجیل فرو آید و گرد این بخار کرم و خشک در آید پس هر جا از پیرامون بخار آواز بر خیزد چنانکه آهن کرم
 که بآب فرو برند و این بخار کرم و خشک در میان بخار دوم افتد و پاره پاره از اجزای پیرامون
 چون آهن تافته که از کوره بدر کشند که چون سرد مابروی افتد شعاع از وی بجهت و چون تری بخار بکرمی رسد آواز
 سید بدو هوای که از این بخار کرم بگذرد در میان این بخار تر متخیل شود و بادی گردد و در میان ابر بر گردد
 و راهی طلب کند که بیرون آید و بخار تر ثقل خویش بوی میدهد و میسوزد از جانبی بخار می ماند و در بوق با قوا
 که در شکم باشد از آن بجهت چهار کانه آواز دهد و رعد بر خیزد و بسیار بود که ابر را بیکدفعه بشکافد و بیرون آید
 و این را صاعقه خوانند و این مانند مشکلی بود و پاره که سنگی عظیم بروی زند تا مشک بشکافد و آواز عظیم
 بدید و چنین ابری غلیظ و تر که باد از زیر و بالا او حرکت میکنند و آن ابر و باد با بر یکدیگر میسازد چنانکه آسمان
 میسوزد و از سودن ایشان بر یکدیگر برق می آید چنانکه می بینند که از چوب تر که می ساینند بر یکدیگر آتش بر
 می آید و این در میان عرب شهر است یعنی چون شاخ درخت مرج و شاخ درخت عفار که در عرب اند
 یکدیگر بسایند در حال آتش از ایشان بیرون آید بی هیچ شک اما به که که در شمس و قمر میسازد لکن آتش و آبر
 می افتد و بخار برخاسته و آن وقتی بود که سرماند پس شعاع ماه بر آن تری می آید و عکس او در هوا پدید آید
 اما قوس و قزح از رطوبتی بود که در کوه نهم استاده بود پس بوقت فرو شدن آفتاب تا بر آمدن آن
 عکس دی پدید آید و هر چه زمین نزدیکتر باشد سیاه بود یا سفید و از آن بود که بخار زمین غلیظ بود و از آن
 بخار هر چه بالاتر باشد لطیف تر میشود و آیره یا لارومی نماید و آنچه بالاتر بود سرخ می نماید از آن شعاع بخار
 باشد اما شمس و زوالت الاذتاب از دودی بود لطیف و خشک که از کوهها و صحرا بر خیزد و آتش بر دارد
 و آنجا فروخته شود و از آنجا نب که حرکت خلک باشد برود پس اگر چون در افروختن زیر آتش هوا سگرم

باشد مدتی قریب یا بعید باندیش اگر از ایشان فرود آید تا سیان ز مهری از بهر جایی که حرکت ز مهری باشد
سیر و دو بیشتر ذرات الاذتاب در کوره ایشان پدید آید و آن از بخاری و دودی لطیف باشد چنانکه از لطافت
سوی ز مهری نیاید و بیرون شود و بایش رسد و برفیق سیر فلک می رود و فروخته شده تا آنوقت که فرو گیرد و در پست
آنچه اصول اثمار علوی باشد و این کفایت است و الله اعلم

رساله پنجم از قسم دوم از طبیعیات در تکون معادن از جمله ۱۵

رساله که معروف است باخوان الصفا و خلدان الوفاء

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه کاینات و فاسدات آنچه زیر فلک قرار است پنج نوع اند یکی استحالت ارکان است از آتش
بهوائی و از بهوائی آبی و از آبی زمینی و همچنین لعاب آن از ارضی بمائی و از نمائی بهوائی و از بهوائی بآشی و دوم
آتش که در هوا پدید آید که آبی علوی بازگشتیم سیم آتش که در بخار و جبال متکون شود چون معادن آهن
نباختها و درختها و هر جسمی که آن غذا بدست می حیوانست و آنچه در زیر فلک قرار است در وقت کون از
چهار علت بود اول علت فاعل گویند علت بیولائی شوم علت صورتی چهارم علت تمامی
اما علت فاعلی که جوهر معدنی است طبیعت و آن حرکت اولست اندو بهر سبب که مافداست در جمله
اجسام عالم و علت بیولائی معادن است که از زیرین بود و کبریت و علت صورتی معادن و در فلکست
و حرکات کواکب که قوت بارکان چهارگانه میدهد و علت تمامی منفعت بدان چیز است و اختلاف
طبیعی ایشان و رنگ و بوی و شکل اختلاف زمینها و آبها و تغییر بهوائی آن موضع است از آنکه این
زمین چنین که هست در ظاهر و باطن از غارها و کوهها و صحراها چنان است که پوست پیاز در هر سیاهی از طبقه
لونی است و طبقه بعضی سخت و بعضی است و هر جایی و بقعه از لونی باشد و از آن چیزی خیزد که در خود طبقه
و هوا و آب آن بقعه باشد و جوهر معدنی سه نوع است بعضی از آن در قعر دریا پدید آید چون مروارید و مرجان
نباتی است و مروارید حیوانی و هست که سیان کوه و سنگ است پدید آید و تمام نشود الا ایسا لهای بسیار
چون زرد و سیم و مس و آهن و رصاص و سرب و هست که تمام نشود الا بدور چون یاقوت و زبرجد و عقیق و
زنجبر صورتی که هست بعضی از آن خراست و بعضی آب دارد و بعضی از آن غارهاست و چون وزها
بر زمین بگذرد بجای خشک آب کیس و در جای آب خشک شود و کوه در آب پدید آید و اما اگر هزاران
هزار سال زمین خشک بودی و آب نبودی هرگز کوه پدید نیامدی و علت بودن کوه آب دریاست

چنانکه دورهای بسیار بر زمین بگذرد دریا صحرای شود و صحرای پس چون آب در آن صحرای قرار گیرد پس بر زمین
 هر وقتی چنانکه عادت دریا بود بپوشش آید و علت آن پوشش جای دیگر گوئیم پس هر چه ریخت و خاک نکشت
 باشد از میان بدو جانب می افتد و آن موضع که پوشش گیرد پیوسته در هر سال در آنوقت هم از آنجا آب
 بر جوشد و هر چه از ریخت و سنگ و پیش آید هم بر سر آن بند که سالی ضعیف باشد و هر سال از نو چون
 وقت سیلان باشد از او دیها و صحراها و رودهای بزرگ سیلها بدریا آمدن گیرد و سنگهای بزرگ از نو
 من تا پانصد من بیکر داند و دریا می آرد و آن سنگها در قعر دریا قرار گیرد و همچنین برین قاعده میرود تا کوه چو زرد
 میشود پس چون آب هر بجای دیگر گشت بعد از دورهای بسیار رفتن آب در آن موضعها پهلویهای آن
 کوهها نرم و امس کند تا آب هر بجای دیگر نقل کند پس چون زلزله باشد قوه باده آنجا فعل بیشتر تواند کرد
 که هر روز پوشش آب بود پس آن زمین تا کوهها همه بشکافد تا کوهها و رودها و دریا و کوهها و دریا و کوهها
 پس هر جا که زمین نرم باشد از آن دریا شهرها شود و چشمهای خوش از آنجا پیدا آید و در آن موضع شهرها و کوهها
 و یردی و آنچه بدان مانند برید و مرغان و ددان اینجا جمع شوند تا مدتهای دراز بر آید پس مردم قصد آنجا کنند
 از بهر آب و کوه و مرغان و دود و دام بستانند و عمارت کنند پس چون دورها بران بگذرد از آنجا
 عمارت بجای دیگر افتد و آنجا آب گیرد و برین قیاس باشد احوال دورها و عمارت زمین و ازین برینست
 قطعا و این در احکام کلی نجومی و روشنیست پس گوئیم چو هر معدنی بسیار است و از آن بسیار است که پیش
 که اخته شود و آن زر و سیم و مس و آهن و رصاص و سربست و در چین و هند چیزهای دیگر از آنجا می خیزد و بجز آنکه
 ما دیدیم و یاد کردیم و لکن اندک باشد در اقلیمهای دیگر بنفید و هست که آتش بر آن کار نکند از سختی و از
 آنچه در او بنفیتی بود که آتش آنرا حل نکند چون الماس و یاقوت و عقیق و مانند این هستند که بعضی
 سست باشد و بکند از نو بخار شوند چون سنگها که بعضی بکند از نو بعضی بخار شوند و بعضی باشند چون از اجسام هستند
 که سخت باشند و لکن آتش بروی کار نکند چون طلق و زینق که از آتش بگیرند و چون کبریت و زنج که بر آتش
 از غلبه دهنیت و هست که نباشد چون اسد باشد که حیوانی بود چون مروارید باشد که از چشمه بیرون
 چون غنبر و لفظ شنیدیم که غنبر طلای است که بر کنا آب دریا می نشیند و همچنین لادن و موسیایی و پادشاه
 و ترنجبین که بر خار می نشیند اما اصل جواهر که از زنده از بخار است که در باطن زمین در میان سنگها و
 کوهها و خارها پیچیده شود و جلا از بخارها بود و عمارت آفتاب او را طبع میکند و بخار میشود چون منقذیا بدیاز
 بجای خویش می نشیند از آنکه زمستان حرارت در اندرون زمین شود و آفتاب بر آنست و در اندرون
 زمین شود از غلبه کرم و همچنین حال شب و روز بر روز که هوا از عکس آفتاب گرم شود پس چون شب دریا

سردی کرده ز مهر غلبه کنند بر آن حرارت که بر روی زمین باشد پس حرارت که فرو در غارها و میان
هر کوه و سنگ استاده بود چون حرارت بیند بر خیزد و غلبه حرارت و چون راه نیاید بعد از حرارت سردی
در آید باز جای نشیند از اجزاء ارضی ثقیل در وی آید هم برین قاعده مدتها مستعد میشود و بجای می نشیند یا ثقیل
میشود و وزین شود پس اگر طبع از ترقیب و منیتی با خود دارد و چنانکه زینتی که از آن لفظ و قیر سخیزد این آب هر بار
که باز جای نشیند طبع آن در هیت در وی آویزد و همچنین تا مدتی کبریت و زرنج نشود و کبریت یا سرخ بود یا زرد
یا سفید و زرنج یا زرد بود یا سرخ و رنگ و طبع ایشان بر حسب رنگ و طبع تربت باشد و هر انگاه
که کبریت و زرنج در بقعه دیگر بود و وزین در بقعه دیگر آن کبریت و زرنج بر حال خویش بماند و از ایشان
هیچ جوهر نیاید پس اگر هر دو در یک بقعه باشند در وقت مستعد شدن و باز جای نشستن در یکدیگر
آویزند چند بار و حرارت معدن آن را طبع میکنند و بتدریج یا جوهری شود و انجوهر پس اگر اجزاء کبریتی همانی
بود و اجزاء زینتی از کدورت دور باشد و طبع معدن بر اعتدال بود و نسبت میان کبریت و زینق
بر اعتدال باشد و سرایدان راه نیاید یعنی آن زینق و کبریت زرشود و اگر زینق و کبریت پاک باشند
و نسبت درست بود اما در میان طبع سر مارا یا بدسیم آید و اگر زینق و کبریت و نسبت بر وفق طبیعت
باشد اما حرارت معدن با فراط بود آن زربسوزد و مس شود و اگر زینق را غلبه باشد و کبریت را اجزاء
ارضی درست باشد سر مارا بر مکان غلبه دارد و از آن قلعی آید و اگر زینق غالب باشد و کبریت صفائی
تمام دارد اما اندک باشد و تربت سنگ است و رنگ بود و سر مارا غلبه دارد و از آن سرب آید و اگر
اجزاء زینق ثقیل بود و کبریت پاک نبود و در معدن کاهی برودت و کاهی حرارت غلبه دارد و از آن
آهن آید و اگر کبریت غلبه دارد و زینق و حرارت با فراط بود از آن سرب آید و باشد که قریشا آید و همچنین
قیاس جمله معدن میکند بر تربت و کبریت و زینق و طبع و حرارت و برودت اما جوهر یا قوت و بلور
و حقیق و آنچه بدین اندازه آبهای باران بود و بخاری لطیف که در میان کوهها نشیند و در غارهای
در کشته و آن بقعها که هیچ خاک و خبار در آن بقعها نشیند از بلندی کوهها و این آبها بجز ارست
آفتاب برینخیزد چون بسیر کوه رسد ز مهر بر باشد از آنکه کوه چون سخت بلند بود و ز مهر سخت متدخل شود
خاصه در سال پس این آب باز جای خویش آید و ثقیل میشود تا ثقل او چنان شود که بجز ارست آفتاب
مستعد نشود پس طبع پنجم در روز کار جوهر شود و رنگ وی از آن کوکب آید که نسبت الراس آن بقعه
بگذرد یا آن هست سلیم و یا بود چنانکه بطور و الماس ماه و مشتری را و حقیق زهره را و بشارکت آفتاب و
و یا قوت آفتاب و مریخ را و قمر را و همه مشارکت بود و در جوهر خاص بود اما تاکنون مرواریدها اندک دیده

صدها از یکدیگر می زنند و بعضی میگویند که از رطوبت لزوج میخیزد که در قدری جامع شده باشد پس چون
این صدف بزرگ شود و باشد و اندرون او آماس کیس رود در میان او حیوانی پدید آید چون گوشت پاره پدید
مانند گوشت ماهی و در او بینی صافی و لطیف باشد و این صدف بقوت آن حیوان جنبان شود و حرکت
میکند و لیکن هیچ گونه جای دهان خویش کشوده نکند از آنکه آب دریا شور بود و آن حیوان که اندر او بود
بهلاکت آرد پس چون حرکت تمام یافته باشد بوقت سلوم از قدری پاره روی آب می آید و دهن باز میکند
تا از آن بخاری که از رویا برخاسته بود در روی نشیند همچون ژاله که بر یکا نشیند چندانکه آن حیوان از آن
ژاله تر شود پس صدف را دهن بیکدیگر آید و باز بقهر آب و میان کل نرم فرو شود و حرارت طبع آن حیوان
آن طبع آب را طبع میکند تا در مدتی همچون ریشم شود پس آن حیوان طاقت قتل او بر نتابد از خویش تن برید و کله
همچنان که وقت زادن مردم باشد پس این صدف بر روی آب آید باشد بیکپاره بماند و باشد که بچند
پاره شود همچنانکه ریشم که در جای ریزندگاه باشد که بیکپاره شود و گاه باشد که بصند پاره شود پس بهجت
سخت شود و ذکر دو از جمله جواهر نیرو با قوت و مروارید عزیز تر است و نحاس نرزد و گیسو بزرگ
قلعی سیم و ما از بزرگی شنیدیم که قلعی که از زرنج و زریق است نه از گبریت و این نرزد و گیسو است و حکما
متفق اند که سرب بهتر از قلعی است و از جمله معدنهای مریشنا و دمنج و لاجورد و شارد و فیروزه و سجاد
و سنک و غیره و مقناطیس و آنچه بدین مانند بسیار است و اصحاب کیمیا آنرا انگار دارند و این مقدار
اصل است در شناختن معدن و نبات و جواهر و غیر آن

رساله ششم از ششم دوم از طبیعیات در ماهیت طبیعیت از جمله ۵
رساله که معروف است باخوان الصفا و خلان الوفا

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه طبیعت بقول بعضی از متقدمان قوی است تا فدا از نفس کل در همه اجسام سماوی و ارضی از فلکات
العیط تا مرکز زمین و اصحاب منطق گویند طبیعت مبداء حرکت اولست از وجود که از واجب الوجود نخست
پدید آمده و آن قصد اولست که فعل واجب الوجود است و آن خیر محض است که در آن هیچ شری نیست و آن
آنست که حکما آنرا گویند فعل واجب الوجود نیست زیرا که فعل واجب الوجود عقل است و نفس نه نفس
واجب الوجود است بل فعل واجب الوجود است و برین قیاس سیر و تا مرکز زمین و این بر دو ذکر طبیعت
بیکیست دیگر نزدیکیست و تفاوتی نکند و ازین است که بزرگان گویند عقل و النفس و طبیعه و الوجود بر سه مرتبه است

لسان عقل و نیز در کار است بدلائل و براین سخن گفته می شود چون ابو الحارث این فقرات را استماع نمود
بفکر فرو رفته ساعتی بعد حکم داد که تمام درندگان حاضر شوند بموجب فرمان تمام جانوران درنده حاضر
شدند پادشاه آنچه از رسول شنیده بود بیان نمود و فرمود از شما که ام کس رفته شرکت حیوانات
می شود تمام حیوانات غریب بجز فکرت شدند که فراخور این کار که خواهد بود پلنگ که وزیر بود عرض کرد که تو
سر دار هستی و ما بکلی تابع توئیم پادشاه باید که در هر امر صلاح و تدبیر دانشمندان شورت نموده حکم
نماید و رعیت باید که حکم پادشاه را اطاعت کند زیرا که پادشاه بمنزله سر است و رعیت بجای عصا
و قتی که پادشاه و رعیت متفق باشند امورات بحسب مرام است پادشاه فرمود تو راست
میگویی درین امر چه صلاح میدی پلنگ عرض کرد همواره که کوب اقبال شاه و خشنده یاد اگر در دنیا
شجاعت در کار است مرا خست فرماید که بخوبی انجام میدهم که عرض کرد اگر در اینجا کار جدی
آورده و غارت نمودن است من حاضرم بوزینه عرض کرد اگر اینجا رقص کردن و جستن و نقل کردن
باشد من موجودم سکت عرض کرد اگر اینجا کبابی و بغیر زدن و دم جنب باندن باشد مرا روانه کنید
پادشاه فرمود که هیچکس ازین کار را که بیان نمودید در اینجا لایق نیست بعد از این پلنگ را مخاطب
نموده فرمود که این خصلت را که حیوانات بیان کردند برای عوام انسان لایق نیست چرا که در ظاهر شرف
خصلت مستند لکن سیرت ایشان مثل سیاه و سپید آنانکه عالم و فقیه و صاحب تیز مذاطرات ایشان
در باطن مثل فرشته است پلنگ گفت راست است لکن علماء و فقهاء انسان خصلت فرشتگی را
که داشته خوی شیطانی را اختیار کرده اند شب و روز در مجادله و غیبت یکدیگرند همین طور حکما و پادشاه
هم از طریق عدالت منحرف شده راه ظلم و بدعت را اختیار کرده اند پادشاه فرمود تو راست
میگویی مگر باید که وکیل پادشاه زیرک و عاقل باشد پس کیست که همه خصایل رسالت در او موجود
باشد در این جماعت کسی قابل فرستادن نمی بینم پلنگ عرض کرد که خصلت رسول چیست پادشاه
فرمود که رسول باید عاقل و خوش تقریر باشد و هر سخن را که شنود فراموش نکند و از دل کسی نگوید و
زیاده گویند و در گفتن از خود فضولی نکند و از طرف مقابل رشوه نگیرد و آنچه شنیده باشد گهات
خود خبر دهد حال بگو که چنین شخصی که باین صفات موصوف باشد در نظر تو کیست پلنگ عرض کرد
که برای این کار جز شغال کسی دیگر سراور نیست پادشاه از شغال پرسید آنچه پلنگ برای تو مقرر کرده
است در آن چه میگوید شغال عرض کرد پلنگ راست میگوید پادشاه فرمود که حال تو مریضی که همراه
حیوانات در نزد پادشاه انسان زفته بگاری که مقرر شدی سرانجام از اینجا کن رسول دوم وقت کی

متوسط میان هر دو عالم همچنانکه از شش قوتی بهیتم پیوسته است که نفس زدن حرارت غریزی نگاه دارد و این قوت را حکما روحانیات مقرر خوانند و شریعت آنرا خداوند و حیوان است و آن ملائکه که بر کتاف و غمت و توانگری برودم دهند و میکائیل ازین قوتهاست و گویند علمهای مردمان این ملائکه بر آسمان برند و جانهای مردم همچنین همین سموات برند و از ستارگان ثابتة از هر یکی قوتی به عالم پیوسته و بدان فعلها میکنند پس چون مردم در حقیقت آنچه مایا کردیم نگاه کنند بداند که در عالم جور و ظلم نیست و در حل و مرجع بخش نیستند و مرکب بیدار نیست و قتل ظلم نیست و حسابهای آن جمله از خویشی و در گذشت و در شرح مردم نگاه کند و گویند اگر زهره بودی که صفر بستدی از همه تن از آنکه اگر صفر از زهره از یکبار بستاندی جگر سوخته شدی و شرح این در کتب طب و ریاضت و همچنین اگر زهره معده را بپوشش نیاوردی معده بیاری که دام خلط انهم طعام کردی از آنکه تا از زهره صفر در معده ریخته نشود طعام در معده بپوشش نیاید و خام با نذا از آن خلطهای فاسد آید و همچنین مرجع اگر در فلک نبودی نشانیستی ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی آنرا شرح بسیار کرده اند و همچنین حال زحل و طحال که اگر زحل نبودی طحال نبودی که اگر طحال سودا خشک از جگر بپوشش و نکشیدی جگر را غلبه سودا خشک کردی و حیوة آن بنماید و همچنین اگر زحل نبودی بعد از پیری مرکب نبودی و آن و باقی عظیم و کبر یکی ازین کواکب اگر نبودی نشانیستی ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی گفته اند و هر که درین رساله بشرط خوش نگاه کند و علم نسبت آفرینش افلاک و کواکب بداند هیچ شک فرو نماند و علمهای بسیار را جتمند نشود و این سخن در رساله دیگر گفته خواهد شد اینجا اینقدر کفایت است

خارج از کتب
در کتب طب و ریاضت

رساله بهیتم از قسم دوم از طبیعیات در تکوین نبات از جمله
رساله که مشهور است با خوان الصفا و خلاص الوفاء

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حق تعالی بجنایت خویش در تحت فلک مقرر چهار عنصر پدید کرد و ماده این سه نوع که حیوان و نبات و معادن است ازین چهار عنصر است و مدبر آن طبیعت است که مبداء حرکت او است و فاعلی که این قوت پذیرا بر تو از چهار عنصر میرساند افلاک و کواکب اند طبیعت چون بخارا و افلاک چون و تیشه و از غنا صر چوب و آن که از آن درود کسر بر و تحت کند و حیوان و نبات و معادن چون تحت و سریر و در دهر چه از نبات است او را یا اصل باشد چون چوب و شاخ و مانند آن چون حیوان را لطفه و مرغ را خانیه و چوب را دانه و چوب را زانکورا و شاخ و بیخ درختها میوه دارد و فی الجمله هیچ نباتی جز از تخم آن نیاید همچنانکه از لطفه آدمی جز آدمی

نیاید و همچنین این مثال در جمله بیولی سایر است چنانکه از آئین ربیبان نیاید و از چوب کر باس نیاید و همچنین از ذوق
یا قوت و از قوت زنیاید و از سعادت نبات نیاید و همچنین در معادن کثر سعدی کج است و ششتر
سعدی یا قوت در حیوانی کثر حیوانی مار و کر و حشر است و بهتر حیوانی مردم است و در نبات کثر نباتی
خود و است و بهتر نباتی خرم است از آنکه اگر چه بصورت نبات است بمعنی حیوان است که اگر او را سر ببرند
می سیرد و اگر سخی بجای دل او فرو برد می سیرد و اگر آره برین او نهند آنگاه که بار نیار دو او را بکشند که اگر سال
آینده بار نیار وی را بریم بار آورد و همچنانکه حیوان را فعل افکند از تر بعضی در میان وی نهند حاصل شود
و نبات اگر چه حیوان نیست بمعنی و بصورت اما ذوق نفس است و در وینده و سبب او اگر چه تخم است اما
سبب بزرگترین وی آفتاب است چه اگر تخم و زمین آفتاب که بر سه علت نبات اند باشند و آفتاب علت
همه حیوان و نبات و معادن است و همچنین زمین جو شش که علت بر سه است و تخم که علت حیوان و نبات
اگر آب نبود نبات بود و نه حیوان از آنکه ما می بینیم که از زمین شوره چون آب مستطیمی روید چون بهسان می بینیم
در زیر زمین می باشد بی شعل آفتاب چون هوام و دیگر حشرات و همچنین نبات بی شعل آفتاب می باشد چون
این گیاه که در زیر دخت و بن خرم روید و بی آب هیچ حیوان و نبات و معادن تواند بود و نبات هیچ بزرگی از این
نباتی منکر نیست و پرورش نبات همچون پرورش حیوان است و مثلاً که ما در حق مردم گفته ایم در حق نبات
مساوی است از آنکه جگر را هفت قوت است چون جاذبه و حاضمه و ماسکه و دافعه و غاذیه و مولده
و ناسیه چنانکه جاذبه آب جو شستن کشد و ماسکه آنرا نگاه دارد و حاضمه آنرا طبع کند و دافعه ایشان را جدا و غاذیه
از آن کمیونس سازد یعنی مایه آنچه خواهد بود و مولده از شاخها بیرون افکند و ناسیه او را پرورش دهد و اسم نبات
بر همه رستنیها افتد چنانکه لطفیان گویند که جنس است و درین رساله نام نباتها و درختان چون سیب و به و خیار و
خرزهره و صورتهای مختلف نباتی یاد کرده بود و در آن علمی نبود که منطقیات را بکار آید و در بیان بدان حاجت باشد
و ما گوئیم آخر مرتبه نباتی با اول مرتبه حیوانی پیوسته است و آخر مرتبه حیوانی با اول مرتبه انسانی پیوسته است و بعد از
حیوان شریفتر چیزی نبات است چنانکه بعد از ملک شریفتر چیزی انسان است و این قدر کفایت دانسته علم

رساله ششم از ششم دوم از طبیعیات در مباحثه انسان و حیوان

از جمله ۱۵ رساله که معروفست باخوان الصفا و خلدان الوفاء

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه چون اراده بخشنده بی منت بمقدّمات ظهور ریاست حضرت آدم ع و ارتقاء رایات خلافت او

پس بیاید دستن که جمله عالم یازده کرده است و آفتاب در میان این که باست پنج از جانبی و پنج از جانبی دیگر و پنج از جانب اول که فوقست و پنج و شتری و زحل و کوکب ثابت و فلک محیط است و از جانبی دیگر که تحت خوانند فلک زهره است و عطار و دوقر و کره هوا و کره زمین است و اینجمله که یاد کردیم کما کثرت است و این نفس کل جان این ثنست و واجب الوجود جان این جان است و اینجمله حیوانیت ناطق حائل تمیز عقل با خست یا عقل کند و این زمین در میان این حیوان چون ثقلی است کرد و کوچک در میان اسماء این حیوان چون در زمین چون حیوانی بود در میان آن ثقل و محلی نداشت یعنی زمین و آنچه درین زمین است در جنب آن حیوان بزرگ که سخت مختصر است و آن حیوان را مرکب نیست چون حیوة او ذاتیست و آنچه زمین است حیوة او غریبی است چون خلطی که در میان حیوان پدید آید و این هفت کوکب در هفت اعضا اند چون دل و جگر و دماغ و معده و طحال و شش و کرده و هر چه درین زمین است همه صورتیست که ازین حیوان می پذیرد و هیچ چیز پدید نیاید در زمین الا که صورت آن در فلک پدید آید پس در غنا صمد پس در حیوان پس در نبات پس در معدن و هر چه لطیف تر است اثر آن زودتر و بهتر پذیرد و هر کوبی را در زمین بقعه هست که آن بقعه نصیب او باشد چنانکه زحل را واد از نیا و صحراهای سخت و کوهها و راهها و شارع و جویها و رودهای بزرگ و کوچک و این نصیب جدی و دگر و شتری و قوس و جوت را مسجد و میکده و کلیسا و مواضع قرآن و جای قضات و اشراف و مدرسه و آنچه بدین ماند از عید گاه و جای منابر و صومعه ها و کتب قرآن و منج و محل و عقرب را آتش کدها و هر جای که آتش کنند و حیوانات را کشند چون کوسپند و گاو و جای شکر و ددان و وحش و مانند این و زهره و میزان و ثور را بستانها و جای تماشا و مجلس و نشاط و شراب و خوشی و لذت و معاشرت و خنده ناکی و منظرهای خوش و عطار و دوز و اسب و رام و آواز و پیشکاران و جای مناظره و علوم و دیوان و کتاب علم و هر آن وقت که ایشان در شرف باشند و نیکو حال این جمله نیکو و برادر باشند و دلیل آنکه گفتیم که این عالم یک حیوانست آنست که مادر خویش نگاه کنیم که مادرش است و جانی و قوتهای مختلف درین تن چون قوت سمع و بصر و شمع و ذوق و لمس و تخیل و تفکر و حافظه و متوهمه و حسن مشترک و دل و جگر و شش و معده و طحال و زهره و دماغ و هفت اندام سر و در و پا و دست و تن یعنی جنبه غیر از سر و دست و پای و آلت مردی و در اثر و آلت مادگی زن از هفت قوت دیگر در تن است چون جاذبه و ماسکه و باطنه و دافعه و خافیه و ناسیه و سوله و جان سلطان تن است و جمله تن در حکم او و همچنین حال فلکها چون شخص کنیم و را این است و تمامت حیوانی وی است و آدمی نمودار وی است و اگر کسی درین رساله نیک اندیشه کند و را بهیچ شکلی در طریق حکمت و شریعت نه باندازد که صلوات

و ادین بیان بهماز کوشیم همه بدانکه از کوه آفتاب قوتی روحانی بجز عالم پیوسته است افق است و کواکب و رکن
و اجسام کلی و جزوی و صلاح عالم بدان است و تمامی وجود بدوست چنانکه در تن مالدست که حرارت غریزی
از به تن پیوسته است و آفتاب دل این حیوان بزرگ است و حیوة از تن پیوسته است و حکما قوت آفتاب
که بعالم پیوسته است روحانیات آفتاب گویند و شریعت آن را ملکی بزرگ خوانند که او را لشکر باد
حاشیا باشد و اسرافیل یکت قوه است از قوت های آفتاب همچنین از جرم زحل قوتی روحانی بهماز عالم پیوسته
است از محیط تا مرکز زمین و سیولانی بهماز عالم بدین قوت قبول صورت تواند کرد و این را قوت ماسکه این
حیوان خوانند و همچنانکه از طحال قوت شود و بجز تن پیوسته است و قوت ماسکه تن مذاست این کوکب
طحال این حیوان بزرگست و این قوت که از وی بعالم پیوسته است حکما آن را روحانیات زحل خوانند
و شریعت آن را ملکی خوانند خداوند لشکری بسیار و اعیان فراوان و ملک الموت یکت قوت است
ازین قوتها همچنین از جرم مریخ قوتی روحانی بعالم پیوسته است بکلی و جزوی و طلب علما و صنعتگران
طلب بزرگوار می باشد از وی است همچنانکه از زهره صفر بجز تن پیوسته و طلبا بهماز تن میرسد و حکما این قوه را
از روحانیات مریخ خوانند و شریعت آن را ملکی خوانند خداوند لشکر با بسیار اعیان بی عدد و جبریل یکت
قوت است از قوت های او و این کوکب زهره این فلکست یعنی از آن این حیوان بزرگ و همچنین از کوه مشرقی
قوتی روحانی بجز عالم پیوسته است بکلی و جزوی و اعتدال طبعها بدوست و سبب خیزش است همچنانکه از جگر
خون بجز تن پیوسته است و او را با اعتدال میدارد و جسم مردم بدان پرورشش می باید و این کوکب جگر آن
حیوان است و حکما این قوت را روحانیات شتری خوانند و شریعت آن را ملکی خوانند که لشکر رضوان در
خازن بهشت یکت قوت است ازین قوتها و همچنین از کوه زهره قوتی روحانی بجز عالم پیوسته است
بکلی و جزوی و زینت عالم و جمال و رونق موجودات ازین قوت است همچنانکه از محدوده غذا بجز و بهماز
تن پیوسته است و شهوت و لذت و نشاط بهماز ویست و این قوت را حکما و روحانیات زهره خوانند
و شریعت آن را ملکی خوانند خداوند لشکر با بسیار و حواله عین ازین قوت است و این کوکب سعد دین
حیوان بزرگست و همچنین از عطارد دو قوتی کلی با جسم عالم پیوسته است و معرفت چیزها در حس و خاطر
و الهام و وحی و علمهای غریب از ویست همچنانکه از دماغ قوت و همی و فکری و فراستی و دلائل عقل می آید
و حکما این قوت را روحانیات عطارد خوانند و شریعت آن را ملکی خوانند خداوند لشکر با و ولدان
و علمان ازین قوت باشد و کرام الکاتبین بهمازین قوت باشد و این کوکب بمنزله دماغ است این حیوان
بزرگ و همچنین از قمر قوتی بجز عالم پیوسته است بکلی و جزوی و نفس زدن از وی است و آن قوتی باشد

نز و سیرغ ملک پرندهگان رفته تبلیغ رسالت نمود سیرغ حکم کرد که کل طيور حاضر شوند فی الفور انواع
 طيور جمع شدند سیرغ با آنها فرمود که انسان و حیوان در نزد پادشاه کیومرث مناظره دارند از شما بر ستم
 سفارت و مددکاری باید یکی برود بعد از آن از طاوس و وزیر جو باشد که در میان طيور کدام یک بیخ و
 بلیغ ترند که قابل فرستادن باشد طاوس عرض کرد که اعلی حاضرند هر کدام را حکم فرمائید طبع اند سیرغ
 گفت تا ما را معرفی کنی که شناخته یکی را انتخاب کنم طاوس نام هر یک ذکر نمودن جمله چهار
 خروس کبوتر دراج هزاره استمان داغ فاخته کبک پرستوک و غیره یکی حاضرند سیرغ فرمود
 که فضیلت و خصلت هر یک را بیان کن طاوس عرض کرد که همد مصاحب و جاسوس حضرت
 سلیمان و ذکرش رحمت الله یا ابداد او است خروس اذان کوست و همیشه در تکبیر و تهلیل است و ذکرش
 سبح قدوس رب الملائکة و الروح است وقت نماز را میداند و در اذان صبح میگوید که ای مردمان بخیز
 و خدا را یاد کنید و شکر نعمتهای خداوند بجا آرید تا از آتش و درخ محفوظ مانید دراج ندانسته است
 و بوقت ندانم خفا را یا دمی آرد از خوف خدا و بشارت میدهد بر نعمتهای الهی ذکرش الرحمن علی
 العرش استوی است کبوتر هدایت کننده است و ذکرش انت الله لا اله الا انت الله کبک
 دایم در وعظ و نصیحت است میگوید ای فدا کننده عمر و بنیاد کننده عمارات از سختی زمانه چرا غافلید پرنده
 کنید و یک لحظه خالق را فراموش نکنید بیا آرد آرزو را که در کورتاریک خواهید خوابید ذکرش همیشه
 قرب الحق قریب میباشد فاخته خطیب است در خطبه میگوید که باست ارباب تجارت و اهل غارت
 که در کشتن یک دانه از رحمت خدا منفعت بر میدارند مرک را یاد کنید و حق نعمتهای او را و اساسا زیاده بیک
 نیکی کنید حسد و نفاق را از خود دور کنید که انچه امروز میکارید فردا بر میدارید که الدنیا مزرعة الآخرة
 ذکرش یا قابل التوبة التوابعین هزاره استمان حکایت کننده است از نهایت فصاحت و خوش
 الحانی و نغمه پردازی در باغات با انسان کرم صحبت میباشد و تسمی که انسان از یاد الهی غافل میشود و عظمت
 میکند و میگوید ای مردم چه قدر غافل هستید که برین زندگانی دوزخ فرقیته شده از یاد حق غافل می شوید
 مگر نمیدانید که شما همه برای مردن پیدا شده اید تا کی بر نعمتهای دنیا فرقیته شده در لهو و لعب مشغول خواهید
 بود بهوشیار شوید ذکرش لا اله الا الله حقاً حقاً داغ کاهن ظاہر کننده اخبار غیب است و همیشه در
 الهی مشغول است و غافل از امری ترسانند ذکرش یا رازق العباد است پرستگ در هوا سیر کننده است
 اکثر در اماکن پنهان میماند صبح و شام استغفار میکند و میگوید پاک و منزّه است انکه خلقت میکند بندگان را
 و عطا میکند نعمتهای گوناگون را ذکرش انت الحمد و التمدت سیرغ به طاوس گفت که در نظر تو کدام

یکم از اینها لایق تر است عرض کرد که یکی شایسته رسالت هستند لکن هزار دوستان از همه قبیله
 و طایفه تر است سیمرغ به هزار دوستان فرمود که تو مرخص شده برو و تو کل بر خدا کن رسول تو من نزد
 کسان رفته احوالات را بیان نمود پادشاه حکم داد که تمام حشرات الارض حاضر شوند بیایان پادشاه
 تمام کسان و پیشه ها و زنبورها حاضر شدند پادشاه خبری که از رسول شنیده بود بیان نمود از شما کدام یک
 استیجا میرو و یکی متفکر شدند و جوابی ندادند پادشاه چون چنان دید فرمود من خود همراه اینها جیست
 مناظره خواهم کرد رسول چهارم نزد پادشاه جانوران شکاری عقاب آمده احوال را بیان نمود
 نیز حکم داد که همه جانوران شکاری حاضر شوند بموجب فرمان یکی حاضر شدند پس از آن وزیر خود
 گفت که از این حیوانات کدام شایسته این کارند که همراه حیوانات روانه کرده شود و شکار
 کرد و بجزها کسی دیگر لایق نیست پادشاه به بها فرمود ترا چه صلاح است عرض کرد بتوفیق خداوند
 استیجا رفته از جانب حیوانات با انسان مناظره خواهم کرد رسول چهارم پیش سلطان جانوران دریا
 نه یک رفته سواخ را بیان نمود انهم به توانی خود را جمع نموده آنچه از رسول شنیده بود با آنها بیان
 سنگ پشت قبول و کالت را نموده ان پادشاه رخصت شد رسول ششم نزد پادشاه هواها
 افعی رفته احوالات را مذکور نمود افعی سینه حکم داد که همه گرما و عقارب جانوران کوچک بی
 و پا آمده حاضر شدند پادشاه بطرف آنها نگاه کرده زیاده مخزون شده رو بدرگاه آبی نموده در حق آنها
 دعا نمود عرض کرد یا خالق یا مبدی یا مدبر الرزق یا مدبر الاسر و یا انعم اترحمین و یا من یوکل بالنظر الاله
 و یا من یوکیح ویری و یا من یعلم استروا خفی انت خالقها و را زقها و حیثیها و میثاکن انا و
 حافظها و ما صرا و معیشا پس یکی گفتند پس از آن از مار وزیر خود پرسید که بنظر تو کدام یک
 برای مناظره که استیجا فرستیم را عرض کرد طایفه این کار است پادشاه از بلخ پرسید تو چه میگوئی عرض
 حکم پادشاه را تا بجم بدین اقبال پادشاه رفته مناظره خواهم نمود رسول هفتم نزد پادشاه چرخندگان
 و حالات را بیان نمود پادشاه سینه شتر را برای و کالت مقرر نمود سپیده دم که وکلای حیوانات
 بدرگاه شاهنشاه گویهرش حاضر شدند پادشاه برای انفصال تنهیه آمده در محله عدالت نشست
 نداد که هر کس عرض حاجتی دارد و ظلمی برو شده حاضر شده عارض شود قوری از هر گروه حیوان
 که از هر طرف آمده بودند در حضور پادشاه صف آرا شدند دعا و شای پادشاه را بجا آوردند پادشاه
 بدین و بسیار نظر کرد و دید انواع و اقسام مخلوق بکسرت حاضر است متعجب شده ساکت ماند
 از حیوانات پرسید که حال شما چه میگوید شتر عرض کرد حمد خداوند را شتر است که ما را بهم باعث

خلقت فرموده و هر چه مناسب هر یک از اعضا بود بخشیده و درین فضیلت ما و انسان را بر این مختص پانچ و ده
 که برای شما مناسب است اعضا کجاست صور کرده قدما سوزون چنانکه تو که قبلند و کردن دراز و دوم کوتاه است
 هیچ عضو متشابهت با دیگر عضو نیست گفت اشتر که اندرین پیکار عیب نقاشش میکنی میشد
 صنعت الهی را هیچ نعمتی را با مخلوق خلایق عالم مستقیم غنی و درستی اعضای ما از دست خدای تعالی هر یک
 شئی را بجلت کامله خویش برای یکت فایده پیدا کرده است بخت گفت بگو که کردن دراز چه سود دارد گفت
 دراز می کردن من برای آنکه پایی من دراز بود پس اگر کردن کوتاه بودی چسبیدن دشوار بودی لهذا خداوند
 کردن مرا دراز کرده که بخوبی بچرم و بقوت کردن از زمین بیاورد و با اینطور ضرر طوم فیل را در عوض کردن بلند
 کرده کوشش بزرگ داد برای دو و کردن کس و پشته آزدن زیرا که دمان ما و دایم سبب بلندی دندان باز میماند
 و دندان دراز برای آن است که از مضرت درندگان خود را محفوظ دارد بهم چسپن حیوانات دیگر که خدای
 تعالی هر یک را جاندار را هر عضوی که مناسب بود بختشید خوبصورتی هر جنس آن است که در جمیع جنس
 خویش مرغوب باشد که بدان با هم دیگر الفت گیرند و بهمین است موجب توالد و تناسل نیز که خوب
 صورتی جنسی نزد جنس دیگر مرغوب نمیشد هر یک جنس جانور بر ماده جنس خود مایل میشود و بر ماده
 جنس دیگر اگر بهتر هم باشد تو چه میکنی بهمین طور است آدم که جنس خویش رغبت میکند آن اشخاصی که سیم
 فام اند سفید اندام را میخواهند بهم چسپند اندام سیمه فام را قبول نمیکند و گمانیکه امر در پیستند بزن میل
 ندارند و آنانکه زن دوست هستند از امر و نفرت میدارند پس خوبصورتی شما موجب بزرگی نیست که خود
 از ما بهتر میدانید و اینکه کوی که تیزی حواس در ما بسیار است محض غلظت است بعضی حیوانات از شما زیاده
 هوش و حواس میدارند چنانکه اسب از دور که آواز پای رنده را می شنود و سوار خویش را بهوشیا میکند
 و اگر کسی کا و یا خرا یکبار از راهی برده باشد باز خود بر راه راست بمان می آید و سهو نمیکند شما اگر راهی بخت
 رفته باشید باز هم که سیر و پید می کنید و اینکه کوی که گفتار انسان فصیح و واضح المقنوم است جانوران
 نیز زبان واضح است چون شما نمیفهمید بپندارید که حیوان بی کلام است زبان انسان قالمست و پخت
 که قناری و زبان حیوان زبان حالست و سبب نجات چنانچه انسان را لازم کرده که بزبان جانوران
 سخن گویند بهم چسپند جانوران را هم ضرورت نیست که بزبان انسان گویند بخت گفت این و تعالی شما را فرماید
 که پرستار ما باشید شتر گفت بشما هم فرمود که آب و دانه و گیاه ما را بیاورید و رحمت فوق العاده با
 رواندارید پس هر دو بفرمان خدا پرستار یکدیگر شدیم لهذا ترجیح نماد بخت را دیگر با سخن مانند زبان را گفتار و
 بست پس سخن فرستاده انجی پیش آمده عرض کرد و چنان پناه بخوایم بدانم که افروزی انسان بر حیوان چیست

ایرانی آواز بر کشیده که یکی فروزی انسان بر حیوان حسن صورت و استقامت است که حیوانات را
بهره نذرند پس انسان بهتر شد از حیوان تلخ جواب داد همه در پیوندیدن کیستیم حسن صورت و بر فضیلت نیست
زیرا که اهل معنی حسن صورت را استیبار کنند و انرا وجه ترجیح نشمارند لکن در ترکیب اعضا همه برابریم چنانکه در
انسان بر کتف است همچنین کردن حیوانات پس در انبیا وجه ترجیح انسان باقی ماند و باز ترجیح حیوان را
همین وجه که حسن صورت باشد ثابت میکند و میگوید چون شما میخواستید کسی را تعریف و توصیف کنید
آه چشمتان یکت رفقا مور میان گویند ازین معلوم شد که جانوران در حسن صورت خوبی اندام بهتر و از
از انسان پس ایرانی را پاسخ نامزد زبان بجا موشی در داد شغال فرستاده شیر پیش آمد گفت که انسان را
که نام من وجه ترجیح است بچیان شخص حجازی پاسخ داد که فروزی انسان بر حیوان از پوشیدن لباسهای
فاخره و خوردن طعامهای لذیذ است که حیوانات را از ان حظی بهر نیست شغال جواب داد که جاهای شایع
از چشم و موسی و پوست جانوران است مایه ناز و ترجیح شما عطیه حیوانات است بچیرستار نازیدن و عقل
دور است اگر ما فخر کنیم سزاوار است چرا که خداوند کریم بر بدن ما آفریده است از بهمانوقت
که تولد میشود و محفوظ میمانیم از سرما و گرما این بود حال ملایس شما بشوید حال طعام خود را ماکول خوب است
که استفراغ نکند میباشد حجازی پاسخ داد که ترا در پیش چرخ میزنند زیرا که در حیوانات شما شریتری نیست
چرخ حیوانی مثل شما قوت قلب ندارد و در مردار خوردن از شما کسی حریص تر نیست شغال گفت این که در
ما از شما یاد گرفته ایم چه بایل قابیل را کشت کیفیت افسانه آنکه آدم را از فرزندان دوسر بود و دود خنکی
قابیل و یکی بایل و دود خنکی کیما و یکی کیما را که در دست اندام و شکور بود و بایل داد و یکی را که
چندان خوب بود و بایل داد بایل از فقره حسد بایل برده در خواب قابیل را کشت و بنفرت حضرت آدم و
کردار خویش بدو رخ شتافت شغال شخص حجازی اعتراض کرده گفت که این پر خاشجی را ما از شما
آموختیم شما در انبیا از ما افزون هستید حجازی از پاسخ فروماند یعسوب سر دار کسان پیش آمد و چون
کرد که خوبی انسان جلالت شخص خراسانی گفت که انسان بسیار علوم و صنایع میداند در دانا
و تدبیر بر همه حیوانات غالبند امور دنیا و آخرت را بخوبی سرانجام میدهند ازین مفهوم میشود که انسان
مالکند و حیوانات عبدند پادشاه بچیان است فرمود که انسان فضایل خود را بیان کرد شما چه جواب
میگوئید یعسوب عرض کرد که انسان کمان میکند که ما بسیار علوم و تدبیر میباید اینچنانچه انسان فکر تاویل
نماید معلوم خواهد کرد که ما در امور خود چگونه انصرام و سعی می کنیم که در دانی از آنها غلبیم و علم بهتر
چنین مهارت داریم که به دهن سطر و پرکارانواع و مقام دایره و شکل مثلث و مربع را می کشیم و در

خانهای خود که تاکنون را ویرانه می نمایم قواعد سلطنت و ریاست را از ایشان آموخته اند ما در خانه خود دریا
و محاط هستیم که نزد پادشاه کسی بدون اجازه نتواند برود و از بزرگ درختان محل بر آورده
جمع میکنیم و بدل جمعی در خانه های خود شسته با یکدیگر خود میخوریم هر چه پس مانده ما میماند از ایشان با آورده
در تصرف خود می آورند این صنعت یکی با تعلیم نگه گرفته که از خدا با الهام میشود اگر انسان از این خیال باطل در سر است
که ما مالکیم حیوانات ملوک پس فضل ما را چه میخورند رسم پادشاهان نیست که پس مانده غلامان خود را
بخورند و در اکثر امور ایشان محتاج هستند و ما در هیچ امری احتیاج با آنها نداریم پس دعوی ایشان
بی برهان است اگر آدم بر حال مور بنگرد که با وجود ضعیفی و کوچکی چگونه خانهای پر پر میزند که هر قدر
سیلاب آید آب در آن نرسد و برای خوردن سال خود غله جمع میکنند و اگر گاهی از آن غله تر شود و بر آورده
آفتاب میزدند و در آن خنک میماند و احتمال رسیدن دارد پوست آزاد و کرده و دوباره می کنند
و در موسم که موران جیب شده برای قوت سال خود هر یک بطرفی میروند هر گاه یکی از آنها در جایی چیزی
شکینی بیند و این سبب که آن قوه بر کشتن ندارد قدری از آن را گرفته در جاعت خود آمده خبر میدهند
همگی جمع شده آنرا بر دوش می آورند پس اگر انسان کامل کند بر او معلوم میشود که موران چه قدر علم و شعور
دارند خراسانی گفت اینان خواندن و نوشتن میخوانند و آنچه در دل دارند بر کاغذ می نویسند جا نور می تواند
لیسوب پاسخ داد و نگردان این کار را حیوان مقصود نکند آتش آداب الهی است که راز یزدان از دل
زنده بر تن بیاورد که کاغذ باشد بنیاد خراسانی زبان از گفتار فرستاد پس سنگت پشت فرستاده
سنگت پیش آمده گفت بران فضل و ترجیح انسان بر حیوان چیست شخصی عبرانی برخاسته آواز داد که در ما
بسیار اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده است که از آن دعوی ما ثابت است پادشاه فرمود بیان کن گفت
که در جاعت ما عالم و زاهد و خیر شناس و خطیب و شاعر و قاضی و حکیم و وزیر و امیر و معتمد
و اهل حرفه بسیارند که حیوانات را بجهت سنگت پشت گفت در جانوران هم این گروه بسیار است
پادشاهی زنبور را بین ما مورد کرده خود آنچه حق است و مرزبوری آن نباشد شیر را و کور را خانه مانده
پراز حلوائی تر حق یزدان علم را بکشد در کمان شهد پادشاهی دارند و در بانی معین کرده اند که چون کسی
از محل نجاست و کل بدو شیرینی آرد یا بجای ناپاک نشیند در بیان بولش را شنیده نزد پادشاه میرودش
تا بدین جیش دوباره کند عرض ضوابط سلطنت و قوانین مملکت میان این جانوران انچه مربوط است
که نشان از غرایب میدهد و همچنین مورد پادشاهی و میثاقی میباشد که همه در پیش و رفتار آنها را
و از راه او بسیار درون زود و حکیمی از سنگت آموز که زخم ما مورد را از میسیدن زبان خوب میکند

و فرمود اختر شناس است که هنگام روز و شب را نیکو شناسد چون سخن برینجا رسید عبدالی خاموش ماند پس
هزار دستان فرستاده پیرغ گفت بتری نشان از ایل کدام است شخص روی گفت انسان مینز نیک و بد رسید
هزار دستان گفت کوسفند اگر در شب تا نیکو کوسفند زاید روز همه زاده خود را می شناسد روی گفت انسان در
و شجاع می باشد هزار دستان پاسخ داد که از شیر پرچو شتر میقتند چه هر شجاعی هنگام شبایش خود را بشیر
مانند کند و ظاهر است که مشبه به اهل ترمی باشد در وجه از مشبه روی از پاسخ باز ماند پس به فرستاده عطا
پیش آمده گفت کجاست دانائی که مرا از بتری بتری نشان شود شخص قرشی پاسخ داد که یکی از بزرگای بتری
انسان دانش است که با عانت آن از عالم سفلی بجهان علوی ترقی و صعود میکند بهما گفت اگر بدین می ناز می جوئید
نیز این دانش است که بدان کل و خار را جدا میکند و نیک را از بد باز می شناسد قرشی گفت که دانش را
بچه است و شاخ شمار شاخ داده اند و بچه دانش شریعت پیغمبر است که اصل و بنیاد حکومت است که نشان
داده اند نه شمار را پس نشان بهتر شدند از شما بهما گفت ما را نیز داده اند و هر کس در روشی است جدا که بدان قیام
می کنند و خدا شناس میگردند قرشی گفت که دل نشان بصفت عدالت که مرتبه است متوسط میان غرط
و تغریط موصوف شده چون فرشته میشود بخوبی کردار و نیکوئی گفتار بهما گفت جانوران رسیده با انسان
مانوس میشوند و خون ریزی حادثان میگردند قرشی گفت چنین است چون استعداد و قابلیت در شما نیست
با مردم بد میسر نمیکنید تصدیف بصفت آنها میشود و انسان قابلیت و استعداد دارد چون فرشته
میشوند بهما گفت رست گشتن لبتن و رنج و آزرده ساختن جاندار که انسان پیشه کرده اند خصلت
فرشتگان نیست هر چند در انسان قابلیت و استعداد بود که مانند فرشتگان شوند لکن چون اذیت آزار
سیرسانند مانند فرشتگان نشدند قرشی گفت هلاک این چنین موجودی که سب و ورزیده باشند سزاوارتر است
چه اگر آزار آید آن گشتند جانوران ضعیف دیگر را اذیت سیرسانند بهما گفت جانوران رسد و نیز مردم
مانوس میشوند خون ریزی حادثان میگردند چون کلام به اینجا رسید پادشاه فرمود به انسان بران چیز
که شما می نازید حیوانات پاسخ دادند هلا اگر حرفی بانی دارد یکجوشد قرشی عرض کرد که در ما بسیار فضایل است
که از آن ثابت میشود که ما را لکیم و حیوانات تابع پادشاه فرمود آری بیان کن عرض کرد ما در هر حال باقی
خواییم مانند یا انسیا و او لیا صحبت خواهیم داشت اگر کارهای نیک کردیم که از نیکوکارانیم
اگر گناهانی از ما سرزد بشفا عتبی دوی عصیان ما عفو خواهد شد و داخل جلد خواهیم شد و حیوانات
هر چه باشند باز خواهند بعد از مفارقت روح از بدن فانی خواهند شد ناموشانی از آنها نخواهد ماند از
سفید و این سخن همه و کلای حیوانات گفتند که حال حق باشماست و بران استوار آوردید پس قرشی گفت

که ای پادشاه عادل و قسیمی که در حضور پادشاه دعوی انسان بپایه ثبوت رسید حال پادشاه چه فرمان دهد پادشاه فرمود که همه حیوانات تابع و مطیع انسانند از فرمان برداری بجا و زنت نیست حیوانات هم قبول نموده بکلی مرخص شدند غرض ازین مباحثه بیان این مطلب است که اگر انسان با اعمال حسنه و اقوال مستحبه موصوف باشد فرشته مانند است و اگر چنین نبود و استیلا دهند باشد بر شیئی را مانند سباع است هر دو استعداد در وجود انسان موجود است

رساله نهم از طبیعتیات در ترکیب جسم از جمله ۱۵ رساله خوان صفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از حیوان آنچه بدرجه ملکی نزدیک است مانند انسان و از تنی و جانی که نسبت و عاقل و معیشت و دارای کلی است نبات کند و صناعتها از خویش نهد دعوی شناخت چیزها کند و از سخن ما را مقصود است که ناپسندیده باشد که عاقل دعوی شناخت شریعت دین کند و خویشین انسانند و این کسی که برین صفت بود مثال و چنان باشد که کسی دعوی کند که من خلق را طعام میدهم و او خود گرسنه باشد یا کسی دیگر را اجاسه کند و عریان باشد و یا کسی که درمان بیماری کند و جاده خویش نماند یعنی از عطف ساخت ناپسندیده بود پس مردم باید که ابتداء دانش خویش کنند انکی بجزی دیگر یا انکه جمله حکماء و ایل متفق که هر که جان خویش را شناخت پس بداند که نام نهان این جمله است که آفرتن و جان خوانند و تن چون خانه است بر نهان که مرئیت و جان چون سلطان یا که خدای خانه و در مثال محسوسات تن چون پوستی و جان چون مغز با تن چون مغز باشد و چون فتنه و جان چون روغن و اگر سیر بگردن چون روغن و جان چون نقوت که بر روغن متصلست و بوجهی دیگر تن چون مرکب است و جان چون راکب و چون هر دو بیکدیگر یاد کنند سوار خوانند و شناختن آن به وجه بود و اول نظر کردن در حال تن و آنچه بوی پیوسته است درجه دوم نظر کردن در حال جان و صفتها می خاص اوبی انکی بجزی دیگر نظر کنند و وجه سیم نظر کردن در حال هر دو و آنچه از مجموع هر دو پیدا می آید ناما نظر کردن در حال تن آن بود که بداند و شناختن هر آلتی که تن راست از پوست و گوشت و پی سفید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی که چند باشد و هر یک بجه کار آید و اندرون چکار میکنند و این در علم تشریح گفته اند ولیکن قدری مانند خط باز گوئیم بدانکه مردم چنانکه مست نفس خویش عالمی است و حکما گویند که انسان عالم صغیر بود و مقصود حکما ازین لفظ آنست که هر چه در اقلک و کواکب و طبایع و موجودات از معدن و نبات و حیوان موجود است در نهان همه موجود است بلکه تا متری و نیکتر اول بدانکه مردم از غنا صراغی نیست که آن باد آب و آتش خاک و آتش باد آب و خاک از گرمی سردی و تری خشکی است و گرمی و سردی

و تری و خشکی از اصل طبیعت است که حرکت از دست که یاد کردیم پس بجای آتش در مردم صفت آبجی
 باد خون است و بجای آب بنجم و بجای خاک سودا و اخلاط مردم جمله ازین چهار رکن است و سردی و تری و گرمی
 و خشکی چهار قوت است در این اخلاط از طبیعت غنا صرند و اصل طبیعت که غنا صرند و اضافت کنند
 همین خلط را بدین صفت طبیعت اضافت کنند و نه جوهر است در مردم چون استخوان و مغز و ک
 و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی و ده طبیعت در مردم سر و گردن و سینه بالا و سینه
 زیر و شکم و زهار و سرین و ران و ساق و پای و آنچه اصل است که آنرا غنودین خوانند استخوانها و بندها
 یازده غزانه است در مردم و دماغ و نخاع و شش و جگر و سپرز و دل و زبیره و معد و دها و گردن و دها و خانه
 شاعر است در مردم چون رگهای جنده و ناهنده و مجرای آب و غایط و مجرای طعام و شراب و از دهان
 در مردم دست و دواژیم و دواژ گوش و دواژ بینی و دواژ مجرای ثقل و دواژ پستان و دواژ ناف و هفت
 پیشکارند در مردم جاذبه و ماسکه و با صم و دافعه و ناسیه و غاذیه و مولود و اتفاق هر چه در عالم علوی است
 و در سفلی در مردم است طبقهای تن چون افلاک و اعضای بنیه چون کواکب و چهار طبع چون چهار خلط و آنچه
 در زمین است از نبات و سعادن جمله در مردم است چنانکه یاد کردیم و بر عاقل و حیثیت که پیشتر
 بتفصیل بداند نه بچنین چنانکه گوید سر که او را ازین شناخت سر همان نصیب باشد که طفل کماله را پس باید که بداند
 بشرح و تفصیل چنانکه گوید مگر کبست از پوست و استخوان و گوشت و پی و زرد پی سفید در اعضا بنیه که
 متحد و مند و اعضا غیر بنیه که بعضی خادم اند و بعضی نه خادم و نه مخدوم اول گوید سر را تجزیه بسیار است
 و نخست جای دماغ است و آن به قسم منقسم شود یکی در پیش سر و آن دواخانه است و یکی در پس سر و در
 میان این دو تجزیه مغز است که آلت حس است و آلت حرکت و این مغز در میان دو غلاف نهاده
 که اطباء آنرا اغشا خوانند و یکی که بدماغ نزدیکتر است یعنی که دماغ در میان آن نهاده است تنگتر است
 و یکی دیگر سطر تر است و بکدامی سر باز و سفید است و عصبها همه از آن می زاید و این دماغ که در میان
 این کدو است سرد تر است و در اول فرغش سلب آنرا که تا بدان راهها نزنند که اگر دماغ گرم و خشک بود
 بکداختی و اگر تری بکداختی چون گرم و خشک بودی هرگز آدمی خداوند را می نبود و اگر رای ندی خطا بودی و
 این بزرگتر عنایتی است از واجب الوجود و مادر ثبات عنایت لایسا بگویم بجز ازین گوید جسم مرکب است از
 طبقه و سه رطوبت اول سفید و آنرا ملحه گویند و دوم طبقه قرینه و سیم طبقه عینی و چهارم طبقه عنکیوتی
 پنجم طبقه شکی ششم طبقه شیمی هفتم طبقه صلبی اما رطوبت اول بعضی که در میان طبقه عنکیوتی و عینی است
 دوم جلیدی که آن حد قد است سیم زجاجی که در میان عنکیوتی و شکی و در جمله این از بجز آن است

یا اگر ناکا به مردم چیزی باز خورد که از آن خبر ندارد مانند اشش و آب و دود و زیان کار نبود و خشم هم جنس با خیرند
یکشده و از آن آگاهی باید و انتفاع مردم چشم بسیار است و در کتب طبی یاد کرده و این بزرگتر غنای است
از وجب الوجود و همچنین در کوشش نکرد و گویند که اگر کوش نبودی صومنا هم نوع و هم جنس کجا توانستی شنیدن
و اگر عالم معلوم شدی یا نیز حاجت شدی بعلی توانستی آموزانیدی و توانستی آموخت و تمیز میان نشت
و نیکو و آواز خوش و نمانوشش توانستی کردن و اگر کجای چشم کوش بودی جای چشم کار نکند شبی تاریک
یا طلسمانی که پیش آید آنجا کوش بجای چشم بایستد و جای که صاعقه آید و از رحمت کوش کار خود نتواند کردن
چشم از ادب باید یا باریا باشار است یا بعبارت و همچنین حال زبان که ترجمان عقل است اگر چه آنچه عقل است
بتمامی ترجمه آن توان کرد و بعضی را ترجمه کنند و لکن اگر وی بودی انسان بودی و جوهر نفس و عقل از
تو بفعل نیامدی و آنچه مضمون زید بودی هرگز معلوم عمر نشدی پس چشم چون دید با نشت و کوش چون پاسبان
و زبان چون ترجمان پس اندرون خویش را نگاه کند که از فوق سر تا بقدم دولت و چهل و هشت پاره استخوان
که هر یک کار را بر آید در سه پنجاه و نه استخوان و بیست و چهار مجده و شش استخوان مرین و هفت استخوان سینه و چهار
استخوان پهلو و چهل استخوان کتف و همچنین کردن و شصت و دو و در دست و دو و در دوران و شصت و دو و در پا
و پانصد و نوزده و بی زده و سفید هر یکی در موضعی که این رساله بشرح آن دراز شود اگر یا دکنیم همچنین رکها و شمرانها که این
جمله چون نیمه بود که استخوان چون تون نیمه و جوهرها و خرگاه و تخا بندها و رکها طنا بهایران پوست چون جاش
نیمه و پوشش خرگاه و اعضا و ریه چون آلات و ادائی که بکار آید نفس ناطقه چون چند اند خرگاه و قوتها طبیعی
چون خادمان مثلا چنانکه اعضا و ریه که در اندرون مردم است چون دل و دماغ و جگر و شش و معده و طحال
و زهره و کرده و امعاء و کونیم در مردم سه قوت است که هیچ طایفه بروی نکر نیستند یکی طبیعی خوانند و آن در
جگر است و دوم را حیوانی گویند و آن در جگر است و سیم را فسانه و آن در دماغ است اما قوت
طبیعی هفت است اول جاذبه که چون مردم در بدن گیرند و بجا یون فرو خواهد برد یا قوت جاذبه در کلو
باشد از طعام از کلو مجده نتواند شدن و چون بچته شده باشد جگر آن را بقوت جاذبه بخوشتن نتواند کشید
و در اعضا اگر قوت جاذبه بودی هیچ عضوی غذا از جگر بخوشتن نتوانستی کشیدن و همچنین دیگر فعلها
که در قوت جاذبه است در قوت ماسکه است که چون طعام در معده شود و در انگاه دارد و تا بنفذه میرود
فرو نشود پیش از طبع و همچنین منتقد شده و مقعد جمل ماسکه تواند منع بول کون و این قوت از همه تن بجز
پوست است و اعضا چون از رکهای جگر خون بدیشان رسد بقوت ماسکه تواند داشتن تا قوت
مولد در فضل تولد کند و اگر قوت ماسکه نبودی سیم ماضیه است و این قوت از جگر به همه تن پیوسته است

خاصه مبعده تا طبع طعام میکنند و این قوت با ضربه چون آتش است و مبعده چون ذبک و جگر چون طبخ یا چون طعام
 طبع شد جگر هر چه خالص است بقوت جاذبه بخورد کشد و بقوت ماسکه نگه دارد و با ضربه خون و گوشت کند
 و چهارم قوت مغیره است که مبعده تغیر در طعام آورد و چون جگر از مبعده آنچه باید بستاند هم بدین قوت مغیره وارد
 جگر بماند خون کند و اعضا خون از جگر بستاند هم بدین قوت خون را بر نماند گوشت کند پنجم قوت دافع که از
 جگر به تن پیوسته است که مبعده بدین قوت دفع کند طعام و دفع توخت طعام کند جگر و مثانه و مقعره و نقل
 کند و جگر از خوشتن دفع خون خالص کند و بر کها فرستد ششم قوت مولده است که از جگر به تن پیوسته است
 و هر فراش که در تن بود و جگر بدین قوت بود و مقم قوت غاذیه است که از جگر به تن پیوسته است که چرم
 درین آلت غذاست بدین قوت است اما قوای نفسانی سه است اول قوت حساسه دوم قوت مدبره و تیم
 قوت محرکه اما قوت حساسه پنج شود و آن سمع و بصر و ششم و ذوق و لمس است و در هر یکی قوتها مختلفه است و قوت
 مدبره بر سه قسم است یکی و بهم و یکی فکر و یکی حفظ و در هر یکی قوتها مختلف است و این هر سه در دماغ است چنانکه در کتاب
 معروف نفس شرح آن داده ایم اما محرکه یک قوت است که در دست و قوتهای بسیار تحت این قوت است
 و این قوتها که شمر دیم ابتداء هست که این جمیع تحت آن قوت است و آن طبیعت است و شاید که او را نفس کل چون
 و شاید که عقل خوانند و هر نامی بسبب فعلی که از او پدید می آید و چون عاقل ^{نفسانی} بزرگ بداند که این عنایت از واجب الوجود
 است و چون بر اثر واجب الوجود انکار کنند که از خود محسوس است چون مردم خفته باشد همه اعضای وی
 بر کار باشد و حس مشترک دیده بانی کند و شش نفس روح حیوانی را حرکت میدهد و دل و شریانها را بر حرکت
 میدارد و جگر بوجهی طبخ میکند و بوجهی متقانی میکند و خون سیاه بطلال میرساند و خون برنگش میدهد و
 خون صفائی بواسطه رگها به تن میدهد و هفت قوت را بجا میدارد و بدل قوت آفتاب میدهد و جگر قوت
 مشتری میدهد و دماغ قوت عطارد میدهد و مبعده و کرده قوت زهره میدهد و دماغ قوت عطارد میدهد
 و شش قوت قمر میدهد و بزهره قوت مریخ میدهد و تن ملکی و جان که خدائی میکند و این را شریها بسیار است و ما
 کفایتیم در هر یکی مدخلی باز گوئیم پس معلوم شد بدین دلیلها که مردم عالم صغیر است و استخوان چون کوهها و زمین چون
 گوشت و رگها چون دریا و رودها و دماغ و سینه چون فلکها و اعضا رئیس چون کواکب و قوتهای نفسانی
 چون ملائکه و نفس انسانی چون پروردگار و این قدر کفایت است و الله اعلم

رساله دهم از قسم دوم از طبیعیات در حاس و محسوس از جمله
 پنجاه و یک رساله که معروفست با خوان الصفا و خزان الوفا

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه علم مردم بموجودات بر سه طریق باشد اول طریق حواس پنجگانه که آن اول طریق
معلومات و مردم و اطفال و بعضی از حیوان درین طریق شریک اند دوم طریق عقل است بمقتدات اولیات
و مردم درین طریق با اطفال و حیوان غیر مطلق شریک نیستند و لکن عالم و غیر عالم درین شریک باشند
سوم طریق برهان است و این خاص حکما را باشد و معرفت بدین طریق بعد از معرفت علوم ریاضت و
هندسه و منطق باشد و هر یکی بجای خویش کفایت و محوسات بحس در توان یافت و محسولات اولی را عقل مجرد
و برهان و یا الی که عقل فیض و فان منطقی است اما حواس التئانی باشد جسدانی و آن چشم و گوش و بینی و زبان و قوت
بشارت هستند اما قوت حساسه قوت روحانی باشد و شاید که نفسانی گویند و این قوت مدبر هر عضو فعلی کند
اما محسوسات عرضها باشد قایم بحس و جوهر مرکب و شاید که جسم تنها گویند و شاید که جوهر مرکب گویند و پس
این عرضها اثر کند در حواس حسیه از جهت کمیت و کیفیت اما قوت باصره در آن بهفت طبقه و سه رطوبت
که یاد کردیم و قوت سامعه در اندرون گوش است در پوستی که اندرون گشوده است و قوت شم در عصب
است محفوف که در دماغ مردم است چون دو سر پستان و تجویف و چون خانه زنبور بود و گاه باشد که چون
استخوان کا و یا استر چون کس شده باشد و بنگند در اندرون این استخوان تجویفها پیدا کند که تجویف آلت شم
ماند و قوت ذوق در عصبی باشد که بر روی زبان گشوده باشد و قوت لمس بود بر روی وی همه تن گشوده باشد
و لکن در دست قوت بیشتر کند و محسوسات جمله از پنج نوع باشد اول طریق لمس است و آن که ده نوع است
کرمی و سردی و خشکی و نرمی و درشتی و نرمی و سختی و سبکی و درانی و چسبندگی و قوت ذوق است که طعم بود
و آن نه گونه بود شیرینی و تلخی و شور و چربی و ترشی و تیزی و قوی و غلظت و روانی و چسبندگی
طریق شم است و آن دو نوع است خوش و ناخوش چش چارم سمع است و آن دو نوع است حیوانی و غیر
حیوانی غیر حیوانی دو نوع است یکی طبیعی و یکی الی و حیوانی دو نوع است منطقی و غیر منطقی و دو نوع باشد
برهانی و غیر برهانی چش چش است و آن ده نوع است نور و ظلمت و لون و جسم و سطح و شکل و وضع
و بعد و حرکت و سکون اما قوت لمس حرارت و برودت را چنان بود که چون چیزی گرم بدو خورد حرارت
طبیعی در لمس زیاده شود و غلبه کند بر بروی که در تن است تا نفس حساسه و آنرا یاد کردیم که سردی باز
خورد بروی که طبیعی حیوان بود زیاده شود تا غلبه کند بر حرارت خنثی مردم با قوت محفوف از دماغ خبر
یابد و اگر آن جسم در مزاج حرارت و برودت مخالف جسم مردم نبود هیچ اثری بحس نرسد و لیکن از دو وجه
خالی نباشد یا آن جسم از تن درشت تر باشد یا نرم پس حس از آن خبر خبر دهد و اگر در نرمی و درشتی باقی مردم
مشاوی بود یا هم نوع بود یا نه هم نوع چون کودک و کهنه و غیر آن یا چون دوست و برادر و خویش

و باریک سستی

و مانند این اگر محل شهوت بود الهی شهوت حرکت کند و اگر نه محل شهوت بود حس از آن خبر دهد و لیکن هیچ
 حرکت ندهد و در وقت لمس اندک چیزی باشد که بکرات و برودت و نرمی و درشتی با آن مردم یکی باشد مگر هم
 تن مردم و همچنین اگر سخت باشد مردم رسد تن مردم را این لطافت از وی دور شود و این طبیعت جسمی
 باشد که جسم سخت است و دور و چون چوب آب و گل و خمر و مانند آن پس حس لمس بقوت نفسانی
 و باغ از سختی آن جسم خبر دهد و اگر نرم تر از بدن مردم بود هم برین حال حس خبر دهد و هم برین قیاس قوتهای
 دیگر میداند اما خشکی و تری چون جسمی خشک با تن مردم ملاقات کند اگر رطوبتی در تمام بود از غلبه آن جسم
 خشک او را بر آورده کند و حس از آن خبر دهد و اگر تر باشد رطوبت از تمام ملاقات رطوبت آن جسم زیاد
 شود و در حس پیدا آید اما گرانی و سبکی چون مردم رسد قوتی که در عصب و عضله مردم بود بداند و حس از آن
 خبر دهد اما چگونه ذوق چنانست که هر گاه که چیزی بر طوبت زبان برسد این مزاج که در وی بود با طوبت
 زبان آمیخته شود و آن رطوبت بمساحهای زبان منتهی شود و از آن نه گونه که تقصیل دادیم خبر دهد
 از آن که از اندرون پوست زبان بر روی گوشت مصلی که از دماغ بوی پیوسته است اما در آن
 قوت شامه خوشی و ناخوشی است و بدانکه هر جسمی که از وی بوی آید مادام بخاری لطیف از آن جسم جدا میشود و با هوا
 آمیخته می پذیرد و مزاجی روحانی لطیف پس هوا بلطافتی که در وی باشد مانند آن بخار شود و اگر خوش
 بود خوش گردد و اگر ناخوش بود ناخوش شود پس هر حیوان که او را شش باشد و هوا نفس بخوشستن
 میکند این بخار کشد با کثرت حس که گفتیم چون دوسرستان که آلت ششم است پس این هوا که در بخاری این
 آلت بود و مانند این خبر شود و حس از آن خبر دهد پس اگر آن هوا خوش باشد نفس حتی بدان سبب خوش شود و اگر
 ناخوش بود نفس را از آن گراست آید و بدانکه تمام حیوان در خوشی و ناخوشی بویهای مختلف آید چون غنسان
 که از کل میرد و بزرگین زنده شود چون کاس که از بوی عطر بخور شود و بوی نجاست نیک گردد و مانند
 صفاوی که از شکست بخور شود و از بوی کل نیک شود و در این معنی اختلاف بسیار است که جمله بر حسب
 مزاج است و بحسب آن اخلاط که در تن غلبه دارد اما قوت سامه و دفع است حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی
 و انواع بود و یا طبیعی یا آتشی طبیعی چون آواکس و کبک و چوب و آهن و رعد و باد و هر چه بدین مانند و
 آتشی چون آواز طبلت و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدین مانند و حیوانی و نوع بود منطقی و غیر منطقی اما غیر
 منطقی آوازه حیوانی غیر ناطق و منطقی آواز مردم و این دو نوع بود یکی آن بود که بر چیزی دلالت کند و یکی
 آنکه بر هیچ دلالت نکند اما آنچه بر چیزی دلالت کند چون خنده و گریه و آواز و دیر و هر آوازی که از
 هجا باشد و آنچه بر چیزی دلالت نکند آوازی بود که در آن هجا بود و این جمله که گفتیم دو چیز باشد

بریکدیگر یا بسودن دو جسم را با یکدیگر تا بدان صدمه در هوا موج پیدا بد و بقدرت قوت هر دو جسم چنانکه تواند
آن موج برود پس اگر اتفاق افتد که قوت ساسمه برکزدان موج بود آن قوت که در ظاهر ساسمه مرکبست سبب
موج هوا آنرا در پاید و تجلیه را جبر دهد و مثال موج زدن هوا چنان بود که اگر کسی در آب اندازد پس بدان
موضع که سنگ فروخته باشد دایره پیدا آید و منسراج میشود و همچنین با آن قوت بقا شود و الا آنکه هوا درش
چته موج زنده آب بر یک سطح و موج هوا نیک ماند و بفراخ شدن آبکینه که اخته از رسیدن آبکینه
که از آنکه باد آبکینه را فراخ کند و آبکینه را فراخ شدن و موج زدن که وی است و سبب آنکه چرا آواز دهد
نیرسد یا چو منقطع نشود و آنست که قوت منقطع میشود چنانکه سنگ در آب که چون دایره در آب میگرد و و بهر
چند زمان بر می آید دایره منسراج ترمی شود و هر دایره که فراخ تر شود قوت بیشتر خواهد و هر زمانی قوت
کتر میشود پس قوت نقصان میشود و دایره بزیادت و چون چنین بود و مفضل شود و مثال آنکه مردم مکانی
بکشند با قوت بسیار بود و کشیدن سست بود و هر چه بیشتر کشند و مردم کمتر شود و مکان چون پاره کشیده
شد سخت تر باشد و زویر بیشتر خواهد پس سبب فضا صورت القوت ساسمه برین گونه بود اما چگونه ادراک
بصیرد آنکه سمع را دو علت باشد که در شب و روز و تاریکی و روشنایی آن قوت تفاوتی نکند و همچنین
بود حال لمس و ذوق و شمع و حال قوت با صره خلاف امنیت از آنکه در تاریکی میسند و قوت ساسمه از
بسیار خیر دهد که میان او و آن چیز حایلی باشد و قوت با صره را این قدرت نباشد و از امنیت که بیشتر حکما
قوت ساسمه را افضل نهند بر قوت با صره و در قرآن چون این هر دو صفت را در حق باری تعالی اشبات میکنند
سخت سمع یا دیدن از شرف سمع قوله وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ
از آنکه آنجا سمع فایده زیادت سمع باشد چون ما را و اندازیم که ارواح را آلت سمع گوئیم چگونه روا باشد که کسی
در حق آفرید کار روح آلت سمع گوید اما چشم مردم ظلمت را بیند و لیکن در ظلمت هیچ چیز نمیبیند و در نور بیند و به
نور دیگر چیز را بیند و نور را هم بخواهش بیند یعنی هم بنور و دیگر چیز را بنور بیند و سفیدی مانند است نور را
و سیاهی مانند است ظلمت را و همچنین هیچ لونی بر سیاهی چنانکه سست خوشی را نتواند نمودن و بر
سفیدی و هم لونی هر دو بحال توان دیدن و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنان است که روح در جسد و اگر جسد
پاک بود و کورت ندارد و روح در همان فعل کند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبکینه و این شالی
سخت روشن است اگر انکار نبود و چون نور بر سطح جسم تابد اگر شفاف بود و اگر نه عکس آن نور و آن
رنگت جسم در رطوبت جلیدی و غنی و شبکی افتد که آینه چشم اندازد با لونه های مختلف در یک حال
چگونه نمی پذیرد و این هست بار آینه کرد که سیاه و سفید در یک حال بدو بدیدد و چنانکه لمس خشن و لطیف را

و سر دو کرم را کوسست و سخت را بیکت حال دریا بدلی هیچ تناقضی بدانند که این قوتها که یاد کردیم در حق مردم
 نه چنان است که دست و پای و سر که مثلا دست عضوی بود بجز از پای و کار پای نتواند کردن و پایی
 نمائند پس وی جدا بود و پای جدا بلی مردم را بکفش ششیت چون در سمع فعل کنند این را سامعه خوانند و چون
 در چشم کار کنند آنرا باصره گویند و چون در جگر فعل کنند آنرا طبعی گویند و چون در دماغ فعل کنند او را نفس حتی گویند
 چنانکه ابداع اول که باری سبحانه و تعالی کرد آنرا جوهر خوانند پس اگر این جوهر تدبیر جسم کند او را نفس خوانند
 و اگر سعانی موجود ایت عالم را بر عالم معلوم کند او را عقل خوانند و اگر تدبیر نبات کند او را نفس نباتی
 خوانند و اگر تدبیر مردم کند او را نفس انسانی خوانند و چون در بدن تدبیر جگر کند او را نفس طبیعی خوانند و
 همچنین در هر موضعی او را بدان خوانند که در فعل کند پس نفس کل عالم یک نفس است و تدبیر جمله موجودات
 میکند چون آفتاب که نفس او یکی است لیکن در نباتی فعل کند او را مجمل گویند و چون در مردم فعل کند
 حیات حیوانی دهد و فعل دیگر است اما چون نسبت موضوع و معقول نام فعل میکردند و الله اعلم بالصواب

رساله یازدهم از قسم دوم در مسقط النطفه از جمله رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

چند جای گفتیم که آنچه تحت فلک قمر است چهار جنس است عناصر و نبات و معادن و حیوان و این
 اجناس انواع شوند اما عناصر از جمله بسیط ثانی است و سخن ما در این رساله در مرکبات است و این تسجس است
 معادن و نبات و حیوان و این اجناس انواع شوند بسبب چاشمیتی که در ایشان است بافضل ذاتی چون خند
 مردم را و فضل ذاتی چون جان گویا و گفتیم که نفس کل از دورای هر محیط است بجز کاینات پیوسته است و تدبیر
 همه است پس چون عناصر حرکت فلک و کواکب حرکت کنند لابد بود که در زمین چیزی پدید آید بسبب حرکت
 فلک و شکل او از کواکب و در آن حال که پدید آید در حال از نفس کل قوتی بوی پیوندد و او را نفس جزوی خوانند
 و اینحال که پدید آمد ضرورتی از معادن بود یا از نبات یا از حیوان و گفتیم که بودن معدنها چگونه است اما
 آنوقت که نفس جزوی پیوندد آنکه بود که استخراج زیرین بگیرد باشد یا آنوقت که آن آب در آن غار یا در آن
 کار قرار گرفته باشد چنانکه از دروزه بوقت فرو رفتن و نبات یا تخم است یا خود روی و حیوان یا از تنبل
 یا از گاوین و این جمله را وقتی معتاد و حقیق است که در آن وقت درجه از درجات افلاک بضرورت طلوع کند
 و طالع چون افکند تخم در زمین و نهادن خشت بر بنا و نهادن اره بر درخت و افتادن نطفه در شکم ماده و
 آنچه بدین مانند پس بودن این نفس جزوی از نفس کلی بدو پیوستن بود و درجه طالع بر زمین باشد و در هر

بقعه که بود اما نه است و سعادتی را آن زمان نیست که انسان را علی حده حیوان را این صفت باشد که انسان را لیکن
در حق انسان از جهت اعتدال و از قوت لعل آمدن آنچه در وی مضمونست تخصیصی است که دیگر حیوان را نیست
جهت بسیاری جزوی که آن نگاه توان داشت و لابد در انحال که سنی مردم از ذکر برجم آمده دقیقه باشد از دقائق
و آن شکل که در آنوقت بود از کواکب و بروج دوازده گانه طالع آن سنی باشد و بر سر آن شخص که از آن
منی آمده باشد آن کدو که موجب آن طالع باشد و همچنین جمله حیوان با مردم متساوی اند و آن است
که حیوان را فعل افکند و اندو که بیدار بود و بوقت دیگر فعل افکند و کرده دیگر بیدارید یکی نیکت بخت و یکی بر
بخت و نیکت بختی و بختی ایشان هر دست اما همه عمر در برابر آید که در سقط نطفه باشد از سعد و نحس و نیکت
و بد مثل آنکه که مردم قصد آن کنند با بخت خویش که دایه حرارتی در وی بیدار آید و چون در تن وی گرم شود
و بخوشش آید یا کف بر آورد و جمع میشود تا تمام شود و هر چه این کف تا مترو بیشتر بود لذت بیشتر بود اما آن
وقت که از سر قضیب بیرون جدد و در رحم زن افتد همان زمان از آن نفس جزوی بناتی که از نفس
کل است قوتی بوسی پیوندد و در انحال دقیقه از فلک طالع باشد و فلک نفس خویش بهیشتی شکلی باشد
از فلک نیز قوتی و از کواکب قوتها در خورد شکل بدان نطفه پیوندد و چون این نطفه قرار گرفت خون حیض
که در آن در آید و او را بر نک خویش کند و در آمدن خون حیض که در نطفه چون آمدن سپیده خایه باشد
که در زرد پس حرارت نطفه و خون و رحم در طبع آید چنانکه عادت طبیعت است تا بسبب خون و حرارت
نطفه این کف چون علقه شود و ببندد و از ابتداء آنکه قرار گرفت تا یکماه برین علقه زحل مستولی باشد
و بیشتر برانند که یکماه باشد بیشتر نه و از بجز آن ابتدا از زحل کشد که فلک او از فلک کواکب بلند است
و نفس از انجا به عالم پیوسته است و منزل ملائکه مقرب است و وحی از انجا آید و بدان جای باز رود و جا
همه بر گشته است و کرسی واسع است و معدن حمله عرش است و سبب نبوت انبیاء و حکمت حکما و
فیلسوفان است پس تقدیم آن اولیتر باشد و درین ماه نطفه از حال خویش بگردد و بر نکت خون شود لیکن
بچ حرکتی در وی بیدار نیاید از آنکه زحل اگر چه سبب قوت ماسکه است سبب حیوة نیست از آنکه سبب حیوة
کرمی و قری بود و زحل سرد و خشک است که سبب مرگ باشد پس نطفه درین مدت حرکت نکند البته
و اگر چه بر نکت خون شود با خون رحم بر نیامیزد و ساکن باشد از غلبه سدی زحل چون در ماه دوم شود
تدبیر مشتری را باشد که فلک او زیر فلک زحل است و استیلا را و را باشد از قوت روحانی و مشتری
قوتی درین علقه بیدار آید و حرارتی در وی غلبه کند و حرارتی معتدل و بر دو یا یک گیرد پس آید
یعنی آب مرد و زن و حرکت در وی بیدار آید مانند اختلافی و لرزیدنی و درین مدت زن حامله

اگر باشد از وجود فرزند و یا تدبیر اشتیرا باشد این اختلاج می باشد تا یک ماه دیگر بگذرد پس ماه تمام تدبیر
 میرخ را باشد که زیر فلک مشتری است حرارتش بفرزاید از آنچه بود و اختلاج سخت شود از غلبه روحانیات
 میرخ پس جمله گوشت پاره میرخ و حرارت در وی متحکم میشود تا یک ماه دیگر بگذرد پس در ماه چهارم تدبیر
 آفتاب را باشد که دل فلک است و استیلا او را باشد روح در وی بیدارید و بنفس خویش حرکت کند
 بداند که شمس جان عالم سفلی و دل عالم علویست و رئیس کواکب است و سبب وجود حیوان و نبات
 و معادنست و او چون خود روح است و او را هیچ جسم نیست و نشاید گفت که جسم دارد و از آنکه عبارت آنکه
 کوچه جسم بدان تن خواهد تن بجان قایم باشد و آفتاب را اگر چه قوت از جواهر ملکوت او بخود زنده است
 نه بچیزی دیگر از آنکه خود روح مطلق است پس تدبیر آفتاب را بود روحانیات آفتاب در آن پیوندد
 و جان حیوانی در وی بیدارید و در حق همه حیوانی این باشد از تدبیر آفتاب تا انسان را خاص باشد
 و از ابتدا که لطفه در رحم زن افتاده باشد لابد آفتاب در وضعی باشد و درین خاک که تدبیر آفتاب رسیده
 باشد سه برج تمام رسیده باشد و در این ماه که تدبیر او را باشد یک برج دیگر میرخ جمله چهار برج بود و لابد
 در این چهار برج بر چهار طبع بود و حرارت آفتاب سبب همه چیز است و اینجا آفتاب بریده باشد
 از روح یکی آتشی بود و یکی بادی و یکی آبی و یکی خاکی و این چهار طبع تمام باشد پس بدین سبب چهار طبع
 در لطفه بیدارید و باشد چون روحانیات آفتاب بدیشان پیوندد جان طبیعی در آن بیدارید و ترقیب او تمام
 شود و درین حال او را چنین خوانند و چون این ترتیب در گذرد و بوقت زهره باشد که سعد که چکست و او
 خداوند نقش و قصا ویر باشد و درین حال چنین را تمام صورت و تمام خلقت کند و چشم و گوش و دهن و بینی
 و آلت شام و لمس و سری و مراکی و در هر دو مجری ثقل و مفاسد بیدار کند و چنین درین حال هر دو زانو بسته
 باز نهاده باشد و سر بر زانو نهاده و هر دو دست بر روی باز نهاده و باز و با سپهر باز نهاده و لیکن او را آن
 حسن نباشد که این بخوری در یاد و نافع او نافع ما در پیوسته باشد تا بدان خدای خویش بسکیند تا روز
 زادن اگر ز بود روی او در پشت ما در بود و اگر ماه بود روی او در شکم ما در بود پس تدبیر ببطار در سدر روحانیات
 عطار و بدو پیوندد و او را بچینش آمد در رحم و دست و پای در از یکشد گاهی حرکت کند و گاهی ساکن باشد و
 چشم باز کند و زبان در دهن بگرداند و نفس بزند و گاهی بخسبد و گاهی بیدار بود اما نوبت بفرسد در ماه ششم
 و استیلا او را باشد از روحانیات قمریه پیوسته شد درین ماه چنین فریاد شود و پشت او سخت شود و از حرکت
 نیاساید و از تنگی جایگاه بداند و قصد بیرون آمدن کند اگر حیات نجوم در سقط النطفه دلیل آن کرده باشد که
 او بدین مدت از شکم مادر جدا شود و کواکب جمله آنجا بوده باشند درین ماه از شکم مادر بیرون آید و

درین حال آفتاب بیفت برج کدشت باشد پس اگر در این ماه بیرون نیاید دیگر بارتدیس برحل رسد و آفتاب
 در برج ششم رود که خانه مرکب سقط النطفه بود و در این ماه فرزند ثقیل شود و از حرکت بازماند و سردی بروی
 غالب شود پس اگر درین ماه بیرون آید میر و عمر و اندک باشد و بسیار بود که مرده از شکم مادر بدر آید و
 اگر درین ماه بیرون نیاید در ماه نهم تدبیر مشتری رسد که سحر بزرگست و آفتاب در این ماه میرج نهم رسد
 که خانه سفر و نقل باشد و تخلیص طالع سقط النطفه باشد و دو سعادت بیکدیگر آید که سعادت مشتری و
 دیگر نظر آفتاب پس مزاج فرزند معتدل باشد بسبب آنکه شمس و وکرت قوت چهار گانه که عناصر خواهند
 بدو داده باشد و ولایت و چهل درجه از جمله فلکات بریده باشد و صد و هشت درجه مانده باشد و سلب
 آنکه مردم این دوران صد و هشت سال بیشتر نمی زیانست که نیمه عمر طبیعی است هر چند اقاعی باشد بر مانی تا نیمه
 حکما این صد و هشت سال را عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم نیمه عمر طبیعی زنند که آن شصت سال بوده اگر شصت
 بگذرند باشد که بهفتاد رسد و در علم احکام نجوم شرح این بسیار است و کونیم نجوم را تا شیرمار روشن است
 در عالم سفلی خاصه مردم اما تاثیر بار ایشان مختلف است یکبار از جهت اختلاف از فلکها از صعود و سقوط
 و اوج و حقیض و یکبار از جهت عرض و میل در جنوب و شمال و یکبار از جهت تشریق و تغریب در عروج و ستقامت و
 اینچنین اختلافها بسیار است چنانکه در کتاب محسوطی آنرا یاد کرده است که شرح این اینجا یاد نشاید مگر درین پس
 چون تدبیر در اول فصل را باشد و اگر زحل صالح الحال باشد و از نجوم مستهاده دور بود آن نطفه از همه افتاده دور باشد
 و سردی او چنان نبود که مادر از وی بیج آید و اگر زحل صاعد باشد در فلکات اوج و فلکات تدویر آن نطفه
 بلندتر جای باشد در تن مادر و از درها و علتها دور بود و اگر درجه مشتری بود مادر در راحت باشد و از حمل خبر ندارد
 و آرزوهای ناخوش نکند و اگر درجه مریخ بود مادر بشاط بود و کارهای بدست گیرد و بکسی گذارد و اگر درجه
 زهره بود همه روز خرم باشد خاصه بابتنی خویش و اگر درجه عطارد بود مادر حافظه و زیرک باشد تا بدان حد
 که چون نطفه بزه دان وی رسد داند که حامله است یا نه و روز بروز محاسب باشد و حساب
 نکا دارد و اگر زحل منحوس بود یا باط یا راجع و بد حال بود آنچه کفایتیم خلاف آن باشد و ماه دوم که تدبیر
 مشتری را باشد و صاعد بود در فلکات اوج و فلکات تدویر و مستقیم و صالح الحال نطفه بیکوتر حال باشد
 و مادرش خرم و تن درست باشد و اگر مشتری در حد خویش باشد مادر بهر روز کار بکار وین و شریعت و نماز
 و عبادت مشغول بود و چیزهای دین آبی در دل وی می افتد و خبر رسید بدو بیشتر مادران پیغمبران و فیلسوفان
 آن باشد که درین ماه از بزرگی سعادت مشتری و اثر آن نطفه ملکات با ایشان حدیث کند و باشد که برایشان
 ظاهر شود و در حق فرزند همان باشد و اگر مشتری در حد زحل باشد مادر مولود در اندیش بود و چیزهای ناخوش

بداند و مولود را علما استخفا و مخبر با بدید آید و اگر در حدیث مرید باشد و از مرید محسوس باشد این آیات و مجازات
 باشد و لیکن بقدر غلبه باشد و اگر در حدیث مرید باشد دعوت مردمان کند بدین و موعظت و پند نیکو بد مردم را
 و اگر در حدیث عطار و حجت کوی و مناظره و لاجوج و کلامی باشد و حق و ضوابط نشاند و مردم آفریند و دهرگاه که
 مشتمل بر مقبول باشد از خداوند خانه یا خداوند قد و شمشاد این جمله که گفتیم مضاعف آن باشد و اگر مشتمل بر
 مقبول نبود این کلام و جملات نشوند و از آن کار نکنند و آنچه کنند بیشتر مکر و حیل باشد و سحر و اگر مشتمل بر باطل باشد
 یا راجع باشد و بدحال باشد و مضطر باشد و هیچ چیزی نکند و نیاورد و الا چیزی که بشود و عادت کند
 همچون بیمه باشد که جز خور و وقت نماند و لی تدبیر زندگانی خویش نیکو کند و ماه و ستاره و نوبت مرید بود و اگر مرید
 صاعد بود در هر دو فلک مستقیم و نیکو حال بود مردی و سبک دستی و قبول خویش در وی نمود و اگر مرید
 در حدیث خویش باشد مولود قتال و جنگی و مبارز بود و مغایرت کند بر هم سران خویش و غلبه کند بر ویران و اگر
 مرید در حدیث حل باشد مزاج محسوس بر یکدیگر در آید و آنچه باقیم که اگر از حدیث خویش باشد این جمله کند و لیکن
 بسا که و صبر و کرم و حیل و غضب و حد بر آید باشد و آنچه پسین مولود هرگز از هیچ کسی روی نگیرد و اندو اگر مرید در حدیث
 مشتمل بر فضل مرید و مشتمل بر یکدیگر در آید و همه کار باضاف کند و از آن کسی که کند بایک شیدان کینه نکند و اگر بر
 کسی دست یابد عفو کند و اگر در حدیث مرید بود مولود خداوند شہوت و غیرت بود بر خیال خویش و محبت فرزند
 و اگر در حدیث عطار بود مولود این همه زیادت بود و وزیر بود و لیکن کیسند در و سبک حرکت بود و کار با حیلست
 و مردی از پیش سبب و اگر مرید باطل بود در هر دو فلک یا راجع و محسوس بود مولود بد دل و خوار و ترسیده بود
 و دون همت بود و بد دلی و خواری خویش پسند و چون زنان فاسد و فحشه و کودکان فاسد باشد و چون
 نوبت بافتاب رسد در ماه چهارم بود و آفتاب صاعد بود در فلک اوج و از نخست دور بود مولود خداوند
 ملک و ریاست و بهت بزرگ بود و سلطنت و جلالت طلب کند و تدبیر نیکو کند و ریاست آنچه
 ملک را بدان حاجت باشد و ریاستی بزرگ باشد و اگر در شرف یا خانه خویش باشد آنچه باقیم مضاعف
 باشد و اگر در حدیث حل باشد مولود بزرگ منش و بزرگ همت باشد و غایت قوی دارد و بجزمت و غرور را می عظیم
 باشد و او را کارهای عظیم اندیشه کند و بیشتر بدست آرد و این چنین مولود آن بود که جمله علمای بدست آرد و اگر در حدیث
 مشتمل بر باشد مولود آن بود که بغایت کمال باشد یا ملک یا نبی یا هر دو باشد و هیچ فضایل انسانی نماید که
 او را بدست نیاید و بطبع ملکی باشد از دانش و بعلم آتبی رسد پس اگر بوقت زاد و بطلع برج قران زیاد
 یا بر تدبیرهای قران بود مولود و پیغمبر نزل بود و امام وقت بود و اما چگونگی آیات و مجازات و نعمت ان پیغمبر
 آنکه بکدام امت آید و احکام شریعت و سنت او از برج هفتم باید دید و از طالع قران و این در کتب

قرآن است گفته ایم شرح و اگر اقبال در حدیث بود این مولود شجاع و بزرگ باشد و شکرهای بسیار زیر حکم او باشد
 چنانکه پادشاهان از وجودش شند اما در حدیث زهره مولود بزرگ و پاکیزه باشد و بسیار شغل زمان و کثیر گان سماع
 و مباشرت مشغول شود و اگر شمس بر خلاف این باشد که گفتیم و با بط و نحوس بود بخلاف آن باشد که گفتیم
 آنکه سخت نگوییده نباشد ولیکن نزدیک میان باشد و ماه چیم تدبیر زهره بود و اگر صاعد بود تقسیم مولود خداوند
 جمال و عیش خوش و شهرت و لذت بود و بقاء دنیا خواهد و جمع مال کند و اگر زهره در خانه خویش بود
 یا در شرف یا در خیر و در خویش مولود پیکور نکست و جدموی و نیکو منظر و شیرین بود و کرد و سر و نیکو کردن
 و بلب بار یک باشد و گوشت بسیار برونی و ساق دارد و سبک روح و نیکو خلق و خوش طبع باشد و
 اگر در حدیث حل باشد مولود کندم کون و سطر لب بود و بزرگ چشم بود و جدموی و دندانهای او بر سر یکدیگر باشد
 افتاده و منظری با سبک دارد و چشم او هر دو بایکدیگر یا ندب بزرگی و گوشتی یا یلون و شکل لیکن خداوند عشق و دوست
 عظیم بود و با مانست و عهد نیکو باشد و خدایانت نکند و صبور بود و اگر در حدیث شری بود مولود محتدل مزاج
 بود و شیرین قامت و خوش لقا چشمهای بزرگ دارد و حدقه های کوچک است و موی شکت و ویشی جدموی
 او بیرون آمده باشد و نیکو خلق باشد طبع و راست سکوی و عادل و پاک اعتقاد باشد چون ملائکه و اگر زهره با بط
 و راجع باشد و بد حال آنچه گفتیم بقدر بدی زهره بجا بود ماه ششم تدبیر عطار در او بود و او برادر کوچکست چنانکه زهره
 که خواهر میخ و قمر که خواهر زحل است و اقبال پدر ایشان است پس اگر عطار در صاعد بود و در هر دو فلک است تقسیم
 و صالح الحال و در حدیث خویش بود و در برج خویش مولود بزرگ و زنده دل و نیکو دهن بود و فنی و ادراکی و خاطری
 نیکو دارد و اگر در حدیث حل بود مولود بار یک نظر باشد و در کار با خوش کند و فکرانی عظیم دارد اما زبان او سنگین باشد
 و اگر نباشد بیان چیزها دشوار تواند کرد و عبارتی دشوار دارد و اگر عطار در حدیث شری باشد مولود را اتمت
 بکار دین باشد و خداوند و روح و احکام شریعی باشد و عادل بود و امر معروف و نهی منکر کند و پیوسته و صفت
 آخرت و بیان حق کند و اگر در حدیث میخ بود مولود مناظر و حضومت کن باشد و زبان آو و جنگ و جدل است
 دارد و حاضر جواب بود و بسیار دلیل خطا آورد و از آن باز نکرده و باشد که شاعر بود یا خطیب یا قاضی و اگر
 عطار در حدیث زهره باشد مولود و صنف دنیا و نیکوئی آن کند و سر و گوید و خداوند شعر و مطربی باشد و اگر عطار در جمال
 باشد و نحوس و با بط و یا راجع یا محرق مولود و خاموش باشد یا گنگت یا کند خاطر باشد و بیوش بود و پیوسته
 تدبیر قمر را بود و اگر قمر از نخست بری باشد یا در خانه یا در شرف خویش باشد مولود و بهمه خصلمتهای خوب آریسته
 باشد و اگر قمر در حدیث عطار باشد مولود نیکو شکل و نیکو خلق و نیکو رای باشد اما از کار باز و دوازد و طول
 باشد و هر حرکت بود و از جانی بجای نقل میکند و مساعد مردمان بود و اگر در حدیث حل بود مولود نیکو زاری

بیشتر بود و بکار کسی که ابتدا کند تا نیکو کند بچیزی دیگر نکند و اگر در قهزیره باشد اگر مولود نر باشد بطا هر شکل نر آن دارد و بیاطن در شکل و طبع ماده باشد و اگر مولود ماده باشد بطا هر شکل مادکان دارد و بیاطن و طبع نر آن و اگر نر آن و اگر در قهزیره باشد بطا هر مولود شکل عام میان دارد و بیاطن او باطن خاص باشد و نیکو مذرب باشد و اگر در قهزیره باشد مولود مستدل شکل و صفت باشد و کار دنیا و آخرت و اگر مولود نر باشد نیکو حال باشد و نر مذرب و اگر در قهزیره باشد نر اصل افتد اگر نر اصل به حال بود مولود را حال بد باشد و اگر نر ایمن بود که نر مذرب در اکثر الامر آن بود که بمسیر پس اگر نیکو حال بود نر مذرب با شتری گذارد در ماه غم مولود نر مذرب و سعادت یا بد و اگر نر مذرب شود که نر مذرب آدمی و صورت او در یک روز تمام شدی هرگز در روز در شکم مادر نبودی و اگر توانستی که در یکماه تمام شدی دو ماه در شکم مادر نبودی و فی الجمله بر سر مولودی آن گذارد مولود را که در مسقط النطفه بود و این آنست که پیغمبر با صلوات الله علیه گفته است که بعدین سعدی بنطن آیه و شقی بنطن آیه لیکن در وقت زادن و گرفتن طالع مولود هم علی است تمام و آنرا قانون خوانند و از بهر آنکه مسقط النطفه را بدست آوردن دشوار بود و این قانون را نکاه برانند و بدان حکم کنند و این قدر کفایت و الله اعلم

رساله دوازدهم از قسم دوم از طبیعیات در آنکه مردم عالم کو چاکست از جمله پنجاه و یک رساله که مشهور است باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه این رسالت جای دیگر گفته است و اینجا تکرار میکند و ما نخواهیم که آنرا بیفکنیم از نگهانی که ما را بود و چه چو نه حکمی درین رسالت بیاوردیم بنفکندیم چون مردم عاقل نظر کردند از جبهه محسوسات و معقولات در عالم سفلی هیچ چیز را نیافتند که در ترکیب جدائی و در صفای جوهری مانند انسان بود و همچنین در عالم علوی که عالم شفق و نظاست نگاه کردند به اثری که انجا دیدند در انسان مانند آن بود و نخست با نند خویش نگاه کردند که آن جنس حیوانست بعضی ازین حیوان را دیدند که ایشان را هیچ شغلی نبود الا خوردن و نخفتن و حجاج کردن چون شیر و غرس پس در خوشی و جزویشتن بهان میندیدند تناسل و جفت گرفتن و کل و وضع و ترتیب بچه و نگاه داشتن بچه از آفتها و دوست داشتن جفت و آنچه بخت و بچه باز کرد و دو این جمله در خوشی و بدیدند و جنس دیگر که نبات نظر کردند چنان یافتند که آنرا نخنی بود و در جائی که حرارت تنای او را طبع میکند و آب غذای او می شود و پرورش می یافت پس در خوشی نگاه کردند از غذاهای چاره نبود که از طعام و خوردن آب چاره نبود و از طغنی تا نزد یکت سی و پنجبال خود را در زیادهای

میدیند و بعد از آن به نقصان می رسد تا وقت مرگ و بلاک همچنین در حیوان و نبات این منی دیدند و چنانکه
حیوان و گیاه بقای می شد و قوت های ایشان تحیل میشد و هر یکی بر کار خویش باز میشد و همچنین حال خوشی می یافتند
چنانکه حیوان و نبات بعد از استحالت عنایه که در ایشان موجود بود با خاک یکی میشدند و در خوشتر همان دیدند
از خاک شدن و با خاک یکی شدن و عاقل و بی عقل و نیک و بد را و بی و فیلسوف را هم برین حال میدیدند بی
تفاوتی و چون از اجناس این معانی دیدند در نوع نوع جدا گانه نگاه کردند چنانکه مثلا در جنس دو نگاه کردند
انواع شده بود بسبب صورت صفت و خاصیت چنانکه چون شیر و گاو و پلنگ و خوک و خرگوش
و سگ و روباه و مانند آن در شیر کردن کشتی و در کرک بد فعلی و در پلنگ شمش و در خوک رام ناشدن
و در خرگوش شرمه و شہوت و در سگ خصومت و در روباه چیلت این جمله در نوع انسان دیدند بلی باشند
که یک شخص بود و این جمله در موجود بود و زیادت چنانکه در فراست معلوم است و همچنین چون نوع غریزه
چون مار و کژدم و غیر آن جدا از مار و بدگی از کژدم جمله در مردم دیدند و در زمین نگاه کردند که دیدند آب از
بیرون و اندرون و سی روان از هر جای بنای رسته خوشی را چون کره زمین دیدند و خون در کسای چون
آب در جویها و سی و درخت اندام چون نبات و همچنین آنچه در میان دیدند در غارها و در کوها و در زمین
چون نمک و زاک و دیگر معدنیها جمله در مردم دیدند چون شوری عرق و تلخی بول و مغز در میان استخوان و آنچه
بدان ماند و در اقلان و شجرها و در کائنات نگاه کردند جمله مانند مردم بود اقلیم چون تن و شهرها چون
خانها و در تن مردم است و در کائنات چون جو اس مردم و پیشه کران چون قوتها و اندرونی و چون هر چه در زمین
بود در مردم دیدند نظر در اخلاک و کواکب کردند و در جمیع دنیا مردم یافتند چنانکه در رساله عالم
بسیار یاد کردیم که تنگنار حاجت نیست پس آن عالم همچون مردم یافتند و هر چه در آن عالم بود در مردم
معاینه بود و هر یکی از قوتی بود که از ایشان آمده بود پس در جمله تن و جان نگاه کردند که از ایشان چه فعل می آید
مثلا جانی یافتند معاینه حیوانی که همه تن را زنده میداشت اثر جان انسانی را یافتند که در آن تصرف میکرد
در فلک و نفس و عقل همان دیدند هر فعلی و وضعی مقابل فعلی و وضعی می گفتند الا انسان عالم صغیر و العالم انبیا

رساله سیزدهم از قسم دوم در نفس خردی از مرکب و شرح آن در
نشر نفوس جزئی از جمله ۱۵ رساله که معرفت باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مثال نفس مردم در تن مردم است چون جنین در رحم مادر که چون جنین در شکم مادر
ترمیم یافته باشد و اعضا و چون دست و پای و حواس و سمع و بصر و ششم و ذوق و لمس جمله

درست باشد نقص بران راه نیافته بود چنانکه در زمین آمد هر چه غنیمت دنیا و شهوت و لذت و مراد
 بیا همچنین اگر نفس انسانی ریاضت یابد و از طریق محسوسات باو لیاست رسد و از اولیات عقول
 رسد و تجربه از جته ریاضت در یابد و از هندسیات چگونگی نهاد عالم در یابد و از تصور محقولات
 جوهر فکلی را در یابد و از جوهر فکلی نزد بانی سازد تا با عالم الهی رسد و مبدء اول و آخر یک کار را همه
 چون نهادی که او را بطریق سیاست تدبیر او میکند خراب شود پس از نسبت بهای این نفس برای عالم
 علوی شود و منزل افلاک لایق و مستحق شود و چون بداند که بدن او در خاک نخواهد ماندن و نفس او جدا خواهد شد
 در تیمار داشتن بدن و بودن باین جبل باشد و نفس هرگاه که بعالم مبدء او معاد و پرورش یافت
 جای جاودانی خویش است و او را از بدن کراهیت آید و باز رستن از او بآید و خواهد پس چنین
 در شکم بسببی از سببهائناقص شود مانند کنکلی و کوری و مغلوجی و بیدستی و بی پائی چون از شکم مادر زمین آید و او
 هیچ مراد بر نیاید و دلیل باشد و محتاج دیگران شود و از شهوتها بجز آرز و نصیب او نباشد و از همه مراد
 الا حسرت بجز او نبود و همچنین نفس زید و عمرو و خالد و صالح چنانچه زاده معاد است از علوم فضایل و
 شناختن نفس و افلاک بطریق برهان بدست آورده نباشد و همه روزگار در غفلت بسر برده بود و اعتقاد
 او نه برفق شریعت و حکمت بوده باشد جاوید در عالم سفلی که در نوح است بماند و بدن از او باز ماند و او را
 توانائی بر شدن بر آسمان نباشد و در هوا وزین بماند و هرگاه که قصد سموات کند بیشتر از هوا بموات شود
 شدن و گاه در اثر دوزخ بماند و گاه در دوزخ زهریر باشد و گاه در بنده ارضی و در عذاب بزرگ بماند
 و چنانکه خدا بر تن طعام هست و انسان اگر غذا نگیرد فعال او ساقط شود و از رفتن و گرفتن و گشتن و آرمیدن
 و آموزاندین بازماند همچنین غذا بر جان علمیت که اگر دانش بخیزد و خویشتن کرده باشد و بخود پرورش نیافته
 باشد و زاده آخرت بدست نیامده باشد از رفتن بموات که بدست جاودانست و از رسیدن بخش
 کل عقل کل و ذات و حجب الوجود که اصل مقصودهاست بازماند و بهیچ مرادی نرسد و بمیانست
 که زاده معاد بدست نیارود و غافل باشد از آنچه بازگشت وی بدوست همچنان بود که قومی بفرست
 افتاده باشند از یک شهر و شهری دیگر رفته تا ما بهیاست آرند و بخانها باز آیند بتهنم و تمتع و عیش مشغول
 شوند این قوم بعضی تجارت مشغول شوند و طلب سیم اند و ختن کنند بعضی بهمایشی آن شهر آنچه باشد از غریب
 که در مردمان آن شهر موجود بود از زینت و نسا مشغول شوند و بعضی بطلال میگردند و سبب چنینند و زنده اند
 سفر بگذرند پس امیر ان شهر کوید این قوم را که از شهر من بیرون شوید تا دیگر قوم در آیند و چون شاخه کبر غنیمت
 یا بنده این قوم بجهت آید بعضی بازاد و بعضی بی زاد بعضی سوار و بعضی پیاده و صحرا در پیش باشد

و از آب و سایه و بنری خالی پس آنچه سوار باشد از جبهه مرکب و زاد و خدشکاران و کند زنده و شهر خوش رسند
و شمع و عیش مشغول شوند و برادر رسند و همه عمر در آن می باشند و آنچه پیاو و باشند تا ناز و دارند و درین صحرای
افتد هرگاه که فوت کم شود از آن زاد بکار رسد از آنجا قبت بجز آنچه می باشد و بخیر خوش رسند و بقدر اند و خشن در آن
شهر عیش میکنند و نظار و آن محنتشان که از عمل و تجارت مایه اند و خسته باشند می کنند اما آنچه ناز و ندارند و
ابطال باشند و ناشناخته بان بیابان از شهر بیرون آیند پس دارند که بی زاد و شهر خوش توانند رسید چون گشتی
بروند مانده شوند و فوت نماند از نسیب جان و شتی که مایه و تابش آفتاب و مهل شب و سرمای آن بازگردند
و بشهر این پادشاه باز آیند چون در شهر آیند آن خانها که ایشان داشته باشند و آن دکانها بر یکی عالم بازگشت
گرفته باشند عاجز نمایند و هیچ چاره ندانند اما مزدوری کردن پس اگر در میان این بطلان کسی باشد که روزگار
از آن بازگردد آن عمل است چیزی را می بیند بدست آن عمل میکند چون زرگری و دروگری و مانند آن که
سختی شنیده باشد بخیل گفتن مشغول شود چون سنگا که کیری و فضایی و در یوزه بدعایس کسی که این قدر نیست
بدست نیارده باشند ایشان را اجامای جمالی و بر زرگری و مانند آن در باید پوشیدن و رخت
بازرگان از خانه بدکان و از دکان بخانه بردن و بقوتی قناعت کردن تا وقت آنکه این جامه بدر دوش
ماند پس اگر اتفاق افتد و جامه دیگر از جمالی بدست تواند آوردن آن غنیمت داند و بدان شکر کند و با
دیگران می کشد و خواری بیند و سیلی سیخ و از آن که انکسی که جمال باشد و یا شاگرد کل کاران که بمنز و بکیر دنیا
کار میکنند یا مزد دهند یا سیلی زنند پس اگر جامه جمال و مانند آن بدست نتواند آوردن ضرورتاً و را یا در دنیا
باید خفت و بدر یوزه لقمه بدست آوردن یا دردی و راه زدن چنانکه پیشه بطلان باشد کردن پس
اگر او را بدزدی بگیرند و بکشند یا خاک بکی باشد و ناقص این کتاب گوید که اگر خواننده این کتاب انصاف
بدهد و او را در زاد و مسعود و چگونگی دنیا و آخرت و بازگشتن او به عالم ملکوت همین مثال پس باشد و من بهتر ازین
مثال بدست نتوانم آوردن خاصه بر بدیهه و هر کسی که کتاب مجمل الحکمه خوانده باشد و این کتاب پاری
بخواند او را معاینه شود که پیشتر آنچه من گفته ام در مجمل الحکمه غنیمت و ناچار باشد شرح این حکایت باز گفتن بداند
که آن شهر که این قوم از تجارت بیرون آمده اند عالم ملکوت است و آن شهر که در آن تجارت کردند عالم اسفل
است و خانه و دکانها که گفتیم تن مردم است و مردمان آن شهر حیوان و معادن و نبات است و پادشاه
آن شهر طبیعت است و عناصر و آنچه بازگردد فی اند و خستند مثال بازرگانان را بی علم بود و جاهل
بی دانش بود و عالم بی عمل و مثل عالمان که عمل پادشاه کردند چون عالم عامل باشد و مثال کسی که ابطال
بودند دنیا و قصاب و سکاری و آنان که از دنیا جز خوردن و خفتن و جماع کردن ندانند و ندای پادشاه

که از شهر حسن بیرون شود تا دیکری در آید چون مرگت و قتل بود و مثال صحرای زهر بود و مثال سواد
عالم عامل و خدمتکاران نیکو اند و خسته و اسب چون علم از قوت لطف آورده باشد و مثال پای دکان چون
کسانی که عبادت میکنند و علم ندارند ایشان دعا و نیایشان باشد بخدا بی مثال اطلاق که بی
ترا و اسب بیرون آمدند مثال بی زادی و بی علمی و بی علی بود و صحرای زهر بود و مثال پای دکان چون
کشتن ایشان مثال ارواح معطله که بعالم علوی راه نبرند و مثال دکانها که دیگران گرفته باشند خان و کاهن
ایشان و تن آدمی و صورت که از او اسب صورت بن دیگری پیوسته باشد و او هیچ تن مشغول نتواند شدن
و جامهای جمالی چون طلب ماده کردن و پیوستن ماده غری و کاوی و وحشی و دو دیدن جامه چون
مردن کا و خر و دیگر جامه طلبیدن ماده و وحشی و ددی پیوستن و اگر ددی اتفاق افتد و مثال آنکه جامه
نیابد و کلنجاری و چون پیوستن ماده سگی و کرکی بود و در یوزه کردن چون حال سگ و مانند آن و مثال
دزدی و راه زدن پیوستن ماده ماری و کرکی و کرکی و شیر و مثال کشتن و آویختن چون آن کسی که از
شیر بجد لایب میگذشته باشد ناچار بیکار فرماید و با خاک بکشد و اتفاق چون افتد و آن کار بجا
شود و مثال کسانی که از بازار کاهان و حاطان چیزی آموخته باشند چون کسی که نیکی کرده باشند و لیکن نه علم
دارد و نه عمل کرده باشد و نه کسانه گرفتن ایشان مثال مانند ایشان بر روی زمین چون شیاطین و ارواح
معطله و فاسده و این کمتر اشرار نیست بر طریق مجمل الحکم و آلا در معاد جلال و اشرا و غنا و عنایت است که
درین مدخل یادشاید کرد پس این قدر که گفته آمد دانند که از کفایت است

رساله چهاردهم از قسم دوم در طبیعیات در جمع علمها کردن از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان نصف

بسم الله الرحمن الرحیم درین رساله مقصود ما اینست در جمع کردن علمها که باز نمائیم که طاقت آدمی تا چند
بود از علوم که در تحت فهم او تواند بودن و کدام علم بود که آدمی طاقت فهم او ندارد و نتواند حقیقت آن را
شناختن اول گوئیم که درست شد است در اکثر علوم که انسان مرکب است از تن و جان و تن از عالم سفلی است
و جان از عالم علوی و ما بجا گفتیم که زمین و آنچه بر زمین است سخت مختصر است و جنب افلاک و عالم تن
و نظام کسی باشد که او بخواند این رساله را غلب بود و لیکن سخن راست باید گفت خاصه در بهمان پس
گوئیم چون عاقل در تن نویشتن و حواس خمس بنید مشترک و قوتی دیگر در دل و جگر و دماغ است بدانکه
چشم از جمله حواس است طاقت همه چیزی ندارد که بنید چون نماز پیشین مرد در آفتاب نتواند دید

و همین فرد که در هوا می آید نتواند دیدن آفتاب را از غلبه بر و شنائی و ذره را از کوچکی اما آنچه سیاه این برود
 باشد نتواند دیدن چون نورهای کواکب و چراغ و پشه کوچک یا آنچه سخت بزرگ باشد همچین سمع که طشت
 شنیدن صاعقه ندارد و همچنین آوازهای موز تواند شنیدن و یکی از آتشکی و یکی از بلندی و هر چه متوسط بود
 میان این و آن نشنود و غایت آن بداند و همچنین ذوق که در چیزی غلبه دارد چون حرارت عمل کرم را
 و تشنگی سگ که تیز و کس که از غلبه گرمی میان عمل و سحر که نتواند پس چون حرارت تخلخل شود و متوسط با آید و چیزی
 عمل در یاد و هم ترشی سحر که و شمع چون در بوی یا در کندی غلبه بیند هیچ تیز نتواند کردن و آلت و می بزبان شود
 و همچنین عقل انسانی توسط علما را در تواند یافتن چنانکه اگر عاقلی همه عمر خویش خواهد که حقیقت حجره که بر دو فلک
 بداند نتواند دانستن سیاهی که بر روی ماه است و دانستن آن که از ده جزا رسال با درین عالم چه قوم بوده اند
 چه فصل کرده اند از امروز تا پنجاه هزار سال چگونه خواهد بود چنانکه عاقل آنرا بر زبان دریا بداند بود و آنچه میان این
 زمانها باشد از قرائنهای کواکب که بهر میست سال تا بهر سال چون صغری و وسطی و کبری و بیشتر ازین در توان
 یافتن و آنچه نیست هزار سال کمتر و بیشتر باشد از قرائنها شاید دانست و لیکن بر زبان در آن هم سخن گفتن دشوار بود
 و همچنین ذات و جیب الوجود که زجلالت و راست عقل بوسی محیط نتواند شدن و پنداری ذات و جیب الوجود
 از روشناسی و نظا هر که هست آنرا در نمی شاید یافتن و همچنین عقل مجرد نتواند که صور را جدا از مادت چنانکه
 هست در یاد اگر چه بر زبان آن را بمقدمات عقلی اثبات کند و آنچه ما در نتوانستیم یافتن مانند آن حیوان بود که در
 بحر است که نه از کمال ایشان آگاهی داریم و نه ایشان از ما اگر چه بسیار عجیب دیده شد آنچه ما دیده بود و بیشتر
 باشد و همچنین ارواح و چگونگی ملکوت سموات چنانکه ایشانند و آن کمال که در ایشانست نتوان در یافتن پس ما را
 طریق نیست که آنچه بدست آید از محوسات و مقولات بدان شکر حق تعالی بکنیم و بدیکر که ندانیم و بمعقول
 و محسوس درست نتوانیم کردن اقتدای بقیین بر سر کنیم تا کار و نیای ما آراسته بود و احوال آخرت بظالم
 بدان مضی و ما کنیم عقل از پس چه چیزها جز نیست از آنچه بر چه در تحت و است فلک اوست و او بر همه ملک
 خویش محیط بود و است و آنچه فوق و است چون باری تعالی اگر او از شناخت حقیقت باری تعالی عاجز آید
 نه از بحر عقل باشد از جلال باری تعالی باشد و آنچه تحت تصرف عقل و نفس است همه ملوک ایشان است ایشان
 ملک همه اند چنانکه در کتابهای حکمی آنرا بر زبان درست کرده اند اما آنچه اکنون عقل در نمیست نتواند یافتن از عجایب
 و منجرب است نه از بحر و دورست عقل و آنچه ما را معلوم میشود از مقولات که عقل داند از صد یکی نیست
 از آنکه عقل بدانچه هست و آنچه خواهد بود در عالم است و اگر درین شک باشد پس شرف بنا شد و ارواح بر جبر باد
 اما آنچه در می یابیم آن مقولات است که بحد بسیار از محسوسات بوسی حسیده ایم و از ریاضت مانند نزدانی حقیقت

و آنرا چه دانسته و دلیل بر نفیس نبی نفس کاهن که هر چا زوی پسند آنرا بگوید بی آنکه تن و جواس و دانه که چه
 سیکوید و کاهن و دیوانه چون حدیث کنند در آن حال جواس ایشان هیچ بی نبود و کیت روی عقل بیدار دارد
 بر بیل سیاست تدبیر بدن میکند و کیت هوی با عالم ملکوت دارد و بر کانیات جمله واقفست و آن قدر که مردم
 طاعت آن دارند بدان روی که تدبیر بدن می کنند سید همتا زبان ترجمه آن میکند و اگر جواس این مانع مشق و تلا
 شودی عقل مجرّه و ملکوت و واجب الوجود و تعالی و آنچه یاد کردیم چنانکه است بر یک طرفه العین بیداری
 مع ذلک که خود می بیند و چون می بیند دلیل نکند که هیچ کس نمی بیند چو بسیار حائل باشد که آنچه یاد کرده شد همه می بیند
 چنانکه صورت از آینه یا چنانکه چشم دید عمر و را بیند بلکه روشن تر و خلافت این مسئله در آنست که چون زید سیکوید
 که من احوال ملکوت سید ام عمر و آنرا انکار میکند و سیکوید که چگونه سیدانی که من سید ام پس زید سیکوید تا ننده
 باشد از بهر کیت انکار عمر و را معطلی تواند کرد و ناو بدانند که زید سید اند و دلیل بر آنکه عقل کل موجودات را
 میداند نیست که عقل جوهر بسیط است و افلاک و مجرّه و آنچه گفته شده است بیست و یکست جمله مرکبست
 و این مرکب بدین بسیط قایم است پس مرکب حاجز آید از شناختن بسیط از شناختن مرکب و
 مثال این آنکه این کس کوید چنان بود که زید بنای خانه بنده از بهر شغف بر عمر و در آن خانه زیر زمین نهان می
 کند و بر دیوارها نقشهای زیبا بدین کند آنکه عسمر و هنوز بدان خانه نارسیده و بیک صحنه که از
 زید شنیده باشد زید را گوید که زانی که آن نهانخانه نقش و بنا درین خانه چیست پس چون عقل
 و نقش بنا عالم وجود نهاده باشد چگونه شاید گفت که عقل میداند و حقیقت نیست که عجبی که در جواس
 است بر عقل تهتم و چون گفتند که جان اگر شقی باشد رفتن او بیشتر تا زیر خاک قبر نباشد پس اگر
 مجرّه است و اگر عجیب دریاست هیچ انبوه پوشیده نخواهد بود و اگر سعید است چون بر افلاک
 و ماورایا رسی مجرّه و ملکوت و آنچه هست از وی پوشیده خواهد شد و این مطلق بر مان ضرورت پس
 چون جان بعد از مفارقت بدان عالم میشود و بچنین چیزها و مانند این و امر و نهی تواند دانستن آن متبع
 بدست نماند عقل این قیاس درست است پس عقل همه موجودات عالم نیست و این گمانیست باشد و جوایب

رساله پانزدهم از قسم دوم در حکمت مرک شرح ان طبعی از جمله ۱۵ رساله
 که معروفست باخوان اصفا

بسم الله الرحمن الرحيم چون مردم شروع کنند در علوم علوی و غیران و محوسات را از طریق حس
 و اولیات را از طریق عقل بدست آورد و بعالم عقل رسد نخست چیزی که او را ضروری بود دانست

که نفس خوشتر را بشناسد و در کتب حکمی و منطقی یاد کردیم که مباحثه در علوم بنده وجه است یکی آنکه این چیز
 هست یا خونیست و دوم آنکه چون درست شد که نیست پس بدانند که چیز است و سوم آنکه چند
 چیز است و چهارم آنکه کدام چیز است و پنجم آنکه چگونه است و ششم آنکه کجا است و هفتم آنکه تا کی باشد و هشتم آنکه
 چرا است و نهم آنکه از بصر چراست یعنی چه کار را شاید پس باید که ما نخست نفس را بدانییم و از احوال
 نفس پرسیم بدین سوالهای نه گانه و گوئیم نفس چیست یا نه برستی و او انکار نماید کردن با چندین اثر و عجایب
 که از وی بدید آید و آنکه چند است آنکه گفتیم که او را جزو نیست و الا یعنی و جزو نه چنان بود که جزو حرام
 و ما چون جزو گفتیم حس از آن لفظ عبارتی دیگر ندارد الا با کردن چنانکه از یکدیگر جدا شود و لیکن
 عقل درست کند برهان بقوتهای طبیعی چیزهاست تجزیه اند و لیکن از یکدیگر جدا نیستند چنانکه نور
 آفتاب و آتش و چراغ و قوت سمع و بصر و قوتهای اندرونی چون قوت جاذبه و باطنیه و دافعه و مانند
 این قوتها که اینهمه هر یکی نفس خویش جزوی اند و لیکن تجزیه نیستند و چنانکه قوت در چهار ادویه که گوئیم
 که فلان را دارد و بدو درجه گرم است و بینه درجه خشک است و این درجات اگر چه در یک پاره و یک
 باشد که وزن او یک گرم یا کمتر یا بیشتر این قوت در ویست طبیعی است و آنرا تجزیه نشاید کردن
 و اجزاء و الا تجزیه میسچنین باشد و این را برهان بسیار است چون حرارت در آتش و آفتاب و نور
 در کوب پس چندین نفس بزید و عمر دبا شد نه پیدا کردن از یکدیگر و اگر کسی اندیشه کند که چون چنین است
 زید را از دانش خویش چه فایده است که فردا بعد از مفارقت بدن بذات عمر و جل خواهد در سخت
 این خطا باشد چه اگر در حق اجسام روا باشد که قوتها که آتش یا حرارت آفتاب یا هوا از ایشان
 جدا کنند بی آنکه ایشان را تمیزی باشد یا یکدیگر در نیامیسنند مثلاً چوب چون در آتش او را بسوزنند
 رطوبت و دهنیت و سیوست از یکدیگر جدا شود و یا یکدیگر در نیامیسنند و چون در حق اجسام این معنی
 روا باشد در حق ارواح و لیتیر باشد و ما خود می بینیم که در عالم علوی نورهای کواکب هستند و از یکدیگر
 جدا آید و هر یکی از طبیعت خامه طبیعی اند و هیچ با یکدیگر در نیامیسنند و این روشن است اما آنکه
 چه چیز است جوهر است بسیط معقول چنانکه بموضعهای دیگر درست کردیم و آنچه گفتیم که کدام چیز است
 آن چیز است که بجا صیفت خویش جنس را انواع میکند بدانکه حیوان ناگو یا را گویا میکند و آنچه گفتیم چگونه است
 چگونه اوصاف خاص او باشد چون نورانی و حیوة و علم و از آنکه چیزهاستضا پذیرد و وجدی باشد
 و اشارت عقل بوی شایکد و در موضع نبود و رنگ و بوی و وزن و طول و عرض و عمق ندارد و در
 پنج چیز جای ندارد و آنچه گفتیم که کجاست در سالها دیگر که جا در زمین و فلک باشد و جوهر بسیط

و راسی فلک است و چون مقیم نیست و تدبر افلاک و زمین است پس زمین و افلاک دردی اندوه می در زمین
و افلاک باشد مثلاً زمین و یک موی که در زمین جای دارد گویند مورد زمین جای دارد و زمین در نور و گویند
زمین در هوا بجای دارد نه هوا در زمین و در مثلاً لهای روحانی گویند حیوانی در هوا است و نور اقیاب کرد
وی در آمده باشد و او از حرارت اقیاب زنده است چه اگر حرارت اقیاب نبود وی وجود حیوان نبود
و هر حرارت غریزی که این حیوان جوهر مرغ را هست از قوت اقیاب است پس قوت اقیاب بنزله نجات
حیوان را و این مرغ را و نور اقیاب کرد آن مرغ در آمده است پس اقیاب در مرغ جای دارد و بی گویند
مرغ در نور اقیاب جای دارد پس جای مرغست نه نور اقیاب و زمین در جنب نفس کل عقل کل که اثرات
که این مرغ در جنب نور اقیاب پس عتباری که جای نفس چنین تصور باید کرد اما گفتیم که باشد برگاه که
منزاج معتدل که آلت وی باشد بداند بیدار آید نگاه او باشد و آنچه گفتیم چه است سیاست و بهیر
کردن را و پروردن آلت خویش را بیدار عقل فعال بود و از واجب الوجود ایم فیض فضل علم حکمت
بوی روان است پس عقل چون دانست که واجب الوجود از حکمت خویش روان داشت که چون عقلی را نتواند
آفرید که خیر نفس باشد و نیا فریدن ترک حکمت باشد عقل نیز نفس را وجود آورد و بوی فیض حکمت و
خیر است پیوسته که دماغها از وی بیدار آید چون جسم مطلق و افلاک و کواکب و عناصر زمین و
نبات و حیوان مطلق پس از بهر این کار را هست و اما آنکه چه از این پیوستن مفارقت میکند که فعل حکیم
خیر باشد و در مردن هیچ چیز نیست بداند که مردن مردم چنانست که زادن طفل را از آنکه طفل چون
در شکم مادر نه ماه شود و بنیت او درست و قوی گردد اگر بیرون نیاید فساد او باشد و صلاح او در آنست
که بیرون آید از آنکه بسیار درجه زمین و هوای نیم و شعاع اقیاب و طاهای خوش بهتر از شکم مادر تنگی و ناخوشی
غذا پس بیرون آمدن او خیر است و بود و اینجا فساد پس خیر او بیرون آمدن از شکم مادر است نه در بودن
او در شکم مادر همچنین حال نفس مردم که خیر او راحت و پاوشایه او در مفارقت جسم است نه در اقصاء
جسم که جسم او را چون در رخ است و افلاک و نفس و عقل او را بهشت پس در بودن در بهشت بهتر
از بودن در در رخ و بهر آن معلوم است که زادن تن مردن جان است و مردن تن زادن جان است
همچنانکه چنین در شکم مادر چون نه ماه بر و بگذرد و بیرون آید و بخوردن و شنیدن و آسختن و آموختن و
سخن گفتن متع کند جان انسان چون کامل شود و از تن مفارقت کند به چشم باشد و به یکی پیشتر مرد و چنان
می بیند و بنزد یکست مادر و پدر خویش که نفس عقل انداز شود و از فیض با یتحالی فایده کسیر پس مردن
حکمت است و بداند که نفس کو دکان عاقل اند بقوت نفس بالغان عاقلند بعقل نفس عاقلان

عالم اند بقیوت و نفس عالمان حکیم اند بقیوت و نفس حکیمان حکیم اند بقیوت و نفس حکیمان که حکیم اند
بفضل ملک اند بقیوت و از قوت بفضل تنید که مفارقت جسد کنند از آنکه ملکی در پیوستی نشاید کردن
پس حاکم را بچنین مقدمات معلوم شود که مردن تن زادن جان مردن تن است و زدن کانی
تن جسد جان است و این کفایت که گویند و الله اعلم

بصفا

رساله شانزدهم از قسم دوم از طبیعیات در الم و لذت از جمله رساله اخوان

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه بسیاری از عاقلان هستند که در مردن تن ایشانرا کراهت میباشند و باین بهمه
که میدانند که راحت جاودانی و زندگانی همیشگی جای دیگر است و در حیوة حیوانی هیچ صلاحی نیست و عاقلان را
اینجی از قوت نفس است و مثال آن عاقل که او را این کراهت باشد مثال آن کودک باشد که پدر او را کشت
و بر او عظم سپارد که بچنین مدت باید که این کودک را هر چه در ندیمی پادشاهانست بکار آید بیاموزی و ادبها
علمی و بدنی بروی او مکنی تا استماد شود پس کودک از بجز خوشی و بازی و نشاط کردن و آنچه نخواهد که بروی
ریج آموختن باشد هر روز معلم را مراعات میکند و همان از خانه حلوا را می آورد و از بجز معلم معشوقان نیکو روی
طلب می کنند از آنکه میند که معلم را بدان مصلحت پس چون همه روز آن حال بر عظم میند که کودک نیت بر این عمل
و جماع و بازی کردن مشغول باشد و بدان شوکند و مدتی بدین وجه بگذرانند پس بعد از بسیاری خوردن و مباشرت
کردن معلم را بخور شود و بر بستر مرکب افتد و کودک نیت دانند که او را جای دیگر نیست و مرجع او باز خانه پدر باشد
در آن حال که معلم میارشد و او در کمال خویش رسد و از بیم و شرم پدر چنان خواهد که معلم بسیرد تا از شرم پدر شوک
نا دانی آن کودک بر بچنین معلم حواس پنجگانه و کودک نفس ناطقه عقل کل و پدر نفس کل و شیرینی و مشوقه
لذتبار و ناپس چون نفس ناطقه باید که بطریق حواس و حش مشترک که معلم او باشد بمقولات رسد و خیرات
و عبادات کند تا سعادت امانا جی شود پس همه بر عکس آن کند ضرورت او را کراهت باشد در مردن
و بدانکه نفس ناطقه چون نومی کند با شهوت و غضب و از فضایل آنچه باید معلوم نکرده باشد بعد از مفارقت
جسد اگر چه او را قوت بر شدن بعالم علوی باشد از تشویر و خجالت نخواهد که بر آنجا شود تا مادر و پدر اصل خود را
که عقل و نفس اند نه بدن پس کوئیم هر چه در عالم هست از مرکز خاک با محیط کل بر چیزی را بذات خویش لذتی
و المی هست چنانکه در خوردن چیز بود و چون لذت و الم عبارتست که از لفظ مردم خیزد و ابتداء آن بچنان
کنیم و کوئیم چیزی که الم و لذت او ظاهر تر است حیوانست و از همه حیوانی که شرفیتر است حش و لطیف
تر است انسانست و او مرکبست از نفسی و بدنی و نفس او را لذت خواهد بود و هر چه بر ضد لذت بود الم باشد

و اصل لذت چهار است اول شهوانی دوم حیوانی سوم انسانی چهارم روحانی اما شهوانی طبیعی یافتن لذتی
 باشد از غذا یا بی که موافق طبع باشد و حیوانی حتی و نوع بود یکی لذت جماع است بوقت مراد و اصل
 خوشی و دوم شهوت غضب است که از سر خشم باشد که آن شتر منحصر است و آن لذت دفع راندن بر
 غضبی باشد بخت یا بی حق اما فکر انسانی آن لذت است که بوقت دریافتن مقولات بود و آن حقیقت معرفت
 چیز باشد اما روحانی ملکی آن لذت است که بنفس برسد بعد از مفارقت تن و لذت و شهوت و غضب شتر است
 است میان انسان و دیگر حیوان و همچنین حیوانی فکری شتر است میان انسانی و ملکی و روحانی خاص است انیها
 را که از تن مفارقت کرده باشد و از تحریک بیولی و از باویه جهام خلاص یافته نفوس بنانی را لذت بود و الم
 نبود و بعضی الم موت بود و او را از بهر آنکه نفوس بنانی جذب غذا میکند که رطوبت جذب میکند
 باصول و ساقما نبات و از اصول بفروع میکشد و چون نبات آن رطوبت را بنیای اجسام او خشک
 شود و اینحال موت او بود و لیکن او را الم نبود زیرا که لذت غذا از نفوس حیوانی یعنی نفوس بنانی را پس
 از بهر این با و را حیل انتقال از مکانی بکافی ساخته اند و همیشه در طلب غذا اگر سختی از سوختن یا از آنکه لایق است
 که او را الم بود بسیار آرد و موت گفته اند و نبات را در شریعت لذت میگویند اینجا که و بهم منجس شسته نیم
 مشفقون و لیکن البته ایشانرا الم نباشد و حیوان غیر ناطقه را الم و لذت باشد اما لذتهای ایشان جمله جمائی بود
 و ایشانرا هم جمائی نبود و هم روحانی و هر لذتی که نفس انسان را بد و نوع بود یکی آنکه توسط تن باشد و یکی دیگر آنکه او را از
 باشد آنچه توسط تن باشد هفت نوع بود اول دریافتن بحشم است و از نیکوئی لونها و شکلهما و نقشها و صورتها و لذت
 طبیعی است و دوم بطریق سمع باشد و آن آواز خوش و غنا و لغمت و مدح و ثنا بود و آنچه بدین مانند و سوم
 بطریق ذوق است از طعامهای موافق و چهارم لمس است و آن چیزی باشد چون هوای خوش و جامه نرم و تن
 معشوق و پنجم از راه شمع آنچه موافق مزاج باشد و راحت دماغ در آن بود و ششم لذت جماع است و آن نبات
 با آنکه دخول خواهد بود و لذت کین جوستن از دشمن و این جمله نفس را بو و بیابنجی بدن و این دوباره باشد و لذت کین
 مراد با یافته شود و دیگر وقت که یاد آن کند مثلاً در انحال که مردم روی نیکو بیند لذتی بجان وی رسد و این جدا
 باشد و از و کام یافتن جدا و این لذت که بیشتر و دوزخ نقد است در حق او و این عبارت باشد از کام یافتن و ناکامی که
 کام یافتن بیشتر باشد از آنکه راحتی بنفس میرسد و ناکام ماندن دوزخ از آنکه کراهتی بنفس میرسد و حقیقت چنین
 است از آنکه بیشتر حقیقی در نفس است که بموت و افلاک پیوندد که بیشتر جاودانست و آن کام
 یافتن است و دوزخ آن است که در عالم خالی ماند و آن ناکامی است و از اینجا است که بیشتر حکم کوشش
 غضب و از آن خلق کنند و شهوت را نگویند و حدیث شهوت ظاهر نشاید که در دوزخ آن نیست

یا گفتنی و دیگر آنکه اندر آری که هست اینجا یا و نتوان کرد اما لذت های روحانی که خاص نفس را باشد انچه از نوع
باشد یکی آنکه چون تصور معقولات کند لذتی عظیم در آید و گاه گاه در محسوسات هم لذت یابد چنانکه مهندسی از
شکلی هندسی یا کسی که بعضی فسر و مانده باشد چون او را آن معلوم شود فرح عظیم در آید و دوم وقت آنکه عاقلان
نیکو معلوم کنند که ذخیره آخرت باشد و سوم در وقت آنکه از خوشیستن سیرتی پسندیده بیند که عقل آنرا پسندد
و چهارم آنکه او را شناسد بر علمی نیکو یا صنعتی یا تکلفی چنانکه کسی را بست مانند بزمی که حقیقت آن سر در وی
باشد چون بنی منبوت و شاعر کامل را بعبارت نیکو و شعر با جمال و ما گوئیم در عالم لذت و الم دوست یکی آن را
و یکی جائز و آنچه تن را نصیب است مطبوعی است و غایت آن ثقل گرمی است و مشربیت که از خواهی کردن
بدان شویند و مطبوعی است و آن تی گرمی است و شمولیت و آن بادی است و لمبوسی است و اگر چه بظاهر
لذتی میسرساند عقل آن یا خنست یا نجاست و مسموعی است و آن غایتی است که از جانی بقوت ساسیم میرسد
و چون با دگر سلسله کرامیتی بر میرسد از آنکه خوشی منقطع شده باشد و خوشی بفرق نیز زد و منظور می هزار بار از مسموعی
بتر است از جنة آنکه اگر باشد عشق و اگر نباشد حسرت و فراق باشد و دوم لذت جان است و آن دو قسم
است یکی قسم دنیاوی باشد و آن همراهی چون علم طبیعت و نجوم و حساب و سخاوت و شجاعت و عدل
و آنچه بدین ماند و قسم دیگر آخرتی است و آن رسیدن بسوات و افلاک و ارواح و مشا به و حسب الوجود
که اگر صد هزار لذت دنیاوی باشد هیچ برابر آن نباشد که شاهی از واجب الوجود باشد بجز آنچه خواهد بود
تا ابد الا با دعالم باشد و هر فرمانی که میخواهد در عالم حالی میدد چنانکه ارواح و ملائکه را باشد اما آن هم لذت
جان بر ضد این باشد که یاد کردیم و اینجا اینقدر کفایت است و الله اعلم

رساله هفتم در تمیز دو م از طبیعیات در اختلاف لغات اجماله ساله اخوان

بسم الله الرحمن الرحیم بداند که اینجا رساله آورده است در اختلاف لغات و در این رساله پنج علمی شود که شاید که
بدان خاطر بخوانند پس ما اینقدر که بحث و اقلع و طبیعت است نزدیک تر بود و بدیم اول گوئیم که از نفس
کل دو قوت همه عالم پیوسته است یکی را عالم گویند و یکی را عالم اما پیوستن این هر دو قوت همچنان است
که پیوستن نور آفتاب بکره هوا که در میان زمین و فلک است و قوت عالم را روی عالم ملکوت است و از نفس
کل و نفس ملکی علم میماند و بقوت عالم تسلیم میکند پس بر محققی که مردم را معلوم شود بقوت عالم باشد
و هر علمی که عالم است بنا ط کند بقوت عالم باشد و قوت عالم روی بدن دارد و این هر دو قوت است
که در شریعت کرام الکاتبین خوانند پس چون این هر دو قوت بر دم پیوند علم و عمل در مردم پیدا و میرسد

ازین قوتها التماس است آقا بدان آلت که نمیتواند کردن و این التماس خاصه نفس انسانی را باشد و از آن است
 که چون لمحد نفس کنیم که نفیس کمال اولست جسم طبیعی اتی را و بدان آن خواهیم که این جسم آلت خاص وی است
 پس چون علم در عقل ابتدا کند از آنکه مانند قوت فعل آید و از آلت خاص باید از زبان ترجمه آن سازد و در ظاهر کردن
 نوعی از علوم از آنکه نه هر چه عقل آنرا دریابد و برهان درست کند زبان آنرا باز تواند گفت چه اگر چنین
 بودی در علم هیچ شک نبود از آنکه عقل هرگز خطا نکند و دروغ نگوید و لیکن بدین زبان و این
 لغت و این حروف بیشتر از آنکه عقل داند زبان شرح آن تواند کرد و زبان که ترجمانی عقل میکند تا بدان
 قدرت و طاقت که دارد ترجمانی کند پس این ترجمه را لغت گویند و در آن هیچ شک نیست که هر چه در
 عالم هست که نام هستی بر آن افتاده است از وجوب الوجود است از آنکه علت همه است اما باید که به
 آفرینش نگاه دارد و چه عقل محتالی جدا باشد فعل فعل او جدا پس بدین موجب علت عقل و وجوب الوجود علت
 نفس عقل و علت هیول النفس و علت افلاک هیولی و علت کواکب نفس و علت طبیعت نفس باشد و علت
 اسطوانات افلاک و علت زمین عناصر و علت متولدات عناصر و علت لغات کواکب و علت نور
 کواکب آفتاب و اگر این انواع و اجناس را برتریم در از خود پس از مرکز خاک تا محیط کواکب تا به محیط
 عقل باشد و کواکب حی و موید و ناطق اند و لطق کواکب نه چون لطق انسان باشد چه لطق انسان تجلی
 شش و خجسته زبان و یاد و حرف بود و لطق کواکب را ازین هیچ علت نباشد چه ما در علم هیئت دست
 کرده ایم که بیان فلک تجلی نیست پس لطق ایشان ملکی باشد نه جسمی گفتیم که هر چه در زمین باشد
 نموداری بود از عالم علوی پس سخن و لغت نمودار باشد و همچنین قالیم و شمس با که هر یکی باید که بگوید و گوید
 و برجی منسوب باشد اگر بعضی از شعوبان دعوی کنند که احکام نجومی درست نیست و ادعایات نجومی
 نیست برهان پیدا کنیم چنانکه در قرآنهای صغری و وسطی و کبری و عظمی از گردش دولت و ملت بر بیان
 پنجمین و پادشاهان پس اگر جزویرا از جهت آنکه تا با جهال بدل نیاید کردن مهمل فرو گذاریم کلی چون آفتاب
 روشن است و چون چنین بودیم بدین جهت جزوی درست شود از آن که هیچ کلی نباشد که زیر او جزو
 نباشد پس اختلاف لغات از کواکب باشد و نزد یک بعضی از علماء را آنی چنان است که علماء
 لغتها بومی فرو داده است از آسمانها چنانکه متفق اند که علم طیب با سقینوس فرو داده و علم
 نجوم با دیسپس لغتی باید که علت آن کواکب باشد و جبهه بسیاری آن لغتها را انصافهای کواکب باشد
 پس اگر والی لغت زحل باشد خاصه در اقلیم اول انجاسیت اعتدال باشد از آنکه زحل انجاسیت
 بزرگ و در جایهای دیگر که لغتای کران بود و هر و فهای در خور لغت بود و جانی که مشتری شمر میاید

باشد اگر چه کران بود در کرانی بجا هر دو اگر لغتی خوش بود در خوشی بیفزاید و شرکت کو اکب جگر برین سال سیدنا
که کسی باشد که اضافت اختلاف لغات با طبیعت کند چون مزاج معتدل و سرد و تر و خشک و یخبله
هم از تر فلک بود تمام شد قسم دوم از کتاب اخوان اصفیا

قسم سیوم در عقلیات و آن رساله

رساله اول در مبادی عقل بر برای فیثا غورس حکیم از جمله رساله اخوان اصفیا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که مبادی چیزی باشد که مستدی علت و چگونگی آن بدانند چه آن در علمها
بسیار درست شده است و لیکن بر آن قرار باید داد که چه گویند و بنا شد که کل علوم بر بخشی درست کنند
بر آن مبادی گویند که هر لغتی که از آن مقدمه قیاسی باشد و بر آن انکاشاید کرد آن که فیثا غورس حکیم
اول کسی بود درین دور که کتاب ساخت در علم حساب و جمع کرد حسابها و خاصیتهای آن و گفته موجودات
بر وفق اعداد است هر که عدد و اجناس و انواع خاص حساب بشناخت اجناس و انواع موجودات
و کمیت و علت آن بشناخت از آنکه همه علمی از مثالی حسابی روشن میشود پس گوید که حق تعالی هر چه بنهاد و او را
پدید کرد مثالی و ثلثی و رباعی و خماسی و مانند این پدید کرد اما چیزها مثالی مانند میوه و صور شر و جوهر
و عرض و معلول و بسیط و مرکب و لطیف و کثیف و شفاف و غیر شفاف و روشن و تاریک و شیرین
و سکوئی و گرم و سرد و تر و خشک و قلیل و غنیف و نافع و مضر و خیر و شر و صواب و خطا و حق و باطل و زوال و
دوام کل شئی خلقنا زوجین اما ثلثی چون طول و عرض و عمق و خط و سطح و جسم و ماضی و حاضر و مستقبل و واجب
و ممکن و متغیر و ریاضی و طبیعی و انسانی اما رباعی چون طبایع چهار گانه که حرارت و برودت و بطوبیت
و ویسوت است و آتش و باد و آب و خاک و خون و بلغم و صفرا و سودا و بهار و خزان و تابستان و
زمستان و طالع و چهارم و هفتم و هشتم و نهم و شمال و جنوب و مشرق و مغرب و شمال و جنوب و شمال و جنوب و شمال و جنوب
بیرونی که چشم و گوش و بینی و ذوق و لمس و بوی و دگر اندرونی اما آن جسم اندرونی نخست قوتیت
که او را حسن و شکر خوانند یعنی جمله جسمهای ظاهری در و جمع شوند مانند حوضی از پنج جوی آب در وی آید
دوم قوتیت که او را خیال خوانند و او خزانه حسن و شکر است یعنی نگاه دارنده صو بهت
که حسن و شکر او را بدینم مقبله و او را کار آست که جزوی از تن شخصی جدا کند و با جزوی از تن
شخصی دیگر ترکیب کند چنانکه سر از شخص آدمی و با تن سب ترکیب کند و شخصی در خیال آرد که سرش سر

اوستی بود و تثنی سب و چهارم و هم است و او دریا بنده معنی باشد و شخصی معین چنانکه بر دو دستی
از ما در خود دریا بدو دشمنی از حرکت و آنوقت قوت و هم در جانوران بجای عقل است و ایشان پنجم حافظه است
یعنی نگاه دارند آنچه و هم دریا بدو و خزانة معانیست چنانکه خیال خزانة صورتهاست و هر دو دستی و دشمنی
که از صورت یافته شود آن قوت آنرا نگاه دارد و چنانکه شخصی سرگز مار ندیده باشد از وی بگریزد چون او را
بگریزد و دشمنی از وی بیاید قوت حافظه آنرا نگاه دارد و اما حالی که آن صورت را بیندازد یعنی یاد آور یعنی
دشمنی که با او همراه است باز آورد و ازین جاست که مار گزیده از ریسان که صورت مار دارد دینک برسد
و همچنین با بیشتر آحاد و عشرات بر شمرده اند و گویند یکی اصل همه عدد هاست چنانکه حقیقی اصل همه موجودات
و چنانکه یکی را حدیث است از آنکه او را جنس نیست همچنین حقیقی را حد نباشد از آنکه او را جنس نباشد و چون یکی
در همه عدد ها موجود است حقیقی با همه موجودات است و چنانکه همه اعداد بقا شوند یکی با نهمه موجودات
بقا شوند حقیقی با نهمه موجودات و عدد از تکرار یکی آمد و عدد همه موجودات از آفریدگار آمد و چنانکه در اول
همه عدد نیست که سبب حسابها باشد عقل اول سببی است چیزهای دیگر را و چنانکه ترتیب سه بعد از دو
بود نفس بعد از عقل است و چهارم چون هیولی و پنجم چون طبیعت و ششم چون جسم مطلق و هفتم چون افلاک و هشتم
چون ارکان و نهم چون متولدات و چنانکه آخر است متولدات آخر موجودات کلیات است و معاد و چون
عشرات و نبات چون مات و حیوان چون الف و عدد زوج باشد و فرد باشد و صحیح باشد
و کسور و از مراتب آنچه در عالم ارواح است طبیعت فرد بهتر ماند و آنچه طبیعت صحیح بهتر ماند آنست
که در افلاک و آنچه در طبیعت کسور بهتر ماند آنست که در کون و فساد است و بدانند که جسم یکبیت از موجودات
و آن جوهری مرکب است از دو جوهر بسیط یکی هیولی و یکی صورت و هیولی جوهری باشد که قبل صورت
و صورت در جوهر باشد و شکل در چیزی هیولی چون آهن و صورت چون شکل کا و در اول صورتی که هیولی
بپذیرفت طول و عرض و عمق بود پس توسط جسم همه صورتهای پذیرفت چون مثلث و مربع و دایره و
مانند این و هیولی اول معلومیت نفس را و واجب الوجود را عقل اول جوهریست که واجب الوجود پذیرد
کرد و آن جوهریست روحانی عالم باقی تمام و کامل نفس اول جوهریست که عقل پدید کرد و عالم باقی تمام
ولیکن کامل نیست و هیولی اول جوهریست که نفس پدید کرد و آن جوهریست باقی تمام ولیکن کامل نیست
هیولی اول جوهریست که نفس پدید کرد و آن جوهریست باقی تمام ولیکن کامل و علت تامی کامل
عقل فیض واجب الوجود است و علت بقای دی پیوستگی فیض با نیست و علت تامی او قبول این
فیض است و علت کمال و قرب است و واجب الوجود در علت وجود نفس و عقل باشد و همینست رای فیثاغورس حکیم در این

چهارم در عالم ارواح
است و سبب حسابها
عقل اول است

رساله دوم از هفتم تیم از عقلیات در ذکر مبادی عقل برای جمله حکما از
جمله نجاه و یک رساله که معروفست با خوان اصفا

بسم الله الرحمن الرحیم این رساله جمیع مبادی است لیکن برای جمله حکما است و این قدر که درین
رساله بیاید باید که محفوظ باشد تا الوقت که برهان آن بشناسد و نیز اعتقاد کند که اول چیزی غایت
واجب الوجود بود و بداند که نخست جوهری بسیط یکدفعه پدید گردد و آنرا عقل خواند و عقل از کرم و انحال
افضال که بر دوام از واجب الوجود بوی پیوسته بود بر سبیل عشق نفسی را پدید کرد و نفس هم بدین سبب
جوهری پدید کرد ولیکن با طول و عرض و ثقیل و عقل در نور کمال فضل واجب الوجود باشد و نفس در نور فضایل
عقل و نفس فضل فعل واجب الوجود است مثال واجب الوجود چون نقطه که آنرا هیچ جزو نیست هیچ
چیزی بوی نماد و می هیچ چیز نماد و این مثال نه آنست که گوئیم چیزی بواجب الوجود مانند چنانکه نقطه جوهر
الوجود مانند آنرا که نقطه معنی بود که بذات خود قائم نباشد پس چون عرض بود و حاشی نه که مرکز هیچ اهل
معنی گوید که واجب الوجود عرض است پس این مثال بود و مثال عقل چون خط و مثال نفس چون سطح و مثال جوهر
چون جسم و مثال جسم مطلق چون شکل و بعد از جسم مطلق فلک محیط و بعد از فلک محیط فلک کواکب ثابت
یا فلک قمر و بعد از فلک قمر اشیاء زمهریر و نسیم و کره زمین و در هر فلکی کوکبی است که قوت او در جمله جسمها
عالم نفوذ کرده باشد و طبیعت نخست حرکتی باشد که پدید آمده و در همه اجسام عالم نفوذ کرده باشد و فعل
او در زمین ظاهر است و لطیف را با کثیف و ثقیل را با خفیف در آمیزد و از آن معادن و نباتات و
حیوان کند و معادن نامیست جنس هر جوهری را که در باطن زمین منعقد شود و نبات نامیست جنس
هر ستنی را که سر از زمین بر کنند و حیوان نامیست جنس هر جسمی را که جان دارد و حرکت کند و حس
دارد و معادن شریفتر از عناصر و اجزاء ارضی بر ایشان غالب بود و نبات شریفتر از معادن آب
بر ایشان غلبه دارد و مردم شریفتر از حیوان و آتش بر ایشان غلبه دارد و هر چه خاص تر باشد منزل او شریفتر
باشد و هر چه عام تر باشد از شرف و ولود و منزل او دون تر بود و عام جنس بود و خاص نوع بود
و خاص انخاص نوع الانواع و عام العام جنس الاجناس بود و مبادی چیزی که با ابتدا مناظره کنند و
علی را جاسمادی باشد چون علم طب و نجوم و هندسه و شاید که این مبادی را موضوع مسئله گویند و موضوع علم گویند

رساله تیم از هفتم تیم از عقلیات که عالم حیوان بزرگ است

بسم الله الرحمن الرحيم به انکه این رساله بکر کرده است و ما نخواستیم که میکانیک را به کلی حل کنیم بدین
 که حکما متفق اند که عالم حیوانی بزرگست و حرکت او شریفتر حرکتی و آن تنی است و جانی و هر چه در میان
 باشد درین حیوان است و دلیل برین قول خدای تعالی است میگوید ما خلقکم و ما بعثکم الا نفیس واحده
 و علم بشریعت این نفس واحده را آدم کوسند و حکما بجهل متفق اند که آدم عقلت و نفس حقیقت
 او و بهشت سموات و نفس و عقل و این زمین دوزخست و لفظ بزرگان که شکم دوزخ است این
 شکم را میخوانند بر شکم مردم را و ابلیس آن آدم نادانست که ضد عاقلیت و کواکب عظمی
 رئیس این حیوانست چنانکه زحل طحال این حیوانست و قوه سرد و خشکست ماسکه از وی است
 و معنی قوت ماسکه آن باشد که چون صورتی بوی سازد آنرا نگاه دارد مثلا اگر کسی باشد
 که بر آن صورتی نگارد بان حال نتواند از آنکه آب سالت و خط صورت بخت پس اگر با وی
 چیزی خشک در آمیزد چون خاک تبول صورت کند از آنکه آب از سیال و خاک از خشکی بیچ
 قبول صورت نتواند کرد پس چون ایشانرا بایکدی در آمیزند سیالی آب و خشکی خاک بر دویم
 شوند تا چون خمیر گردند در آنحال آن خمیر تبول آن صورت کند و آن قوت که در آن خمیر بود که بدین
 قبول صورت کرده باشد آنرا ماسکه خوانند یعنی گیرنده و دویم شتری است و مبتدلت حکم
 این حیوانست و نفس نباتی این حیوان از وی است و معنی نفس نباتی آن بود که هر چه در نبات است
 از قوت مغشای درین نفس باشد مانند جاذبه و ماسکه و دافعه و ماضیه و مغیره و موله و فاذیه و این هفت
 قوت در همه رستنی است چنانکه اگر حکم را بجمیع اینها مابودی گفتندی که در حکم نفس نباتیت
 اول جاذبه و عادت نبات و طبع وی است که چون تری بر حوالی خویش بیند چنانکه تمام هوا را از
 اندرون کرده بخویشتن کشد تا در درازا اندرون مردم جذب کند آن نبات نیز بدین قوت جاذبه
 تری و الم بخویشتن کشد و جاذبه را معنی کشیدن باشد پس بعد از آنچه جاذبه بخویشتن کشیده باشد ماسکه آنرا
 نگاه دارد چه اگر نگاه نداشت آن آب یا از پنجه نبات یا از پنجه تمام نبات هر چه باشد فرو آید چنانکه اگر سر
 کوه بسته نباشد با دهم بیرون شود پس با ضمه آن آب را بکوار اند چنانکه معده که طعام در خویشتن
 بقوت ماضیه بکوار اند چه اگر قوت ماضیه آب را در نبات نیکو آرد و چنان نماید و بیچ فایده باز پس
 ند پس مغیره آنرا از خون خویش بگرداند بر موجب آنچه خمیر وی باشد اگر کندم باشد مثلا قوت مغیره آنرا
 بگرداند بلون و طبع در اندرون نبات تا او را چون شیرینی کند سفید و روشن و شیرین و تخمهای
 دیگر و میوههای دیگر برین مثال و قیاس میداند و معنی مغیره آن باشد که چیزی را از حالی بگرداند پس

توت و انبیه ان شیر را دفع کند و بنایق و شاخهای آن گیاه یا آن درخت و یا آن شاخ را بداند یا بشکوفه
 دفع کند یا قوت و دفعه از دفع میکند جاذبه از بالای شاخ همچنانکه برنج جذب میکند و شاخ نیز جذب میکند
 و با صدمه درین میان کوارندگی میکند و غیره از حال کمال سبک روانند و ماسکه و را در همه حال نگاه میدارد
 پس قوت مولده آنچه شاخ یا شکوفه یا تخم یا پوشش تن دارد و او را پرورش میدهد و همچنانکه مادر بچه را از زایا
 و از خوشترین همچون خوشترین بدیدار و همچنانکه قوت مولده مانند خمیر چنانکه میوه بود یا تخم می زاید و حسی
 زاینده باشد پس قوت خاضیه آن شیر که از مولده یافته باشد بخند از آن میوه میکند و پرورش آن
 میدهد و در اینجا قوت در کار باشد پس قوت بنایق ازین قوتها باشد و جمله این صفتها
 که یاد کردیم در حکم مردم هست و از طبیعت که حرکت اولست بمردم پیوسته است و اصل این
 قوتها قوی باشد روحانی که بواسطه طبیعت از مشتری بمردم پیوسته است و تیم قوت چون از مشتری می
 آفتاب را باشد که خداوند روح حیوانیت بدین نبات پیوسته و هر هفت قوت که گفتیم بدین قوت تمام
 شود و دیگر مرتب که زهره این حیوان بزرگست و چهارم آفتاب که دل این حیوان بزرگست و همچنانکه اعضای
 رئیس و غیر رئیس باین قوت زنده است که منفذ او از دست چپین همه قوت روحانیات این حیوان بزرگ
 بدین کوکبست و نیکوتر آفریده است در موجودات و همچنانکه دل را در تن مردم سه قوت حساسه و مدبره و محرکه
 همچنین حس عالم علوی ازین کوکبست و پنجم زهره که این حیوان بزرگتر بزرگتر معده است و هیچ جزوی در تن
 حیوان نیست که قوت این کوکب بدوست نیست و ششم عطارد است که بزرگست دماغ است این حیوان
 بزرگ را و همچنین هفتم قمر که بزرگترینش است و در جمله زمین و عالم جسم کشف می کرد زمین و یکی کرده قمر این
 زمین در میان این حیوان چون دلی بود که در شکم جانوری باشد و آبها درین زمین همچون دهن است که در
 دست و حیوان را درین زمین که در شکم این حیوانست هیچ قدری نیست و بافعال باشد بقصد فاصد
 و همچنانکه اگر تقدیر کنیم که کسی دروهم اندیشه کند که بیرون این دل و اندرون این دل حیوانها چند دره پیدا
 آن بقصد حیوان بود بلی آن از خلطی بدیده آمده باشد که درین بود و آن فضله بود و فاسد که اگر از آن حیوان بیاید
 فعل طبیعت درست نباشد از آنکه از جمله فعلهای طبیعی یکی آنست که هر کجا رطوبتی بیند که آن خلطی در
 آمیخته باشد که از آن حیوان شاید که از آن حیوان کند و این الفعالی بودن قصدی و الفعالی آن بود که
 از خوشترین باشد بقصد فاصدی و اگر این مسئله نیکو یافته شود بسیار کشایش بود و این از
 اسرارهای بزرگ است و برهان است و ما ازین رساله مکرر پیچ نیاوردیم بلی آنچه موجود بود
 بیاوردیم و این محسنی آن است که گویند العالم انسان کبیر و الله اعلم بالقوا

رساله چهارم از قسم سیم از عقلیات در عقل و معقول از جمله نجاه یکت رساله که معروف است باخوان الصفا و خدای تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

چون دانسته شد که محسوسات جمله اعراض اند و اجسام بجهت صورت در هیولی و ایشان را بجهت درمی شاید یافتن
و جسد آلت جبدانی است و هر چه با آلت جبدانی در شاید یافتن پس چون آلت بود و جسدانی و نه هر چه مادر نمی یابیم
جبدانی است بل خود بیشتر روحانیت پس روحانی را چیزی باید که بان آلت در شاید یافتن همچون
وی بود چه آنچه بجهت در شاید یافت محسوس بودند معقول و کونیم اول چیزی که بر عاقل و حیثیت
شناختن تن خود چه بعاقل هیچ چیز نزدیکتر از تن وی نیست پس مردم هستند که حس ایشان بترس است
و قوت ادراک ایشان تمام شود و باید که نخست ادراک بدانیم که حیثیت و آن چند گونه است در رساله
دیگر گفتیم که حس سمع و بصر است و شمع و ذوق و لمس اما در اندرون یاقینهاست بجز این حس
بیرونی و خیال است و آن خانه است از پیش دماغ و هر چه حس بصر را در یابیم در حال بروی عرضه
کند اگر خیال بجای خویش باشد بیسی که بعد ازین بگوئیم پس چون خیال در آن رسد در آن تصرف کند اگر
مفکره بجای بود خویش تن را بر آن کار دتا در چگونگی نهاد و اصل وی اندیشه کند اگر این صورت را خود مقصود
ظاهر حال بود و قوت و همی از وی فارغ بود پس اگر مقصود وی معنی حقیقی آن صورت بود و هم در آن
تصرف کند تا معنی او بدست تواند آوردن یانه و اینجا کار بر چنداوندانش دشوار بود از آنکه
و هم بسیار چیزها زاید که عقل پس از دانش بسیار بداند که آن محال است و یا سبب نقصی بود در مردم یا
سبب آن پرورش بود بر آن تا آن خیال محکم شده باشد یا اگر بران انکار کند گوید کفر است و آنچه نماید
که عقل بعد از آن در وی رسد چنان بود که و هم گوید که هر چه او را پس و پیش و چپ و راست و فوق و
تحت نبود آن چیز خود نبود و عقل با قول کار جواب وی ندارد تا آنکه بر بان وی بدست آرد پس بر
علم هیئت و نهاد عالم قادر شود و عالم اجسام و عالم ارواح از یکدیگر متمیز کند و بداند که هر چیز را که سر
و دست و پای و روی و قفا بود از پس و پیش و راست و چپ و فوق و تحت بود و الا
آنکه اگر او را این آلت نباشد این صفت ندارد پس این و هم بر خیزد و بر بان بجای وی نشیند مثلا
کونی کرد بیکت چنانکه عادت کرده است و پیش بهند و بی آلت خویش که دست و سر و پای و رو
و قفاست در آن نگاه کند بداند که در عالم اجسام چیزی نیست که آنرا این شش جهت نیست پس گوید اگر

روان باشد که درسی این صفت باشد نفس اولی پس بدانند که مادام تا عاقل را آلتی چون منطق و مقدمات برهان
 معلوم نبود و بهم او را بدین چنین مخالطه مشغول میدارد و چون آلتی منطق بدست آورده باشد اگر چه هم چیزی
 نماید که نه صواب باشد عقل در آن عاجز نشود بلکه در مقدمات او نگاه کند اگر اولی بود نامحسوس نامحرری بدان
 اقرار دهنده بی روی و اگر نه رو کند پس بدین دلیل که ما نمودیم و بهم و آنچه در وجه آید میرسانست پس آنچه و بهم برادر
 حکم کرده باشد خواهی باشد خواه باطل بجا فطرت تسلیم کند که آن در قوت آخر از دماغ مرکبت و این قوت
 حافظه لطیفه قوتیست از قوت نفس انسانی از آنچه اگر نه محل مقولاتست حفظ حد و مقولات بهم او کند
 تا در وقت گفتن باز نماید و مردم را در یافتنی دیگر هست و آن در یافتن را هر کسی تغییر میکنند قومی گویند در جز
 خانه اول دماغ نموده است و قومی گویند قوتی است از قوت های نفس فکلی و این قوت آن بود که چون
 متخیله چیزی را در یاد این قوت در آن تصرف کند و معنی که اندرون آن چیز باشد در یاد و در ظاهر حال حیوان
 ناطق با انسان مشترک اند چنانکه گفتیم که صورت و شکل باشد رایا بد و لیکن اندرون او معنی قصد باشد در یاد و
 اگر چه هرگز باشد را ندیده باشد و همچنین بره که هرگز کرک را ندیده باشد و معنی از طبع کرک در یاد اما در حال
 انسان انفعنی لطیف تر باشد در خوردن از انسان که حکما از قوت نفس خوانند که در هر حال از چیزی تا بودنی
 خبر دهد و بعضی از افراد است خوانند و شکلهای بسیاری از آن بر چنانکه گویند که این صورت افعلان در ماندن و همین
 فعل آید پس آن فعل رایا کنند و گویند این فراست است و این دروغ است از آنکه این مانند کردن
 باشد چیزی را بچیزی چنانکه گویند چشم شیر سرخ است و تکیه بیار دارد پس همین معنی در جسم انسان نیستند
 گویند این مرد پر دست و این نوع مانند کردن بود و اگر نه فراست آن بود که از بعضی چیزها پیش از بودن
 خبر دهد پس اگر خبر دادن بر توان تر باشد و در آن خطا نبود آنکس را که این خوانند و آن درجه عظیم است
 چه این معنی فوق فراست است پس این قوت اگر چه دعوی کنند که در آخر خانه اول از دماغ است و معنی
 که بدین قوت متعلق بود عقل فکلی بود جسمانی و مانند این قوت های دیگر هست چون حیوانی و نباتی و سخن ما
 در آنت پس عاقل چون اندیشه کند چیزی را می دیگر معلوم میشود که بدین ده حس در نشاید یافت مانند نفس
 و حدودی و جوهر و رسم وی و عقل و صفت وی و وحدت و جلالت و اجب الوجود پس در یافتیم
 که در حس نیست پس در چیزی دیگر باشد و آن چیز از دو وجه خالی نباشد یا قوتی باشد در نفس انسانی یا خود
 نفس انسانی بود و هر دو وجه از نفس انسانی بیرون نباشد و ما هر جا درست کرده ایم که نفس انسانی
 جسم نیست و مرکب نیست پس جوهر است و بسیط اما آنچه گفتیم اگر خیال بجا بود یا بهم بجا بود آن در وقت
 چشم و ترس و شهوت باشد مثلاً کسی صورت معشوق بیند اگر چه بسیار کس دیگر یا وی جمع باشند از همه

خفا باشد و اگر غیر خصمی از آن عاشق یا معشوق حاضر باشد عاشق از خوشی تماشا می در معشوق آن خصم را نبیند و همچنین اگر کسی را از جالی مضیی در آید اگر چه بسیار دیدنی باشد و شنیدنیها و از آن همه مشغول دارد و در شش همچنین بود و ما را مقصود است که باز نمانیم که علم و عالم و معلوم هر سه یکی باشد و همچنین عقل و عاقل و مقول هر سه یکی باشد پس باید دانست که عقل چه باشد و عاقل که باشد و مقول چه بود و گوئیم عقل قوی بود در نفس انسان از آنکه بجای دیگر درست کرده ایم که عقل جوهری نورانیست که واجب الوجود او را باید کرد پیش از همه چیز و آن قصد اولست و همه خیر محض است و فعل واجب الوجود همان است و از واجب الوجود مادام فیض رحمت و کرامت و علم آنچه در هر دو عالم خواهد بود بذات عقل روانست بی آنکه یک طرفه این منقطع شود و هر چه عقل بپذیرد بیک دفعه و و ببله بپذیرد چنانکه هوا نور آفتاب را و هوای خانه نور از چراغ پس عقل از واجب الوجود پذیرفته بود بر سبیل شفقت و رحمت در قدر نفس سید و قوت نفس هم بیکدیگر و و ببله باشد پس عقل را دو جلالت باشد و دو قوت یکی جلالت و قوت فیض از واجب الوجود نفس را همچنین دو جلالت و دو قوت باشد اول جلالت و قوت جوهری خویش دوم جلالت و قوت فیض از عقل پس آنچه عقل از فیض واجب الوجود پذیرفته باشد نفس سید و نفس تعقل عالم میشود و از جوهری خویش و فیض علم که از عقل بپذیرد و بکل عالم سید پس هر چه در عالم لطیف است قبول متمرکز کند و در عالم جبریه شریفتر و لطیفتر از کواکب نیست پس افلاک پس انسان را اگر چیزی دیگر باشد که او را طبعی لطیف باشد یا مزاج او باعث اهل نزدیکتر بود همچنین بعضی از این قوت می پذیرد چون شکر و لطف طوطی و آنچه بدین مانند نصیب این جوهر و فیض او کواکب را بیشتر از همه چیزی باشد و کواکب ثابت را بیشتر از سیاره باشد و کواکب معلومی را بیشتر از کواکب سفلی باشد و کواکب سفلی را بیشتر از قمر و قمر را بیشتر از انسان باشد و انسان را بیشتر از هر چه در زمین است پس آنچه بایشان پیوسته است از نفس کل جوهری باشد از جوهر نفس قوی باشد از قوت عقل که از فیض عقلست که نفس پیوسته است مثال این در محسوسات چنان بود که گره از بلور بر زمین نهند و قدحی از بلور بروی فرو نهند و دایره از آتشش گردان قدح بکشد پس آتش فعل خویشتن در قدح بدینند و قدح صفای خویش و نور آتش خویش در بلور بدینند پس قدح را دو قوت باشد یکی قوت صفای خویش و یکی قوت آتش و گره بلور که در میان نهاده باشد این هر دو قوت پذیرفته باشد پس آتش مثل است عقل باشد و قدح نفس کل و بلور همان دایره عقل نور هر دو قوت که بلور دارد و یکی نفس و یکی عقل مثال عقل نور آتش و مثال نفس کس قدح و همچنین اگر آفتاب بر قبه آینه بکشد تا بدو شخصی در میان قبه باشد آفتاب بمنزله عقل بود و مثل قبه نفس کل و مثال شخص همان پس انسان دو قوت یا قوتی است

افاق با واسطه قبه و یکی عکس یکسینه مثال نفس و نور اقیاب مثال عقل و منین بحث روشن است پس
 بدین مقدمات دانسته آمد که عقل و نفس چه باشد اما عقل بیشتر مردم که دعوی فضل و برتر کنند چنانکه پندارند که
 عاقل مردم است یعنی تن مردم از جهت آنکه عقل در و فعل میکند و این خطاست از آنکه بیاری عقل خرد باشد و بیاری
 نفس روان پس نفس مردم است که عاقل است بسبب نور و فیض و عقل نه مردم که است از اعضا از آنکه خرد
 در روانست نه در تن و تن و جان روانست چنانکه عقل جان نفس است و واجب الوجود جان عقل است
 و زنده دارنده همه است پس دانسته شد که عقل چیست و عاقل چیست اما بقول بدانند که نفس بسبب
 این قوت عقلانی که در و است عالم است بقوت بفعل و بسبب آنکه غزایه بفعل عالم است است که نفس
 یک در می بیند دارد و یک در می بلکوت و عالم علوی و نفس کل و عقل فعال دارد پس از نسبت حال
 بدست و کثافت جسم که مردم را علم که نفس است ظاهر نشود و ظاهر بود بقوت نه بفعل پس چون از طریق
 محسوسات و دلیل بردن از شا بدیغایت مثال زردانی سازند و مقولات و آنچه در عالم علوی است و آنچه
 در نفس و عقلست بدست آرند و در آن تصرف کنند و تمیز کنند میان معقول و محسوس و بطریق برهان این
 چهار دست کنند این عقل بقوت بفعل شد و اما مثالی بیاوردیم تا روشن شود مثلاً آئینه پولاد نامصقول که بقوت
 چنان است که هر چیزی که در روی باشد پدید آید اما با صفا نیافته باشد هنوز بقوت باشد پس
 چون صفا نیافته روی نور اقیاب هر چیزی در روی پدید آید و آنچه در اول بقوت بود اکنون بفعل باشد همچون نفس
 انسانی از روی که در بدن دارد از جهت کثافت بدن قبول علم آن نفس کل و عقل فعال نتواند کرد و پس
 چون بر یا ضیاءات و هندسیات و منطقیات و نجوم و حدیث و طبیعیات و آنچه بدینا پیوسته باشد
 مصقل کند از عقل فعال و نفس کل چنان دریا بدکه روی آئینه تصویر شمار و درین حال چیزی که او را مشغول دارد
 حجاب او بود پس عقل این نور عقلست که بواسطه نفس بیدن پیوسته و عاقل نفس مردم است و معقول
 صورت آن چیزهاست که در عقلست و این هر سبکی باشد علم و عالم و معلوم همچنین بود و الله اعلم بالصواب

رساله پنجم از قسم سوم از عقلیات در دورهای کواکب از جمله
 پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلدن الوفا

بسم الله الرحمن الرحیم خواهیم که باز نمایم درین رساله دورهای کواکب و آنچه از روی پدید آید و آنچه در خوان
 رساله بود بیاوریم بدانند که سخنان را اولویت باشد از بهر که دشوار است کواکب و از ادوار و احوار گویند
 اما ادوار کردین کوی باشد یکبار یا دوبار یا بیشتر که در فلکهای نحس و احوار باز از سر گرفتن این دورهاست

داد و این پنج نوع باشد اول دورهای مرکزهای فلک تدویر فلکیهای حامل کوکب است و دورهای
 فلکیهای حامل کوکب در فلک البروج چهارم دورهای کوکب باشد که در فلک البروج باشد که در فلک
 آتاقرانات شش بنس بود و صد و بیست نوع باشد که آن درین رساله یاد نشاید کرد اما اجناس
 شش گانه شائی و ثنائی و رباعی و خماسی و سداسی و سباعی بود و اینچهار صد و بیست قران باشد
 در سیصد و شصت ضرب کنی قران شخصی بود اما ادوار الواف چهار نوع باشد نوعی بود که بجز هفت هزار
 سال بود نوعی آن که بجز پنجاه و یک هزار سال بود نوعی آن بود که بجز سیصد و شصت هزار سال و حکما
 متفق اند که بجز سیصد و شصت هزار سال جمله کوکب در اول دقیقه از برج حمل گرد آیند و این در تاریخ
 رومیان و هندیان گفته باشند و روزگار عالم از اینجا شاید شناخت و از قرانات باشد که در
 ماهی یکبار باشد چون اجتماع آفتاب و ماه و همچنین اجتماع ماه با ککب سیاره و دوریست که بجز
 بیست و چهار روز باشد چون مرکز فلک تدویر مرکز فلک حامل می باشد که در بیست و هفت روز
 بود و بیست ساعت و نیم چون دور مرکز فلک البروج باشد که در صد و شش روز بود و آن دور
 عطارد است در فلک تدویر خویش شمس را سیصد و شصت و پنج روز و ربع روزی تقریب دور
 باشد که در فلک البروج و همچنین زهره و عطارد را دور بود و باشد که در سیصد و هفتاد و شصت
 روز باشد و این دور زحل بود که در مرکز تدویر خویش و باشد که در سیصد و نود و نه روز بود چون دور
 مشتری در فلک تدویر خویش و باشد که در پانصد و شصت و چهار روز باشد چون روز زهره در فلک
 تدویر خویش و باشد که در پانصد و هفتاد و شصت روز بود و چون روز مریخ در فلک تدویر خویش و
 باشد که در چهار هزار و سیصد و سی و چهار روز چون دور مرکز مشتری که در فلک البروج و باشد که در ده
 هزار و هفتصد و چهل و یک روز بود و آن دور مرکز فلک تدویر زحل باشد که در فلک البروج اما از
 قرانات که زمان ایشان اندکی باشند آن قران عطارد و آفتاب باشد هر صد و ده روز و باز قران آفتاب
 و زهره و عطارد باشد باز هر سیصد و شصت و پنج روز و قران زهره و مشتری و عطارد و آفتاب
 باشد بجز سیصد و نود و نه روز قران شمس و زهره باشد بجز هشتصد و شصت و دو روز قران شمس و مریخ
 بدین قدر بود و قران زحل و مریخ هر دو سال و نیم و قران مشتری و مریخ هم بدین قدر باشد و قران عطارد
 باشد بهر بیست سال تقریب پس گوئیم بدانکه هر چه در زمین میسر و دانز کون و فساد جمله اثبات فلکست
 و هیچ حرکتی و حادثه در زمین و در سعاد و نبات و حیوان پدید نیاید الا که در فلک کوکب است و الهی
 پدید آید یا مشرف یا مبطوب بود که کبی را و بدانکه هر چه در عالم کون و فساد پدید آید از کوکب و سیاره باشد

از زحل کنند که اثر او در زمین چیست و او را در فلک خانه است و بهبوط و وبال و دوست و دشمن و حد و وجه و شش و غیره باشد تا آنچه ضرورت باشد و در آنجا شرف و مشله و دیگر حالاتی جزوی باشد پس گوئیم که اصحاب نجوم متفق اند که آنچه نصیب زحل است در زمین ایران است و بهر حال و در میان ایشان و اصحاب تصرف و خداوندان حکمت و خداوندان کج و پادشاهان بزرگ و فرمان دادن بر ولایات و رود بزرگ و آنچه بدین پیوسته باشد و ساهران و کاهنان و هندسان و دلیل کنند بر کردن کار بزرگ و جوی را ندن و عمارت عظیم چون شهرها و قصرها و حصارهای مرتفع و دیوارها و آنچه بدین ماند و دلیل کنند بر بناهای ویم چنین بر یکدیگر که در عمارت خانهها بر سر کوه و بتجارتها قدیم اما اگر نتوانست باشد و اتصال حدی ندارد نصیب آن بزرگواران و کناسان و درویشان و حقیر و بیماری کن و دست خواهی آنچه بدین ماند و بیشتر داروهای تلخ چون صبر و زهر و بلیله و آنچه بدین ماند و موضعهای کثیف و صحراهای ایران و نهانجا بومی تعلق دارد اما نصیب شتری اگر نیک حال بود دلیل بنمیران و پادشاهان و خداوندان الهام و وحی و خداوندان بزرگ و قصه و اشرف و حاکم و والی عادل و دبیران فاضل و خداوندان لذت و نعمت و شریعت و عبادت و مسجد و صومعه و خانههای آبادان بزرگ و علم آتی و صنعتهای شریف چون قضا و دانشمندی و ریاست و فرمان دادن و ارتقاها و باغها و مرغزارها و جای گیاه و آب خوش و اگر بد حال بود پیران و ضعیفان و درویشان ستور و خداوندان عفت و قناعت و خداوندان دفتر و مسجدهای ویران و صومعهها و عبادتگاههای ویران و وعظ کفین و معلمی کردن قرآن و مانند آن و از خوردنی و دار و چون غسل و حلوها و از نیک و بد اما نصیب مرغ اگر نیک حال بود دلیل آن پادشاهان و امیران و اسفندالاران و مبارزان و لشکریان و خداوندان سلاح و ترکان و بعضی از آن که لشکر باشند و آن صحرانشینان باشند با قناب و مرغ و قمر تعلق دارند و سلاحها و الیها و حرب و اگر بد حال بود قتالان و دزدان و عیاران و راهزنان و قصا بان و آنچه بدان ماند و از موضعها و جای حیوانات و خونهای ریخته و دزدان و مخفیان و از خوردنیها آنچه تلخ و شور بود و نیز چون نمک و سرکه و پیاز و سبزه و آنچه بدین ماند اما نصیب آفتاب اگر نیک حال بود پادشاهان و خلفاء و امیران و سلاطین بزرگ و خداوندان طرفاء و رؤساء بزرگ که بر شهرها و اقلیمها فرمان دهند و خداوندان و علمهای بزرگ و فی الجمله اگر صالح باشد هیچ سعادت و راء شقاوت آنجا باشد از آنچه تعلق بدین دارد و آنچه تعلق تا آخرت دارد و هر چه چفت و گلب بدیندا و تنها بدیندا و اگر بد حال بود بر خداین باشد و لیکن سخت نگویید نبود و مایس دیدیم که طالع او اسد بود و آفتاب منجوس بود و آن شخص هرگز نهم و در میان عمر درویش است

و نهای فرشی کردی و مای گرفت و سقط فروشی کردی و باقیست در ولایت غری غرق شد بسبب دایمی
 اما نصیب زهره اگر زهره صالح الحال بود زنان محترم باشند چون خاتونان پادشاهان که بر شهرها و ولایات
 حکم کنند و اطراف نشینان و روسا و خداوندان علمهای شریف و فسلان و زرگران و خداوندان
 عمل و روی نیکو بد و تعلق دارد و اگر بد حال بود زنان نابکار و کسانی که از خانه بیفتاده باشند کثیر کاشان
 و دختران آثار افتاده که ایشانرا بفروشدند و از خوردنیها هر چه بوی خوشش دارد و شراب و سماع و غنا
 و نحو اما نصیب عطار و وزیران و دبیران و خداوندان عقل و شیشه و قهرمانان و سواران و محاسبان
 و تاجران و ساحران و کاهنان و بیجان و طبیبان و بیطاران و وحی پیغمبران و الهام بد و تعلق دارد و
 چون بغایت صالح باشد تا از مشتری مسعود بود و اگر بد حال بود دلیل کسب در درویشان و بد حالان و
 آنکه در یوزه و سئوال کنند و و خط کونند و شکل زنند و از خورندینا آنچه مانند خوردنی نزل بود و همچنین
 موضوعه را اما نصیب مارا در تنگی ویدی بجال شتری و آفتاب مانده کنند و دریدی با یکدیگر و
 همچنین چون در خانه های یکدیگر باشند و ذکر آن اینجا نشاید کردن که مطول شود و ازین جمله مقصود است
 که در عالم کون و فساد که معادن و نبات و حیوان است هیچ حال نرود الا آن تاثیر که از فلک باشد و
 این را هیچ کس فعل واجب الوجود نتوان گفت از آنکه واجب الوجود یک فعل کرد و آن عقل است
 و غیر محض است و همچنین عقل یک فعل کرد و آن نفس است و غیر محض است و نفس یک فعل کرد و آن
 هیولی است و غیر محض است پس چون هیولی مقبول صورت گرد و تفاوت پیدا نماید آنکه از قبول صورت
 هیولی جسم آدمی از آن تفاوتهای بسیار پیدا شد و هر چند آفرینش بیشتر تفاوت زیاد است یکشت چون
 بفلاک قمر رسید کثافت پیدا نمود و چون تحت فلک قمر رسید ضعیف و ناهمواری و غیره بشود و یکشت و
 پیدا نمود و چون بزین رسید ظلم و غضب و شوق پیدا نمود و سبب آنکه هر بعضی نیک بختند و بعضی بد بخت
 قومی بر آنند که این سبب غنایت واجب الوجود است یعنی توانگری و تندرستی زید و اگر چنین بود پس
 عمر درویش و بیماری از پی غنایت پروردگار و واجب الوجود باشد و این کفر بود دلیل از سبب سعادت
 و نحوست که اکثرت در سه وقت سقط النطفه دوم وقت زادن تیم و وقت تحویل سال و الا این در
 کتب نجومی یاد شده که در آن اما اختلاف در غنایت در آن رساله که بعد ازین باشد یاد کنیم اما
 تاثیر ادوار بدانکه قرآن چهار باشد یکی صغری دوم وسطی تیم کبری چهارم عظمی و این چهار قرآن است
 که بخواند و آنکه در آن حکم کنند و خاطر مردم بر آن تواند رسیدن چه آنچه بیشتر بود ازین سخن نشود و الا
 در حق فیلسوفان بزرگ که یک کسی که نفس او بقوت نفس نبین برسل باشد چون حکیم بزرگ جاماسب و غیره

با عور و مانده ایشان اما قران صغری بمهر بیت سال باشد و ابتداء آن از سر برج محل باشد که در اول دقیقه
 از سر محل قران زحل و مشتری باشد و تا بمیت سال دیگر در دو درجه و نیم از برج قوس باشد و تا بمیت
 سال دیگر تمامی چهل سال در پنج درجه از قوس بود و تا بمیت سال دیگر تمامی شصت سال در هفت درجه و نیم
 از برج محل قران بود و تا بمیت سال دیگر تمامی هشتاد سال در دو درجه از برج قوس قران بود و تا بمیت
 سال دیگر تمامی صد سال در دوازده درجه و نیم از برج اسد قران باشد و تا بمیت سال دیگر تمامی صد و
 بیست سال در پانزده درجه از برج محل قران باشد و تا بمیت سال دیگر تمامی صد و چهل سال در هفده
 درجه و نیم از برج قوس قران باشد و تا بمیت سال دیگر تمامی صد و شصت سال در بیست درجه از برج اسد
 قران باشد و تا بمیت سال دیگر تمامی صد و هشتاد سال در بیست و دو درجه و نیم از برج محل قران باشد و
 بمیت سال دیگر تمامی دویست سال در بیست و پنج درجه از برج قوس قران باشد و تا بمیت سال
 و تا بمیت سال دیگر تمامی دویست و بیست سال در بیست و هفت درجه و نیم از برج اسد قران باشد و تا بمیت
 سال دیگر تمامی دویست و چهل سال در اول دقیقه از برج ثور قران بود و این هجده دوازده قران باشد در مدت
 دویست و چهل سال در مثلثه آتشی و هر یک از آن در مدت بیست سال باشد و چون همه مثلثات بگذرد
 آتشی و بادی و آبی و خاکی و هر یکی از این مثلثها دوازده بار قران کند در مدت هشتاد و شصت سال و چون دوازده
 زده بار درین چهار مثلثه در مدت یازده هزار و پانصد و بیست سال پس قران باز سر گیرد اما قران صغری
 آن بود که بمیت سال قران مشتری و زحل باشد و تا ثیروی آن باشد که لشکر بایرون آیند و دولت از
 بعضی خاندان بدیگر خاندان شود و خواجه قوی شوند و پادشاهان را رنجها بود و نگهبان ملوک بود البته پادشاه
 بمیرد و آشوب و فتنه پیدا آید اما قران وسطی آن بود که دوازده بار در مثلثه قران کند بمیت دویست و
 چهل سال و تا ثیرو این تیران بزرگتر از صغری باشد و آن گردش دولت باشد از قومی بقومی بسته چنانکه
 آن هیچ شکلی نبودی و ایران شدن بعضی از نواحی آبادان و آبادان شدن بعضی از نواحی ویران و فقسان گرفتن
 طشای هر طایفه که در آن وقت قومی باشد و کم شدن آب در ناحیهها و بسیار شدن در ناحیه دیگر و خصوصیت
 بسبب دین و بختها در آوردن اما قران کبری چهل و شصت قران بود و زحل و مشتری را در مدت هشتاد و
 شصت سال و در هر چهار مثلثه بگردیده باشد و تا ثیرو این قران تیر از قران وسطی باشد و آن بایرون
 آمدن پینا سبری بزرگ باشد چنانکه در حقیقت دعوت او هیچ شکلی نباشد و تمامی دیگای بطل شود
 و رسم و آئین و لباس و لغت بگردد و پادشاهی یکبارگی از خاندان قدیم بشود و بختهای دیگر هفتاد
 و طوفانها پیدا آید و سیاست و خراج دیوان و آئین و عبادت بگردد اما قران عظمی پانصد و هفتاد و

شش قران بود در مدت پانزده هزار و پانصد و بیست سال و دو و زده بار و دو بار از سر گرفته باشد
و تا شش قران آن باشد که همه جهان بگرد و دریاها همه خشک شود و صحراها دریاها شود و رسم و خطا و آئین
و چهره بگرد و همه جهان خراب شود و مردم اندک ماند و آنچه بماند پنهان باشد در جایهای آبادان و بعد
از آن دنیا آبادان شود و مردم بسیار گردند و پنیاسبان بدیدانند و شرعیتها بنهند و پادشاهان بدیدانند
و حکومت بدست آرد و در میان وسطی و کسب ری و عظمی قرانها باشد که تاثیر آن بیرون آمدن پادشاهان
بود و سخت و سست شدن شرعیتها و فحارت و قتل و دیران شدن شهرها و این در کتب نجومی یاد کرده شده
و دیگر بدانکه هر هفت هزار سال یکت کوکب را باشد و ابتداء از زحل کنند پس نوبت مشتری پس نوبت
زهره پس نوبت آفتاب پس نوبت زهره پس نوبت عطارد پس نوبت ماه تا دیگر بار نوبت زحل رسد
و چون دوری کوکبی را باشد در آن دور بیشتر قوت آن کوکب باشد و یکس هزار سال نیز کوکبی را باشد که آن کوکب
زیر خداندان دور باشد و با خداوندان دور شش یکت بود و چون هزار سال دیگر رسد کوکب سیم
شریک خدایان دور باشد و هزار چهارم شد چنانکه ابتداء دور از زحل باشد هزار سال خاص زحل را
بود و هزار دوم زحل را بمشراکت مشتری و سزار سال سیم زحل را باشد و بشراکت مریخ و همچنین هزار و پنجم زحل
باشد بمشراکت قمر و اگر چه کوکب مشارک زحل باشند و دور درین بیشتر قول زحل را باشد و این دور را
بوی باز خوانند و هر چه رود در آن قوت زحل را باشد که صاحب دور بود پس چون این هفت هزار سال تمام
شود ابتداء دور دیگر مشتری کنند و هفت هزار سال دور او را بود و هزار اول خاص ویرا بود و دوم بشراکت
مریخ و همچنین تا هفتم بشراکت زحل پس دور مریخ رسد و هم برین ترتیب باشد جمله دورها و دور در آئین فعل
و نهاد و ترتیب و ملت و شرعیت و دولت بر طبع آن کوکب باشد چون آن با کوکب دیگر شریکت
شود طبع هر دو با یکدیگر باید آمیخت و بر آن حکم باید کرد و اما چون دور زحل را باشد و هزار سال خاص ویرا
بود عالم روی بخوابی نهد و آبها کاستن گیرد و مردم کم شوند و کشت و عمارت میانه باشد و در هر اول
هزار و پنجاهمیری بدید آید و از آن اقالیم باشد که در ششم زحل بود و شرعیت سخت نهد و چیزهای عجایب نماید
و سنتهای دشوار فرماید و آئینها نهد که مردم طاقت آن ندارند اما عمرها دراز بود و بیشتر شست بر کوهها و صحرا
کنند و مردمانی باشند سیاه چهره و بالادراز و چپکس را دل بایکدیگر راست نباشد و اگر دوستی
کنند نیکو کنند و اگر دشمنی کنند سخت کنند و هر چه کنند بر وفق طبع زحل کنند تا دور بشراکت مشتری
رسد و برین عادت هزار سال بگذرد پس چون شریکت مشتری شود بر سر هزاره مشتری پیغمبری پدید آید و آن
شرعیت اول را بگرداند و نیز آسان تر شود و سنتهای نیکو پدید آید و آئینهای خوش بندها هزار سال

بدین عادت بگذرد پس چون مشارکت مشتری تمام شود و نوبت مرغ را بود باز زحل هزار سال دیگر باز آید و دوباره
 این هزار و پنجاه و یکمین مشتری بگرداند و آن شریعت دیگر منسوخ کند و سنهای بدند و شریعت بشیعه
 در گردن مردم کند و بحسب و صلاح و آلت آن مشغول شود و همچنین بر هزار سال پنجمی پدید آید و طبع زحل با طبع
 آن کوکب که شریعت باشد میاید آید سخت تا دور زحل بفتند و بگذرد پس چون دور مشتری رسد هزار سال
 خالص و را باشد پس بر سر هزاره وی پنجمی پدید آید بزرگ و شریعتی آرد بی خصوصی و داوری و مردم آن شریعت
 از وی بپذیرند و جهان معور گردد و درین دور مردم بسیار شوند و در همه جهان تجارت و عبادت مشغول
 گردند و آثار از میان خلق برخیزد و بسیار دستم نبود و عدل تمام کنند و سجا با بنانند و یککسا همچنین خاصه
 مشتری که هر کجا که در دور ماضی یکی از آن مشتری بوده باشد با دان کنند و بخیر عبادت و انصاف هیچ نبوده
 جمله آید و چنین حکما برین گونه پیدا اند و آنچه مایا کردیم حکمی کلی است که در آن هیچ شک نیست و نباشد بی باشد
 ازین که گفتیم زیاده بود و باشد که کتب و بسبب تنگی و بدی قرانها چنانکه اگر بر سر هزاره زحل قرانی یافتند که قوا
 زحل را باشد چنانکه قران زحل و مشتری در ثوران حکم که مایا کردیم در حق زحل زیادت باشد از آنکه قوت
 زحل را باشد و شکلی و بی آبی و افتها زیادت باشد و اگر قران در قوس بود آن شکلی و بی آبی که در حق زحل
 گفتیم کمتر بود از آنکه قوت مشتری را باشد و همچنین میگرد و تا چهل و نه هزار سال بگذرد هر کوکی را هفت
 هزار سال و هر هفتی مشارکت کوکی دیگر بمقدار چهل و نه هزار سال دور باز زحل رسد و خرابی جهان بود و دیگر
 باره دور زحل باز از سر گیرد و از آفریدن آدمی که آنرا ابوالبشر گویند و در هفت هزار سال که نوبت کوکی باشد
 آدمی پدید آید چنانکه بر سر دور زحل گفتیم ابوالبشر پدید آید چون هفت هزار سال زحل بگذرد و نوبت مشتری رسد
 دور مشتری را باشد در ابتدای دور مشتری آدمی پدید آید و همچنین در ابتدا دور مرغ آدمی پدید آید و هم این
 قاعده می رود تا چهل و نه هزار سال بگذرد و هفت آدم آمده باشند و ممکن نشوند که هیچ حالی در زمین بود
 که مانند آن بر فلک بید نباشد و آنچه بر روی زمین بید آمده باشد و بید آید مردم بدست تابع آن صورت
 فلکی باشد و اگر توان بر سر دور بود قوت معور را باشد و سعادت در همه زمین برسد و اگر قوت معور را
 بود آشوب و فتنه بود و نباید که عاقل چنان پندارد که بر فلک نحس و سعادت و با گرمی و خشکی
 هست با تری و سردی چنانکه در رساله پیش گفتیم بی بر آسمان هیچ طبعی نیست و لیکن آنچه مایا مییم
 از خلاف بیولی است و اگر خدای تعالی تیر کرد و کتابی بزبان فارسی بنیم و چنین مشکلا اینجا حل کنیم تا
 دانسته آید که فعل و حسب الوجود چیست و خیر و شر و ظلم و داد و بیداد چیست و قتل و مرگ و آفرینش
 و کرک و غیر آن چراست یا چون خلق عالم بخواهند بدینست که بیدادی نیست و هر چه هست چنانکه است

چنان می باید که باشد و هر چه باشد خواهد بود همچنین و الله اعلم

رساله ششم از قسم سیم از عقایات در درجه عشق از جمله ۱۵ رساله که معرفت یان خوان لصفها

بسم الله الرحمن الرحیم اینجا رساله بیارده است در عشق و منجی چند گفته مانند مجلس گزنی و اما انقدر که دستیم
و با دو طبعی نزدیک تر بود اینجا یاد کردیم بدانکه عشق به شکل تر حالی است نفس نا طقه را و خدا و این که خدا
است یا گوئیم و بگوئیم شرح ابتدا عشق از مولد مردم می افتد تا نخست باید که بدانند که مردم دو قوت است
یکی شهوت و یکی غضب دین هر دو ضد یکدیگر اندازا که شهوت سرد و تر است و غضب گرم و خشک و اگر چه
همه قوتی که در انسان است اصل آن حرارت غریزی است و لیکن بایه شهوت سردی و تریت و در وقت
حرکت او همه قوت های بشری با او یار بستند چون قوتها که در جگر و دل و دماغ اند اما غضب هم شهوت است اگر بدین
که شهوت جماع را شهوت خوانند و شهوت نشاید خواندن از آنکه شهوت جماع نیست که گویند شهوت جماع
لذتیت جورانی و آن بیشا رکست و شخصی باشد که هر دو را لذت رسید یا یکی را و حق غضب نه چنین بود از آنکه
در حد غضب گویند غضب جوش خون دلست و از آن جوش کین خواهی و این حد نه آن حد است و بهم
حکما متفق اند که دو چیز است که حد ایشان موافق نباشد یکدیگر نمانند و نه شهوت مردم سبب تناسلست
و غضب بر ضد اینست از آنکه تناسل خیر است و انتقام شرحش است پس چون این هر دو قوت ضد یکدیگرند
لا بد که بکسب جای جمع شوند و اگر اتفاق افتد که جایی یکدیگر جمع شوند آن کثرت شهوت جماع بوده باشد
نه غضب از آنکه اگر سبب انتقام بودی غضب زیاده شدی و چون غضب زیادت از شهوت آید
حرکت شهوت نیست کشتی و بر فتنی و مثال غضب آتش است و مثال شهوت آب اگر غلبه آب دارد
آتش را بکشد و اگر غلبه آتش را بود آب اینجا برود و پیچ نماید و اگر در قوت مغرور سخن گفته آید معلوم است که
قوت آتش را بیشتر است از قوت آب و بدین مثال که ما گفتیم خداوند شهوت تواند بود که قوت
شهوت را بشکند بقوت غضب و قوت غضب را نتواند که بشکند بقوت شهوت پس گوئیم که عشق از سه
وجه خالی نباشد یا مغرور دتن را یا مغرور دجان را یا بیشا رکست تن و جان اما آنچه مغرور دتن را باشد اول ساندن
مراد است بر وفق طبع یا معشوق یا با غیر معشوق و یا خوردن طعام های لذیذ یا آنچه دل بوی سیل کند یا
پوشیدن باشد از انواع لباس که دل آنرا خواهد یا انداختن سیم و تر باشد و ذخیره نهادن یا نماندن
بنا یا با سرها و شهرها و مانند این و ازین جمله تعلق بر تن دارد و اما آنچه بجان تعلق دارد استنباط علم باشد
و عمل از خوشتن نهادن و مبداء خوشتن بدستن و معقولات را در یافتن و جوهر ملکوت بدستن

و معرفت واجب الوجود بدست آوردن و در عقل و نفس رسیدن و نجات خویش اندر علمهای صحاح طلبه
 کروان و زاد آخرت و یکی اندوختن تا باقی بشمارگشتن و جان است طلب روی نیکو کردن و سماع شنیدن
 و شراب خوردن و بوی خوش و کر ما بکار داشتن و فعلها کردن که مردم شنای او گویند و سخاوت علمها چون
 سوسیقی و آلتها می آن و علمهای هندی چون هر و فنا و صند و قبا که از اجلیت هندی خواستند و طلب
 ریاست سلطنت و مثری کردن و فرمان دادن و نام نیکواند و ختن و با مردم نیکوئی کردن بدینا و علم
 گرفتن تا بدانشند که او دانا است مانند نجوم و طب و تعبیر و حساب و آنچه بدین ماند و آن هر سه نوع که مایه
 کردیم سبب آن سه ملت طالع است در وقت مسقط النقطه که وقت طالع زادن و وقت تحویل سال
 و این جمله در کتب نجومی مسطور است اما انقدر که بکار آید اینجا باز گوئیم بدانند که لابد بود که در وقت مسقط النقطه
 و وقت طالع زادن کیت کوکب یا دو کوکب یا بیشتر مستولی باشد اگر زحل مستولی بود همه عشق و کرامت
 بزرگ باشد و فکرت کردن در علمهای باریک و بدست آوردن اهرافلکی و حقیقت آن و به تنها کردن
 و راستی و درستی تمام با دوستان کردن و دشمنی سخت با دشمنان کردن و عشق و بر محبت خویش باشد و
 اگر زحل و مثری مستولی باشند همه عشق و عبادت و ریاضت و شریعت و زیدن باشد و با خلق خدای
 نیکوئی کردن و عشق بغایت و زیدن با واجب الوجود و خویش و نظر مکرر کردن و زهره و زحل و زیدن و اگر
 طلب ریاست کنند این قوم بیایند و لیکن از بسیاری درع از ایشان آن کار نیاید و اگر زحل و مریخ مستولی
 باشند این کس مادام بر انتقام کشیدن عاشق باشد و فرمان دادن بنا واجب و ثبوت را ندان بجز الهی
 و عاشق شجاعت و مردی بودن و آنچه بدین ماند و همچنین مزاج که اکب با یکدیگر باید آمیخت چنانکه اگر مریخ و زحل
 زحل و زهره و مریخ مستولی باشند همه عشق و دی ثبوت جماع باشد و بدست آوردن آن معنی و چاره و جلیت
 آن ساختن و اگر مستولی شمس باشد و مریخ همه عشق و غضب و قهر و غلبه باشد و سرکشی و فرمان دادن و اگر شمس
 و عطارد مستولی باشد همه عشق و سخن گفتن و مجلس داشتن و فضل بدست آوردن و مامشالی باز نمانیم تا روشن
 شود و اگر مستولی زحل و زهره و مریخ باشند شجاعت و همه از بھر شکم باشد پس اگر زهره و مریخ و عطارد
 که بوده باشد پیش از مریخ و انکس قوت زحل و زهره و مریخ بوده باشد و این کس را تحویل نیفتد که در تحویل وی
 این بر تنه کوکب را قوت تمام بود با شمس اصلی و در تحویل عشق این شخص تمام بکند و در شکم که یا چیزی چند دان
 خورد که از آن بمیرد و یا خوردنی بزد و یا بسبب خوردن چیزی کند که او بر بدن سبب هلاک کند و
 چنانکه گفتیم اگر مستولی مریخ و زهره و مریخ باشد عشق و همه از بھر جماع بود چنانکه این هر سه کوکب در دور
 و مریخ و زحل قوی باشند و یا با هم افتاده باشند که وجب فعل باشد این کس همیشه عاشق شود

باشد و عاقبت بسبب شهوت بلاک شود و چنانکه گفتیم اگر رسولی بمش و مرغ باشد که دور و دور قرآن
و سقط النطفه و مولود و تحویل این مرد و کوب قوی باشند این کس در ششم و انتقام عشق و کینه نهستن
چنانکه شود که بسبب غضب فعلی که او را بلاک کنند و اگر رسولی بمش و مشتری و عطر و بود چنانکه گفتیم
در پیش اگر دور و قرآن و سقط النطفه و مولود و تحویل این مرد قوی بوده که این کس در عشق سخن و نش
چنان شود که دعوی پیگیری کند و گوید که خدا یغالی با من سخن گفت و بسیار بود که رحمت گفته شد
و ما در مثل بزیم از بهر دو کار تا هر دور و روشن شود و گوئیم عشق یا از بهر خدا یغالی بود یا از بهر معشوق و خست
گوئیم اگر کسی را مولودی باشد مولودی باشد و مرغ و زهره و قدر و سقط النطفه و مولود و تحویل و قرآن
قوی باشند هیچ شک نباشد که خداوند مولود طبعی لطیف دارد و پیوسته بر کسی از بهر و نیکی یا از بهر
شهوتی عاشق باشد و نیز این در اصل مولود با سبب دوستی باشد و در مولود این کس را لا بد بمش و
قر در جای افتاده باشند از بهیئت صالح پس اگر این مرد در مولود را نظر بر کسی آید یا با کسی دوستی کند
که نیز این در مولود او قوی بوده باشد و در مولود این کس بر تشکیک یکدیگر باشند دوستی ایشان بنایت
باشد و اگر یکی مرد باشد و یکی زن و با عظام عشقی پدید آید میان ایشان و اگر یا زدهم طالع عاشق و طالع
معشوق بود عشق اشکارا شود و سخت شود و همچنین اگر زن باشد یا عظام و غلام و اگر چه در محفل
شهوت باشند دوستی عظیم باشد چنانکه سرو جان از یکدیگر دریغ ندارند و چون مولود بر ضد این باشد
و نیز این بر تریج باشند یا خانه به هم یا دهم یا ششم یا دوازدهم باشد آن دو شخص عظیم دشمن
یکدیگر باشند و آنچه که در حال عشق گفتیم اگر بعضی باشد و اگر بعضی نباشد محرم بانی و دوستی باشند
و لیکن عشق نباشد و همچنین آنچه در دشمنی گفتیم اگر بعضی بود و بعضی نبود آرا بود و لیکن دشمنی نبود و یا
در نجوم اصلی عظیم است تا بدان حد که اگر روی باشد که در آن زمان از آن روی سیکوتر نباشد
شخصی بود که مولود او چنان افتاده باشد که پیوسته عاشق بود و مولود ایشان نیز این و خانه های
ایشان بر تریج یکدیگر افتاده باشد بصورت دشمن یکدیگر باشند و اگر رسولی و طالع سقط النطفه
و مولود و قرآن و دور و تحویل مشتری و مش و عطر باشد با تمامی الوف بروج رسیده باشد
و مولود این کس را با طالع قرآن باشد با او تا دان بصورت دشمن و عشق و فصل آتی درین کس
پدید آید و دعوت کند و خیمه بزرگ شود و فلک بروی ظاهر گردد و عشق آید بروی چنان غالب شود
که ستر رعیت و سنت نهد و مرغ بر خویش نهد و خلق را بخدای تبارک و تعالی خواند و از هیچ طاع
خذر نکند و در دانش بدرجه عظیم رسد و در راه خدا یغالی کتاب بنده و اگر او را در عشق آید

خوش و متن فدا کند و بجزای بزرگ بنماید این است عشق و شیرین تر از نفع نباشد و این جمله از تاثیر شکل کلام
باشد واجب الوجود از عشق و عاشق و معشوق نمره است و تیرا و اینجای تقدیر کفایت و الله اعلم

رساله هفتم از عقایدات در قیامت و بعث و نشور و آخرت از جمله

سجاده و کت رساله که مقرر نیست با خواندن

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه بر حاکم واجب است در چگونگی خویش پیش نظر کردن و جوهر خود بشناسد و حق را
مدعی دعوی کند که علوم علمی و شرعی دریا قه ام و او جوهر خویش را نشناسد به دروغ زن باشد و هرگز به حق علمی
بر وی اشکار نشود و حقیقت هیچ معلوم نتواند کرد و اگر چیزی بداند در آن بیکان باشد و بقیه
معلوم حقیقت در نتواند یافتن و هر چه مرد را بداند ها جلست یا از بهر تن نیست یا از بهر جان بهر چه از بهر
تنست دنیاوی است و هر چه از بهر جانست عقبات و حاکم داند که تن باقی نخواهد بود و مغیبت در خاک
نخواهد ماند پس از کیفیت سعادت چنان آگاه شدن و انداختن سعادت و بعد در کردن آنچه شایسته است
از وی است بهتر از آنکه بتدبیر فانی شد و نفوس کلی ضایع نکند آشتن و قدما و ماضی هیچ حال سعادت و شقاوت
بدان مشغول نبوده اند و همه سعی ایشان در طلب سعادت نفس بوده و سعادت نفس معارج او باشد
بجای افلاک و سموات که بهشت جاد و است و پیوستن بجای ملکوت و نفس و عقل و واجب الوجود
که معشوق حقیقی است و بداند که شریعت پیغمبران و حکیمان و آنچه در کتب های ایشان است از آنچه
رزمیت و آنچه اشکار است هیچ نمی دیگر نیست الا آنکه نیکی سعادت و دو جهانی باشد و بدی شقاوت
و دو جهانی و نیکی جان مرد سعادت و بدی شکی رساند و بدی شقاوت و بدی سعادت و شقاوت
آخرت بخواند و این پنج روزه عمر دنیا و سعادت آخرت بشناسد و حقیر نفس باشد و گوئیم نفس جوهری
بیط است نورانی عالمی که نور و حیات صفت ذاتی است و علم در وقت و نیست تا بدین پیوسته است
چون از قوه قبل آمد ذاتی او باشد و این مسئله پاره مشکل است و حل این مشکل آنست که اتفاق است
که نفس بقوت عالمست و این را مقدمه کلی موجب کنم چنانکه گوئیم نفسی بقوت عالم است و پیوسته
حکم گفتیم آنست که روحی نفس کل دارد و نفس کل چون آینه است جمله موجودات را چنانکه آینه عالمی که
و خواهر بود و روحی همچون صورت در آینه پدید آید و این نفس پیوسته است و تدبیر زید میکند و روحی
بدن زید دارد و روحی نفس کل پیوسته است و صورت معلومات از نفس کل در وی چنان پدید آید
که در اصل نفس و مثال این در محسوسات چنان بود که آینه را در برابر ماه ناگوایی دیگر یا خانه یا صورتی را باز

مشغول

آن صورت چنانکه باشد در آن آئینه پدید آید پس اگر آئینه دیگر برابر آن آئینه بدارند آئینه اول را بصورت
 که روی باشد در آئینه دوم پدید آید و اگر آئینه سیم در برابر آئینه دوم بدارند هر صورتی که در آئینه
 دوم بود در آئینه سیم پدید آید و عجبت بر آن باشد که آئینه سیم و دوم با صورتی که در انسان باشد در آئینه
 اول پدید آید چنانکه صورت در آئینه و هر دو صورت که هر دو آئینه باشد در اول پدید آمده باشند
 و این مثالی روشنست اگر نیک اندیشه کرده آید پس درست شد که نفس چرا عالمست و علم و چگونه باشد
 بسبب آنکه بی روی بیدار و حواس او را مشغول نماید آنچه می باید که فعل باشد بقوتش
 اما آنکه چه سبب است که این روی بیدار پیوسته است از آن روی که بنفس پیوسته است صورت
 معلوماتی پذیرد سبب آن تیرگی نیست و این را در محسوسات مثال بسیار است مثلاً اگر کوئی
 از بلور بکشد و او را متصل بکند هیچ روشنی بخوبی نشیند پذیرد و تضییع او از آفتاب همان بود که شکر
 و اگر یک نیمه روی او متصل کنند چون روی مصقول در برابر آفتاب بدارند آن روی سیه و نه مصقول
 که با آفتاب دارد شعاع آفتاب پذیرد و لیکن از جهت آنکه روی زیرین او تیره باشد و نه مصقول عکس او بر زمین
 بیفتد و آن صورت که از آفتاب پذیرفته باشد باز تواند نمودن پس اگر این روی زیرین همچنان متصل کنند
 که روی بالا این همان صورت که پذیرفته باشد همان جاسس بنماید پس بدین دلیل روی زیرین نفس که
 بیدار پیوسته است و حواس تیره از مشغول میدارد و علم نمی پذیرد پس از حواس از ریاضت و علوم معلومات
 روشن شود صورت معلومات در پدید آید و مثالی دیگر گوئیم اگر آئینه شفاف که او را در هوا بدارند هوا را عکس
 روشن شود و اگر او را بدیوار تیره باز نهند دانه دیوار خانه از روی روشن شود و نه عکس از وی بآید و نه
 را از وی روشنی بود و سبب تیرگی دیوار پس اگر دیوار را سوراخ کنند و این آئینه در دیوار نهند از عکس
 آفتاب میان خانه روشن شود و بوی دیگر گوئیم اگر هوا کثیف بودی چشم ما هرگز آفتاب و ماه و ستارگان
 نتوانستیم دیدن پس چون این سطح هوا که فلک بدو محیط است شفافست و این سطح که با پیوسته و چشم
 ما همچنان روشنست هر چه آن سطح پذیرفت این سطح در چشم ما افتد و اگر چه چشم ما بحقیقت کمال ماه و آفتاب
 و کواکب چنانکه هست تواند دید لیکن بی تضییع نیست نفس کل شریفه از کواکب است و نفس ما شریفه از
 هوا است و حس بهر از جهت صفا و روشن خویش آنچه می بیند از نفس دارد چه اگر نفس نبودی بینایی چشم نبود
 پس مثال نفس کل کواکب و مثال نفس هر دم هوا و مثال حواس آئینه و عقل و اند که اگر می شاید که هوا
 آنچه پذیرفت از سطح اول سطح دوم همان باز نماید نفس را طهر را اولی باشد و واجب الوجود کواکب است
 که این مثال را گفتیم درین کتاب هر چه گمانی ندیدیم و نخواهیم و اینچنین صفت باز نمودیم و اگر

داده آید این مدینه و مانند این هم از نفس باشد پس بدین مقدمات معلوم شد که هر نفس عالم است و در حق
 و نور او هیچ شکی نیست پس از وی انصاف شغنی و بی شرمی و عیبی عظیم باشد و با چنین نفس اگر شخصی
 بپرسد که مباد تو از کجاست یا معاد تو کجاست نداند و با اینهمه دعوی علوم کند و ما گوئیم مباد مردم
 از بهر اختلاف مردم در مذاهب بر اختلاف است اول بقول جمله غیران مباد نفس از امر واجب الوجود
 محقق است و برین دلیلها بسیار است و بر قول حکما که هیون چون افلاطون و ارسطاطالس و ارسطو
 و ابرقلیس و فیثاغورس و سقراط و مانند ایشان که سخن ایشان حجت حکماست نفس مردم جوهریست
 بسیط است و آن جوهریست که هر دو عالم را بکار میرد و اما جالینوس میگوید که جان نجاست
 و بفساد تن بفساد میشود و باقی نباشد و بزرگان در کتب خویش این جواب داده اند و ما گوئیم
 جالینوس را اینهمه سخن مسلم نباشد از آنکه جالینوس طبیب بود نه حکیم و طبیبان معتقدند که سقراط در
 علم طب کلم از جالینوس نبود و در حق نفس چنان عالی بود که گفت تناسخ حق است ولیکن نگفت که
 همه کس را یا بعضی را پس این قول جالینوس درست بروی و حکما در برهان این نفس که جوهریست
 بسیط این قول او را باطل کرده اند پس چون نفس جوهری بسیط باشد لابد معاد او از دو وجه بیرون نباشد
 تا بعد از موت متوکل باشد یا شقاوت چنانکه در رساله الم ولدت گفته ایم و دانسته ایم که مردم
 تنی است و جانی و اگر تنی کرده باشد و اگر بدی بشاکت کرده باشد و انبیاء و حکما چندانکه بوده اند
 بر یک لفظ متفق اند که اجسام را بعثت است و روزی بود که بازشت هر خلق در آن روز بود و حکما
 الهیون متفق اند که اگر سعادت یا شقاوتی باشد در حق نفس است و تن فانی است و عاقلان با
 که میان هر دو جمع کند و حقیقت آن بطلبه و کوید آنچه بسیار گفته اند راستست حقیقت از هر آنکه
 بصری و شش هزار همه عالم بگردیده باشد چنانکه همه زمین درخت و نبات و حیوان و معادن شده باشد
 و باز بقا شده و باز خاک بوده و زمینها که مردگان در آنجا بوده باشند کشت زار و درختان شده
 باشد و غذای حیوان گشته و از آن غذا همچنان شخصی که در آنجا نپذیرفته باشد بدیده و یا نمیخورد
 هزار سال ممکن است خاصه درسی شش هزار سال و این که ماسی و شش هزار سال گفتیم اگر کسی دیگر صد
 هزار یا دویست هزار سال گوید همان بعثت باشد بی هیچ شکی از آنکه بعثت بر نگشتن باشد و چون بخت
 درستیست خواه یا نصد هزار سال و خواه هزار هزار سال اما بعثت ارواحی آنکه شکی باشد یا شستی از زندگیت
 و حکمت درستیست که هر جانی را بعثی است و بعثت بعثت عربست و او را الله تعالی است یکی آنکه
 گویند بعثت رسولان غیر شمس و غیر برادر دیگر را گویند بعثت النائم بر بخت خفته را و همچنین گویند

بعثت الهییت زنده کرده و این بر سه درجی نفس لایق است اول بقدرستند نفس با عالم سفلی بر
سبیل سیاحت دوم بکثرتن و آن باشد که از تن برانگیزه شود یعنی از خواست غفلت و پیروی و پیروی و
سیم زنده کردن همچنین معلوم است که مردن تن زادن جان است و زندگی تن مردگی جانت بعثت
جهان همان طریقه همین باشد که تن میرد چنانکه سیمیه علیه السلام میگوید من مات فقد قامت قیامت
معنیش آن بود که قیامت هر کسی در آن حالست که بمرد و جان را هر چه درین حال انداخته باشد بعد از
مرگ تن با او روان خواهد بود و از فضل و جلال و خیر و شر و بر آنچه انداخته باشد جاودان با وی نخواهد ماند
سبب آنکه هر چه جوهر مذکور در آن صورت و می شود و صورت جوهر را همیشه بود از آنکه جوهر نفس از غایت
که صورت او از ماده جدا نخواهد شد پس اگر صورت جوهر از مفارقت تن بر دنیای عالم علوی باشد
و این صورت که دار غضبی باشد یا شهوی بود هیچ حال ملکوت او را قبول نتواند کردن و او نود راه
با مقام اصلی خود برود و کور بود و سرگردان پس در عالم سفلی بماند ابد و در آنجا با وی باشد تا وقت
که مکافات تمام بیاید حقیقت بعثت همین است و الله اعلم

رساله ششم از سیم از عقلیات در حرکتها از جمله ۱۵ رساله که معروف است با خوانان

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حکما متفق برینند که حرکت جایز است نه تن را که اگر در تن حرکتی
پدید آید از جان باشد نه از تن و آن حرکت تن را عارضی و عارضی بود و حرکت جان از ذاتی
بود نه عرضی و هر چه ذاتی چیزی بود یا لقاه آن چیز بود آن صفت با وی بود مثلاً حیوان آن بود که وجود
وی گویند حیوانی با حی حس است پس حس ذاتی حیوانیت و مادام تا حیوان بود و حس با وی بود
و همچنین خاصه با آن چیز بود که هرگز از آن برنگردد و زایل نشود چون بد و پایی رفتن مرغ را و مردم
و خنده و گریه مردم را و صهیل و هیس و سب و خراپس حرکت ذاتی جان باشد و تن را بعرض
بود از آنکه بعد از مفارقت جان آن از وی زایل میشود و در خاک بی حرکت بماند ولیکن محل مختلف شود
چنانکه نفس و بدن عالم که بیک نفس و یک بدن است و اینجمله حرکتها که در عالم علوی و سفلی سبب باشد
از یک حیات و یک حیوان است و کاهای بیکه او محیط باشد و کاهای دیگرهای فکلی باشد و کاهای
در جسمان جمله زمین و همه حرکتها از آن حرکت است و مثال این در محسوسات بسیار است مثلاً شخصی
پای بایستد یا بدست چرخ آید یا بگرداندان از گردیدن یک حرکت است و حرکتهای بسیار روی
است نه باشد یکی حرکت چرخ آید یا دوم حرکت استون سیم حرکت سنگ چهارم حرکت کندم و یا

این هر یکی بکای قسم شوند و هر قسمی دیگر را بقسمها شود و پنجم حرکت از دوششم حرکت مرد و اینجمله عرض است این که اصل همه حرکت حیوه نفس آن مرد با آن شخص است که سبب اینجمله شد و است پس حرکت حیوه نفس ذاتی بود و اینجمله عرض است و بسیار گاه بود که آسیبا را چیزی دیگر بگرداند چون باد و آب و ضرر و کاه و و غیر آن که اینجمله عرض اند و سبب بودن ایشان سبب چیزهای دور و گردش آسیبا باشد پس حرکت همه چنین است آنچه در عالم تعلیم است اما آنچه در عالم علولیت سبب آنکه مادت و بی رستور و بی جدا نخواهد شدن حرکت او ذاتی او شده است از آنکه سبب جدا شدن صورت او مادت است که مادت تغییر شود و گه گشت و دو طبیعت او را فرسوده کند و در افلاک و کواکب طبع و فرسودگی نیست و تغییر و فساد نیست و آنچه او حرکت کند آن نه این تغییر که در کون و فساد است بل تغییر او آن بود که در خویشین بگیرد و کواکب گاهی درین برج باشد و گاهی در جای دیگر و اینجمله بر آن دانسته شود که تغییر باشد و این شرح اینجا را است نباید بسیار بی پس بر حرکتی که در عالم تعلیم است و سبب این حرکت نفس کل و عالم علولیت و آنچه درین رساله خواهیم گفت از حرکت و سبب حرکت علی آن بود که در علت و معلول بگوئیم و یا در کنیم و در رساله ما می گفته ایم چون کون و فساد و شمار و عالم و مابین طبیعت و دخلی نجومی و او دار و احوار و حرکتی که از حرکتی دیگر آید اول را سبب حرکت بیشتر از آن بوده باشد و حرکت دوم را سبب حرکت اول بوده باشد و سبب علت است و سبب معلول پس این رساله دیگر بگوئیم که در آن سخن بسیار است و الله اعلم

رساله پنجم از قسم سیم از عقیدات در علت و معلول از جمله رساله خوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سخی جمله اهل دانش که معرفت خدا تعالی منوب اندر شناختن شجاعت و چگونگی چیزها آن چنانکه هست و چندی وی و اجناس و انواع و خاصیت نوعها جدا و سوال بر آن و جواب آن و آنچه بدین پیوند و آن نه است بل هو متی هو ما هو کم هو اسی هو این هو کیف هو کم هو من هو و این بر سوالی را جوابی خاص است که هیچ بیکدیگر نمانند و در چیزی از موجودات که شکل نبود این نه سوال بر وی است پس اگر از حقیقت جواب داده آید از فضل ذاتی سخن رود و مخالطه نکند و آنچه معلوم شود صدق و برهان بوده که فضل نبود چون حکایتی باشد یا دروغ بود یا دل خوش کننده که از اقصای کونیند و ما اول گوئیم که عالم هست یا نیست و ما باین عالم آن میگوئیم که هر چه جزو حبب الوجود باشد شاید که او را اعظم خوانند و شاید که هر یکی را جدا جدا عالم خوانند چنانکه عالم عقل و عالم نفس و عالم

ملکوت و عالم ارواح و عالم افلاک و عالم علوی و عالم سفلی و عالم کون و فضا و عالم نبات و عالم حیوان
و عالم انسان و همچنین شاید که جنبی را با انواع بر سبیل عاریت عالم خوانند و آنچه گویند سرده هزار
عالم است از پنجاه است یا اگر گویند عالم مورو عالم ذره و با باشد که این برای العین می بینیم که
عالم هست و اگر بدین هستی عالم ارواح گوید ما را معلوم است بی انکار می که جسم از انجا که جسم هست
حرکت و متغیر کند و نبات زوید و افلاک بی نفسی که نباشد و بخودی خود بجنبند و اگر زن حیوان را نفس
باز بودی هرگز حرکت نکردی دلیل برین مرگ حیوان است و مرگ چیزی دیگر نیست جز جدا شدن
جان از تن پس بدین برهان درست شد که هم عالم ارواح هست و هم عالم جسم و بوقتی از یکدیگر جدا
شوند و بوقتی بیکدیگر پیوسته باشند و چیزها هستند که نفس و بدن انسان هرگز از یکدیگر جدا نشود و آن
عالم علوی است و افلاک و کواکب پس جواب بل بر همان داده آید اما آنچه گویند ما هو جواب
او آن باشد که بچکه گویند یک روح است بیک بدن پیوسته و بر سبیل سیاست و غایت بیک
آن میکنند و این برای العین پدید است و چون در آن فلك و حرارت شمس و افلاک و کواکب
چنانکه در رساله العالم انسانی گیر گفته آمد پس جواب ما بود درست باشد و شرط جواب ما هو آن بود
که از جنس اقرب خبر دهند و چون عالم بچکه یاد کردیم او را تنی دیگر نیست که این نوع او باشد
پس جواب درست باشد اما آنکه کم هو یعنی عالم چند چیز است گفتیم نفسی است و بدنی اما تفصیل
این نفس بدان در رساله کون و سما و عالم گفته ایم اما ای هو یعنی کدام چیز است او برای العین و به
محسوس و محقول معلوم است که از وراء فلك محیط تا مرکز خاک کدامی است و تفصیل عقل و نفس
و افلاک و کواکب و عناصر و معادن و نبات و حیوان است و انیم جواب کم باشد هم جواب
ای هو اما کیف هو یعنی چگونه است بر حسب آن طبیعت است که بدو پیوسته است و رنگ و بوی
و طعم که تنه محسوس است کیفیت را بر موجب طبع عالم بود آنچه که طبع مفرد و مرکب بود چون حرارت و
برودت و یبوست و رطوبت و برودت و رطوبت و برودت و یبوست و معتدل و معتدل و معتدل و معتدل
خامی یعنی آنچه در افلاک و کواکب است اما این هو یعنی کجاست در میان نفس کل استاده است
چون بچه در شکم مادی اما متی هو یعنی تا کی باشد همیشه باشد از آنکه فاعل این فعل و قاصد این فعل
نه طبیعت است و فرسوده شود و هر فاعلی که فعل کند یا از امر امری کند یا از طبیعتی کند یا از حرکت
کند و لابد که عالم فعل فاعلیست از آنکه نه واجب الوجود هست و گفتیم فعل واجب الوجود است
مختص است فعل او شفق است باشد و ممکن الوجود پس اگر فعل نفس کل امر واجب الوجود است متقطع

خواهد شد از آنکه انقطاع رحمت و شفقت از واجب الوجود و انباشت از آنکه شفقت از واجب الوجود باشد
و واجب الوجود بی وجود نباشد هرگز پس هرگز منقطع نشود و اگر گوئیم از طبع میکند گفت ایم که نفس و افلاک و کواکب
طبع نیست پس بهم رحمت باشد و رحمت کردن نفس از عقل باشد و رحمت عقل بر نفس از واجب الوجود است
و رحمت واجب الوجود از واجب الوجود است و آن هرگز منقطع نخواهد شد پس همیشه خواهد بود اما لم هو
یعنی که این از بهر چه است از بهر آنکه تا اثر حکمت حکیم پدید آید و معنی را بجای بیاید اما من هزار بهر که است در باب
علت باز گوئیم تا مگر نبود همچنین برخی را سوالی باید که از حقیقت آن چیز پرسیده آید و گوئیم لفظ حکمت است
که آن طبیعت علم نقل شیا باطلا یعنی هیچ فعل نکند که آن فساد بود و اگر چیزی در چشم فساد نماید از
جمل ما بود و اگر آن از بهر صلاح بود پس حقیقت آن است که در عالم فساد نیست اما آنچه از فساد تمام
بصافه اند یعنی کون و فساد عرض را باشد نه جوهر را و نه جسم را و هیچ فسادی در جسم انسان ظاهر تر از عقل
نیست و اگر از روی حقیقت بینندگان فساد است بلی کردن جانست و زنده کردن جان صلاح
محض است و درین سخن بجای خویش بهتر که گوئیم اکنون در علت گوئیم هر چه را وجود بخویشتر بود و وجود چیزی را
دیگر از وی آن چیز اول را علت گویند و این چیز دوم را معلول و در موجودات چیزی است که آنرا علت
علت است چنانکه عقل و نفس و چیزی باشد که او را دو علت باشد چون افلاک و کواکب و چیزی
است که او را چهار علت باشد چون معادن و نبات و حیوان اما اول علت موجودات حکمت
واجب الوجود است و رحمت و شفقت عقل فعال معلول نیست و نفس علت هیولی و هیولی معلول است
و هیولی علت جسم مطلق است و جسم مطلق معلول وی جسم مطلق علت افلاک و کواکب و افلاک و
کواکب معلولات وی اند و افلاک و کواکب علت های غناصر معلولات شیا نند و غناصر علت نبات
و معادن و حیوان معلولات غناصر و ما گفته ایم در رساله پیش که هیچ مثالی نیست که از شایسته
نیاست چنان دلیل بود که عدد مثلث اما یکی اول همه عدد است از آن سبب که یکی علت و است
و دو علت سه و هم برین نظم طبیعی قیاس میباید کرد و میتوان گفت که یکی علت سه است
بی واسطه دو که خدا وسط است همچنین صورت انسان در حجم بواسطه دیگر علتها پدید آید آنکه ۳۰
الوجود صورت انسان نکاشت و در میان خون حیض بی واسطه زمان و مکان نبود و اگر مکی بی ۲۰
نبود کمالات عالم نبود و هر یکی را از متولد است چهار علت بودادی و صورتی و فاعلی و غایی چنانکه
اگر نباشد خانه نبود و اگر خاک نبود که ماده است خانه هم نبود و اگر میشت خانه نبود خانه نتوانست و شد
ترازین بگوئیم علت است لیکن علت است که خدا وسط است از آنکه شاید گفت که

واجب الوجود در رحم زن صورت ایشان کاشت یا پدید کرد در میان خون حیض و منی و لیکن صورت
 آنکس نکاشت که بسیار علت بواجب الوجود میرسد مثلاً این چنانکه یاد کردیم که علت آب و آب
 علت جیم پس علت سح بود و اگر میان الف و جیم علت نبودی خود در آن هیچ شکی نبودی و عاقل آفر
 دادی که علت سح است و در عدد چنان بود که گوئیم یکی علت ده است و اگر علت سه باشد
 بواسطه دو باشد از آنکه بر گرفته نباشد تا بتو پس یکی بواسطه دو علت سه است چنانکه آب علت سه
 باشد و لیکن اگر چرخ نبود حرکت آب نباشد و این مثال سخت روشن است خاصه آنس را که عقدا دارد
 که واجب الوجود سباع را از بهر آن آفرید که انسان را خورد و این کفر محض است از آنکه نه یکی است که علت
 ده است و خاصیت ده جدا باشد و خاصیت یکی جدا پس یکی علت ده نباشد تا نه در میان
 نبود پس واجب الوجود شیر را نیافرید که شیر را شیر فلک آفرید و شیر خواه انسان خورد و خواه ترنج
 روزه که اگر نه آن خورد سبب شکستن دندان جان بوده باشد و بچشم عقل این فساد نبود و همچنین تره و
 دلیل بر قربان ابراهیم امتیاز علیها السلام و قربان کردن دیگر تغییران کا و کوسفند را و آنچه بدین ماند
 خاصه امت محمد را علیه السلام پس عاقل میزد که یکی علت ده است بل گوید که اگر یکی نبودی ده
 نبود بی هیچ شک و دلیل دیگر آنکه مثلاً زید خانه یکست و استادی خوش در آن بدید کند مقصود آنکه تا
 بداند که اوقار است بر بنای بجز و بچشد و از عمر میراث بکمر رسد و بکمر بشنود و شد و شنید و شنید
 تا زندان کند تا ظلم ظالم از مظلوم بیاست آن زندان پسند کند و باز دارد پس ظالم زندانی گوید
 زید یسبب و علت غدا من بود و مثال زید فعل واجب الوجود و مثال خانه عقل و مثال عمر و نفس مثال
 پس عمر و هیولی و مثال شجرت شیر فلک و مثال بنده شجرت شیر زمین و مثال ظالم زندانی یا مظلوم که بظلم او را در
 زندان کنند آنکس که او را شیر بخورد و اگر اضاف بدین این مثال سخت روشن است و این جای
 دقیقه دیگر است مثلاً علت خانه بقوت کردن زید بود و آب و کلی و مکان و زمان و هستی خانه اگر زید
 نباشد فاعل خانه نبود چنانکه کتاب بی کاتب محال بود و اگر مکان و زمان نبود خود زید بود و نه خانه
 و اگر هیولی نبود که خاکست خانه هم نبود و اگر هستی خانه از بهر آن نبود که کسی در آن نشیند هم خانه نبود و از بهر
 آنکه زید خانه از بهر شست کند خواه از بهر شستن و خواه از بهر کسی دیگر چون زید از خانه فارغ شود و علت
 بقا را خانه زید باشد از آنکه علت خانه فعل چوب و شست و شکست بر صورتی معین که خانه را
 بسپای میدارد و زید علت هستی خانه نباشد بل علت کردن خانه باشد پس بر بگذر کسی بدان خانه فرمود
 آید یا کاروانی یا چاهتی محتالان یا جنتی از حیوان و آن خانه از علتی چون باران یا زمین لرزه یا قهر و

روزگار بخت و انجاست را لاک کند زید علت بلانک جماعت نبوده باشد چه علت بلانک جماعت
مستی دیوار مصطف خانه و باران بودند زید پس خانه و فرسودگی او و باران از طبیعت باشد نه از فعل
زید و چنین کسی که در زجر راحت خود نه از برای غرق شدن خلق و هرگز انداخته ای در کشتنای
داده باشد این قدر او را کفایت است و باشد که او را خود برین قدر نیز حاجت نبود

رساله دهم از سیم بیستم از عقیدات از حد و دور سوم از جمله اله رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه ما در جمله کتاب منطقی پنجم که گفتیم که حد و این رساله آورده است
در حد و مفروض و لیکر چنان نام نموده که منطقیان را بشاید و نیز بیشتر چیز را رسم باز نموده بود و اگر حد بود
حد واقعی بودند برانی الا اندکی پس از کتاب بزرگان مانند کتاب اشارات و تمییزات که بود علی بن
کرده بود و کتاب تفاهة الحکمت که حسن بن جریر اصفهانی کرده بود و کتابی که از تفسیر عبد الله بن
جبرئیل بخشوع طبیعت کرده بود و جمع مندر آورده ایم از حد و معبرین که منطقیان را بکار ماند و ما در اول
این کتاب یاد کرده اند که این حد و یابی برهان یا هیچ یا نیکو نیستیم و آنچه باید یا نیکو نیستیم و آنچه
زیادت باید که برین زیادت که نیستیم پس این جمله حد و در از بزرگان آورده ایم تا آنچه ضرورت تر باشد
درین کتاب بیشتر باشد پس گوئیم که بعد از واجب الوجود هر چه هست از محیط تا مرکز خاک بدقت است
یا بسیط است یا مرکب یا بسیط معقول باشد و خدا و بکمال یا چنان که در خود او بود نشانید که در او باشد
که بعد و رسم جواب او شاید داد و مرکب یا بخش بصردیده آید یا دیده نیاید و هر دو را حد باید نهاد
در علوم بکار برند و از آن مغالطه نیاید و در حد و حد بسیار را احتیاج است حکیم را خاصه برای
در اختیار اول آنکه حد نهادن سخن در از کوتاهی کند و حکیم را از آن براند که تالیفها در از نهند دوم چون از خصم
در پرسد که حد فلان چیست در حال علوم حکیم کرد که داناهست یا جاہل و حاجت نیاید با متغیای
بسیار اما اصل حد جز آنکه در صناعت منطق بنا و آن بنده از تن آن طلب کنند که چه چیز باشد که آنچه از حد
بدانند بوجه حقیقت و ذات آن چیز در باشد یا هیچ معمولی ذاتی مندر و نگذاشتند الا که در تحت آن حد آورده
خواه مقبوست ماده و خواص فیصل یا جمله زیر این در آیتانگاه که او را حل کنند و اجزاء از این نیستند جمله
معانی ذاتی انجی یافته باشند و معلوم شود اگر آن چیز خاص باشد آنچه که خاصیت بسبب وی است
شده است و آنچه که عام باشد که این خاص از وی جدا شده است این هر دو جمع در حد بسیار
خواه لفظی موجز ماده و خواه سخنهای بسیار جدا که لفظ موجز سخن تمام نشود سخن را از حاجت باشد و مقصود از

خد علم است یعنی کوتاه و اول قصید و در حد که از حد نقطه موخر میزوان بود که چون پرسند حیوان چه باشد
 گویند جسمی که حس دارد و از این حقیقت حیوان معلوم نشود از آنکه در حیوان بسیا چیز است از حس تا مستر
 با بد که در حد بود چنانکه گویند حیوان جسمی باقی باشد که جان دارد و غذا مانده و حساس بود و بعد از آن
 حرکت کند پس از این حقیقت حیوان معلوم شود و بیشتر از این قصیدی حکما را در متناون حد آن بوده است
 که هم حقیقت بدانند و هم تمیز میان ذاتی و عرضی کنند و شاید که گفته باشند چنانکه تمیز تنها بود و حقیقت
 معلوم نشود از این معنی بسیا است مثلا چون خد مردم کنند گویند مردم چه می نامی ناطق است چون
 جنس الانسان است و چون حیوان گفت که جنس اقرب است حرکت و نمو و جسم و هیوة و فرو گذاشت
 و در حقیقت شرط حد است که هر چه در حد و د باشد چون ضرورتی نشود و در نفس مستمع که اگر چیزی را
 باز گویند هیچ چیز دیگر نباشد در آن الا آنکه در تحت آن حد آمده باشد چنانکه در خد مردم که پدر حیوانی
 ناطق است هر سگی که در مردم است و حیوان هست الا ناطق و آنچه زیر وی است چون کتیر
 و خاصیتها چون خنده و گریه و کنایه پس بدین حد هیچ چیز نیست که از صورت بجای فرو گذاشته
 است از آنکه در مردم و در صفت است یکی حیوانی و یکی گویائی و چون در حیوانی و در گویائی و آینه
 آید از حقیقت بر دو پر سیده شود هیچ و صفتی از آن مردم نبود الا که ظاهر شود پس لابد نگاه داشتن
 جنس اقرب یا جمیع ذاتی در آن باشد از آنکه در جنس اقرب همجنس باشد و همجنس باشد و همجنس
 اقرب همچنین صورت در هر دو از آن جنس اقرب که در هر چه می نامی با بعد و آمده باشد مثلا چون کتیر
 حیوان در هم نمی آید و هم حس و هم هیوة و هم حرکت و غذا و جسم و جوهر از این جمله حرکت حیوان
 آمده و چون گفته ناطق نفس انسانی و تمیز از استنباط حقوق است و خاصیتها چون خنده و گریه
 و کنایه و استعارات و بیرونی و از نبوت که پایا اثر است انسان است یا یو انکی که او در آن نهان است
 در تحت گویائی آمد بداند که حکما و بزرگان عاجزند از حد کردن انچه بسیار که از هیچ حال در نمی آید
 یافت و اگر دریافته شود چهار است در آن غیر سه و زبان ترجمان از اوضاع حقیقی نیست و اند که در
 چند شرط بگویم تا در حد و در خطا کمتر افتد تا خطا اندک یا از جهت جنس افتد یا از جهت فضل یا از جهت
 هر دو و ما جمله علت های آن هر دو باز نمائیم تا آنچه از جهت جنس باشد چنان باشد که بگویم در جمعی
 است گویا و آنچه غیر از جسمی است که آن حیوانیت بگذاشته و جسم جنس کرده است و آنچه
 از جهت فضل بود چنان باشد که گویند مردم حیوانیت همیز و این خطا است از آنکه گویائی فوق نیست
 و تمیز در تحت گویائی افتد و گویائی در تحت نیست نه نیست از آنکه گریه همیز باشد و دیگر حیوان از تمیز بود

و همچنین بسیار حیوان است چون اسب که آب پاک خورد و ناپاک نخورد و کره خود را بیشتر کند دیگر آنکه کاو
 و خر و کبوتر نجاست نخورد و چون خوک و سگ که خداوند خود را بشناسند و آنچه از جهت هر دو رفت
 بغیر جنس و فصل چنان بود که گوید مردم جسمیت متحرک و جسم جنس بعد است و متحرک اگر چه ذاتی مردم است جمله
 صفتی از روی نمی افتد و از جمله خدا بنا را است آن باشد که آنچه ماده چیز باشد بجای جنس نبیند چنانکه گوید
 شمشیر آهنی است که میرد و آهن ماده شمشیر است پس بایشی که گفتی شمشیر آهنی باشد از آهن کرده پس و
 تیزی او پس چون تیزی کار دارد از جهت جنس پس آهن را بجای آلت بنهادند و آن خطاب بود و باشد
 که جزو را بجای کل بنهند چنانکه گویند دینج باشد و دینج دیگر و این خطاب است از آنکه پنج و پنج جنس ده است
 پس باید گفت که ده عدوی باشد که چون ده باریک از وی بگینی پنج نمازد و یا عددی است که از او
 ده پنج آید و اگر چه این فضل ذاتیست لیکن بدین خاصیت ده شناخته شد و همچنین باید که چون خدا کند
 نگاه دارند تا خدا بر او فکشد و تراود آن بود که نام بگرداند چنانکه گوید زمان چه باشد و گویند
 مدتی باشد یا گویند شمشیر چه باشد گوید آنچه بتازی او را اسد گویند و زمان و مدت یکی باشد و پس
 و شیر یکی بود و دیگر که بعد خدا کنند چنانکه گویند قدرت چه باشد گوید آنچه خدا عز است پس هر دو مجهول
 بود و معلوم نشود و حدیچیزی باید کردن که معلوم بودند مجهول و شناخته بودند ناشناخته و همچنین حد چیزی که
 اصل چیزی باشد نوع آن چیز بنده چنانکه گوید این حلیت گویند آنچه از وی شمشیر کنند چنانکه خواهی حجت
 الحق میگردد که گویند آفتاب کدام بسیار است گویند آنکه بر او بر آید و اگر نیک اندیشه کرده آید درین
 سجد هما که گفتیم هیچ شکی و شکلی نماند و ما آنچه از کتابها از جمیع حدود و از آنچه از خواهی حجت الحق آورده بود و دیگر
 حکایان آورده بودند بسیار و دیدیم اکنون آغاز حد و است حد حد بدانکه گفتار نیست که دلالت کند
 بر حقیقت چیزی و کدام چیز بسیار بود که او را فضل ذاتی نبود بلی او را خاصه باشد بدان خاصه خدا و
 کند و آنرا رسم خوانند و رسم جنس اقرب بود و خاصه چیز چنانکه اسب فضل ذاتی نیست چنانکه بدان فضل
 او را تمیز کنند تا اثبتی که درین حیوانی نیست الا اگر گفت گوئیم سگ از او بهتر و دو و اگر نشستن گوئیم
 کاو و خر و استر و شتر بجای اسب باشد و همچنین بسیار چیز است که او را رسم شاید کرد و حد نشاید و رسم از
 دو گونه بود اول را تمام خوانند و چنانکه گوئیم رسم گفتاری بود بیکدیگر آورده از جنس اقرب چیز و عرض
 لازم او بود و دوم چنانکه گویند رسم گفتاری بود که چیزی را بدان بشناسند نه از روی ذاتی
 صفت و شرح اسم باری تعالی واجب الوجود است و او را حد نباشد از آنکه او را جنس نیست
 و رسم نیز نباشد از آنکه او را فضل ذاتی نیست و او را ترکیب نیست و هیچ چیز با وی پیوند ندارد و او که

غنايت وی چیزی باشد از افیض جو دوی گویند و اوستی است که بعد و بسیار نشود و تجربی نکرد و تغییر
 نپذیرد و این شرح تمام و بیست جل ثناء و غرنامه حد عقل عقل اسمی است شرک و معنی بسیار دارد
 اول آنکه گویند عقل قویست که بدان تکیه کنند میان کارهای نیک و بد و اعتقاد صالح و فاسد و دیگر گویند
 عقل کثیب است از جهة آنکه مردم تجربت کنند بدان و حد این قسم آن باشد که گویند عقل معنی است
 که استنباط مقدمات کند بر آنچه او خواهد که بداند از مصلحت خویش بدست آوردن و طلب غرض خود
 کردن و حد کنند دیگر بار و گویند عقل بیعتی پسندیده است در مردم که از آن سخن گفتن بمعرت و سکون
 و احتیاط کار را آید و این حد و حد که گفتیم در حد عقل معنی اسم عقلست اما حکما او را حد کنند و گویند عقل
 تصور با و تصدیقهاست که در نفس مردم حاصل شود با فریش اول و بوجی دیگر عقل اول و قسم است نظری عقلی
 و اما عقل نظری را حد کنند و گویند قویست در نفس که چگونگی کلیات را در یاد و سربرد و عقل علی را قوتی
 باشد در نفس که آنچه تصور کرده باشد از خبر و یا است بفعال آرد و دیگر عقل هیولانی گویند و او را حد کنند
 و گویند که عقل هیولانی قوی باشد نفس را که مستعد بود چیزی را که از مادت مجرد بود و دیگر عقل بفعال
 خوانند و گویند عقل بفعال کمالست در نفس را در آن صورت که خواهد انجیر از آن تصور حاصل کند
 و از قوه بفعال آرد و دیگر را عقل مستفاد گویند و او را حد کنند و گویند عقل مستفاد قوتی باشد مجرد
 از ماده یا از بیرون تکمیل چیزی با کند نفس را اما عقل فعال خوانند او را بدو وجه حد کنند اول گویند عقل
 فعال جوهری باشد که صورت هر چیزی با در وی بود بل که عین ذات او مجرد از ماده تا بود و اصل همه
 موجودات باشد و بوجه دوم گویند عقل فعال جوهری باشد کلی که عقل هیولانی از قوت بفعال آرد
 بدانکه بروی تا بد حد نفس نفس اسمی باشد مشترک که مردم و حیوان و نبات در آن مشارکت باشند
 و معنی دیگر انسان و ملائکه سرکنند در نفس اما اول را حد آن بود که گویند نفس کمال جسم طبیعی است
 که این جسم خداوند حیوة است بقوت و معنی دوم گویند نفس جوهری است جدا از جسم و از
 کمال جسم جنبه است که او را می جنبانند با اختیار و گویایی دهد یا بفعال یا بقوت و عقل کلی گویند و نفس
 کلی گویند اما عقل کل نفس کل است که در همه حیوانات و عقل کلی و نفس کلی آنند که مدبر اشخاص است یعنی
 انسانند یعنی عقل افلاطون و نفس سقراط همچون زید و عمرو که نشاید گفت که عقل زید و عمرو یکی باشد و نفس
 افلاطون و سقراط پس آن عقل و نفس را کلی خوانند یعنی عقل و نفس جمیع فرایکد یک گرفته حد صورت
 صورت را همه نوع حد کنند گویند صورت گفتاری باشد بر چیزهای در جواب ما هو و آن نوع بود یعنی
 صورت نوع نوع بود و وجه دوم گویند صورت چیزی بود چیزی دیگر پیستاده چون عرض بل

کل را عقل

چون علم نفس عقل فنیستای مردم را بوجه دوم گویند صورت جوهری باشد بسیط که بهر جسم بودی
تایم باشد و اگر چه بسیار گونه در صورت نفسند چنانکه تحت این سه حد باشد حد هیولی و بیولی
جوهری بود بسیط که وجود و فعل بود و صورت کند و بهر حد باکیولی را کنند تحت این سه حد باشد
حد که موضوع و چیزی باشد اول هر چه دوم را که معنی و صورت است آنچه اول را تقدیم باشد
بر دوم چون بیولی که تقدیم دارد بر جسم حد فاعلی ما و فاعلی باشد جمله بیولیا را چون بیولی اول
و بیولی دوم و بیولی سوم و بیولی چهارم اول چون جوهر فعل که جسم مطلق از او آمد و بیولی دوم فلک
و بیولی سوم عناصر و بیولی چهارم چون زمین و هر چه بر زمین است جز از حیوان و برادر این است
از حد ها خاصه غرضنا نیست شکر که چیز را چون نفس بیولی را و بیولی جسم را و بیولی
اجناس سه گانه را و خدا را بود که گویند غرض ما و فاعلی باشد که جوهری و دیگر از وی باشد حد فاعلی
اسطقس جسم اول باشد جسمی که اول باشد و بیولی جسمی باشد حد فاعلی که جوهری باشد
باشد و ذاتی عالم بود چون افلاک و عناصر حد فاعلی است طبیعت است و اول است و بیولی
از جهت حرکت و سکون که ذات او باشد و ثبات عالم عقلی بدست خاص حد جسمی
جوهری بود مرکب که طول و عرض و عمق دارد و خواه عالم شقی و نظام و خواه عالم عقلی را تحت این سه
جوهری بود که او را پنج صفت بود اول آنکه قایم بخاستن بود دوم باشد است در شایداست و
مقصود از وی حاصل شود تیم آنکه در هیچ موضعی نباشد چهارم آنکه در هیچ چیز خدا و نباشد از جوهر
پنجم آنکه صفت بود و جوهر بود و باختلاف صورت بگرد و حد هر چیزی بود که در شایداست
تواند بود و او را بخل حاجت باشد و محمول بود در هر حد فلک ملک جوهری بود بسیط و او را
حیوة و تلقی باشد و عقلی بود و غیره و او را اسطره بود و میان واجب الوجود و اجسام را می توانی
از آن عقلی باشد و نفسی بعضی و بعضی حیوانی حد فاعلی است فلک جوهری بود بسیط و کروی که قیولی کردن
و فساد کنند و بطبع متحرک بود حرکتی کروی کرد یک نقطه حد فاعلی که کوب جسمی بود بسیط و کروی
که جای طبیعی از ذات فلک باشد و قابل کون و فساد نبود و نورانی بود و حرکت وی کروی بود
حد فاعلی است که کوبی باشد بزرگتر از همه کوب و نور و شیره و جای طبیعی او فلک چهارم بود
حد ماه که کوبی بود که جای طبیعی او نخستین فلک بود و نور از قیاس پذیر و کون ذاتی از سیاه بود
حد جن جن حیوانی بود و هوای ناطق شفاف و رسم او آن بود که شکلهای مختلف دارد و بهر وقت و آنست
نام ویست و شاید که هم باشد و هم معنی نام بود حد نفس است جوهری بود بسیط که شکست و کرمی

دارد و حرکت خود را ذاتی می باشد و حرکت او از میان بود و قرار او از زیر گرد ماه بود و حد هوا به او است
 بسط است و طبع خاص از گرم و تر است و شفاف و لطیفست و جای او گشت کرده اشیر است
 حد آب آب است و طبع خاص از سردی و تری بود و شفاف و شکر گشت و اگر در مقام
 خود ساکن بود از رسی ساکن بود حد نخل زمین می بسط است سرد و خشک و در طبع شکر گشت و اگر در
 و اگر جزوی از وی بود از بد طبع بجای خورشید باز شود حد عالم عالم همه موجود است جز از ذات و حبیب
 الوجود و کونیند عالم طبیعت و عالم نفس و عالم عقل حد حرکت حرکت کمال است بدانچه در وقت
 یا فعل آید و حرکت کل گویند و آن حرکت آسمان است و هر چه در میان ویست به وقت جهت حسی و معنوی
 حد هر چه در معنی معقول بود که او را اضافت کنند بنظیر زمان حد زمان مقدار حرکت باشد از اقل تا
 از آنکه گذشت و از آنکه نیاید و از آنکه هست و این را الآن خوانند و بسیاری اکنون حد اکنون اکنون
 در گذاره باشد و هم از آن که گذشته و آینده حد نیست نهایت محلی باشد یا محسوس یا معقول که او را از
 چیزی نباشد حد نقطه نقطه ذاتی بود که تمام پذیرد و نهایت خط باشد حد خط خط مقداری باشد
 کشیده که از جهت پهنای قسمت پذیرد و نهایت سطح بود و شاید که از جهت دراز قسمت پذیرد و حد سطح
 سطح طولی و عرضی باشد که شاید که بدو قسم شود که از اقامه گویند و نهایت جسم باشد حد مکان مکان
 باطن جرمی باشد که در جرمی دیگر در آمده و شاید که جسم را یا یکت جرم را در دو چیز مکان باشد چون آب که
 سطحی از مکان را و زمین باشد و سطحی بهو حد سنگ سنگ سکون حالی باشد بعد از حرکت و این معنی اسم است
 حد سبکی سبکی بریدن مسافت دراز زمان اندکی و بیشتر آن باشد که گویند و دی از اندک سبکی بر یعنی
 باشد یکی آنکه ضد ثقل و دوم سیر زود کردن پس آن اولی باشد که گویند و دی رفتن در مسافتی دراز باشد
 بر زمانی اندک حد چرخ دیری یعنی بسیار سسی دیر رفتن گویند و دیر رفتن حرکتی بود که مسافتی اندک بر زمانی دراز
 سیر و حد حرارت حرارت چگونگی باشد در جرمی یا جسمی که جمع کند میان آنچه جنبش باشد و آنچه برخلاف جنبش
 بود و از آنکه متخیل بود حد یخ یخ و در کشفی باشد در جرمی یا جسمی جمع کند میان جنبش و نا جنبش حد
 رطوبت رطوبت کیفیتی باشد در جرمی یا جسمی که اگر قوت ماسکه با وی باشد از وی صورت آید و اگر قوت ماسکه
 با وی نباشد از وی شکل آید و زود متخیل شود حد پیوست پیوست چگونگی باشد که ترکیب جمع شده باشد
 و شاید که این چهار را اسم خوانند و شاید که معنی اسم خوانند حد علت علت ذاتی باشد
 که وجود است چیزی دیگر از وی بود و این چیز اول را وجود و سبب نیز گویند و این وجود فعل باشد و بقوت
 حد معلول معلول ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگری بود و سبب همچنین و این وجود فعل باشد حد بدل

ابداً نامیست مشترک که دو چیز از دو قسم توان کرد یکی بنا نهادن چیزی باشد نه از چیزی و نه بواسطه چیزی
چون نهادن علمها و علما و چون عقل را که از باری تعالی آمد و دوم چیزی بود که سبب چیزی دیگر باشد یعنی
چیزی را سببی بی واسطه و چون آن واسطه نباشد از چیزی نباشد چون اگر بین چرخ از آب چپا که آب نباشد
چرخ نکرده و حلقه احوال پیدا کردن بود و خدا و چنان بود که کوسینه پدید گردیدن چیزی بود بعد از آنکه
نموده باشد و این زمان خوانند یعنی در زمان بوده باشد و نوعی دیگر بوده باشد که آنرا غیر زمانی گویند
چنانکه کوسینه حادثه وجود فایده بود و عقل که در آن بقوت بوده باشد پس فعل آید و این زمان باشد
خواندن حد قدیم قدیم دو گونه بود یکی بقیاس و دیگری مطلق قدیم بقیاس چیزی بود که زمان او بیشتر از
زمان دیگری بوده باشد اما قدیم مطلق بر وجه بوده باشد یکی قدیم بود بحسب زمان و دوم قدیم بود
بحسب ذات اما آنچه قدیم بود بحسب زمان چیزی بود که وجود او در زمانی یا قه شود یا مستماری چون وجود
عقل و قدیم بحسب ذات آن سبی بود که چون او را ابتدا نبودن واجب الوجود است حد جنس جنس
کفایتی بود بر چیز بسیار که بنوع مختلف شود در جواب ما هو حد فصل کفایتی بود بر چیزهای بسیار
که بنوع مختلف شوند از طریق ای شیء هو حد خاصه خاصه محمول باشد بر چیزهای بسیار که بشخص مختلف شوند و
بصورت مشفق باشد حد عرض عام محمول باشد بر چیزهای بسیار که بنوع مختلف باشند حد که
کم صفتی باشد خاص چیز را که بمقدار و عدد باشد حد که کم صفتی باشد چیز را که مقدار کم کنند
از آن چیز چون عرض عام باشد نه چون سپیدی خایه را و برف را بی چون بر دوستان را حد فصل
فصل تائیدی باشد در موضعی حرکتی که از نفس حرکت کنند آید حد روح روح جسمی بود لطیف هوایی
که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوت خویش باری فطریا میسر حد شمع شمع شمع انگیزشی بود که در
بدنست و خداوند بداند طلب شمع و عرض وی و این حیوان بود حد عشق عشق در سخن بسیار
است و جمله بر خلاف یکدیگر آن را حدی نیست الا آنکه تا بسط حکیم عارفی میگوید که آن سخن بحسب
نزدیکتر بود چنانکه گوید عشق مشکله روحانیست بواسطه جفائی سبب غلبه شمعونی که میرا باشد حد حس
حس قوتی باشد نفس را که محسوسات بوی دریافتند شود حد تحیل تحیل استیادان صورت
محسوسات بود در تن و بعد از آنکه صورت جدا شده باشد و این در پیش داغ بوده باشد حد تحیل
فکر نقص کردن باشد و باز جستن را بی که بدان راه میرفت چیزی رسید و این در میان داغ باشد
حفظ نگاه داشتن چیزی گذشته بود بوقت آنکه نفس آنرا باز خواهد و تیر جسم بر زبان دهد حد خلق
خلق حالی بود نفس را که مردم را بدان خواند که فروشی کند بی اختیار و نزدیک من این بنوعی خلق را

و حواس را
وی باشد

و بجای عطار و دوقدر حد غصب غصب خوش دست در وقت آنکه انتقام خواهی شد حد کون کون بیرون
آمدن باشد از قوت فعل حد فنا و فنا بیرون شدن فعل باشد یا بقوت کون چیزی شریفتر از آن یا کمتر
حد علم علم صورت معلوم بود در نفس عالم بسبب تغییر نفس و چیزی بای کلی حد معرفت معرفت ایتادن
نفس بود بر چیز با چنانکه است بحقیقت حد قیاس قیاس سخنی باشد مجموع از سه حدود و مقصد که چون
بدرقته آید سخنی دیگر از آن لازم شود حد برهان برهان قیاسی بود یقینی که فایده وی شناختن هستی چیزی و
هستی سبب بود حد تصور تصور حاصل شدن صورت متعولات بود و نفس مردم حد ظن ظن پیش
آمدن دورای باشد نفس مردم را بی آنکه حقیقت داند که بر کدام اعتماد است حد وهم وهم موافقت ظن
باشد الا آنکه وهم بسیار چیز راست آورد و لیکن ندیر همان باشد حد ذهن ذهن نیکوئی تیر باشد میان
چیز با حد برای رای غایت رسیدن باشد بقوت فکری حد شک شک رد کردن یقین باشد
بدانکه این مسئله را انقیض است یا نیست و ابولفر فارابی گوید شک ایتادن نفس انسانی بود میان دو چیز
که متشابه بود در حقی و باطلی حد باطل باطل رای بود بر خلاف آنچه پسندیده عقل بود حد خبر خبر رای
بود پسندیده عقل که میل بدان باشد حد شش شش رای بود که عقل از او بر و پسند حد شش خوف
باز شدن دل باشد بجانب پشت از به ضرری یا کاری خوف که بوی خواب رسید حد چار چار شوقی بود
بچیزی که در آتش خواهد بود حد ارادت ارادت شوق نفس ناطقه باشد بچیزی که در خواو باشد حد نیت
نیت بر آنچه نفس باشد بچیزی که طالب وی بود حد عزم عزم ایتادن رای باشد حد قصد قصد
عزم کردن بچیزی بود که نفس فرماید حد ادب ادب از وی نفس ناطقه باشد بد آنچه بهتر بود حد جور جور زبان
کردن بر چیزی که عقل پسندد حد عجب عجب هستی باشد نفس را که مردم و پند بی آنکه مستحق باشد با بیشتر از
آنکه باید حد چیز چیزی بود که چون مردم را تمامی آنچه حاصل شود بچیزی دیگر جاتمند نشود چون عدل محبت
محبت میل نفس مردم باشد بچیزی یا با آن یکی شود حد خجالت خجالت ترسیدن نفس باشد از نقصان
که در وی بود حد رحمت رحمت ترسیدن نفس باشد از آنکه او را برنجی پدید آید حد حیا حیا ترسیدن
نفس باشد از آنکه نباید که از وی زشتی پدید آید حد بلاغت بلاغت سخنی باشد که اول او از اخرا و به
شناسند و ظاهرا و از باطن او بدانست و اندکی از آن بسیار فایده باز دهد و سخن دراز بکار نیاید حد
کرم کرم قیضی بود که در دل آید از غمی در طوبی را در بدن بفشارد در بدن تا الهامی را در دماغ پدید آید و از آن
بخار در چشم قطر پدید آید همچون باران حله نهری زیر کی دریا فن عقل خبر باران بودی حد وفا وفا خردی
بود سبب چیزی را آن چون مزیقتی باشد حد شوخی شوخی لجاج بودن نفس باشد بر چیزی ناپسندیده

حادثه بلایه بلای چندیست که نفس بود و چیزی که عقل را نفس از آن بارید و حاصل خیر می راست این
نفس باشد چیزی که بدان آرزو دارد و حاصل نیست سیاست تدبیر کردن نفس باشد و صلاح جماعتی حادثه
چو در آن بیشتر و بهتری چیزی باشد از آنچه بود بی آنکه طلب ملاقات کند حادثه قوت قوت استکار کردن
فعل باشد از فعل حادث قدرت قدرت تمامی ظاهر کردن فعل باشد و قوت خواسته حادثه محال
محال را فی بود میان دو چیز نامناسب باطل حادثه نیز جدا کردن میان چیزهای مشترک در یک
معنی حادثه محرم احترام بود از چیزی که بروی بدکاران باشد حادثه محقق حقه حبیبی بود که زایل نشود چون
حقد ما بر مردم حادثه سخاوت یافتن نفس باشد آنچه طلب او می کند و الله اعلم بالصواب

هفتم چهارم در آلهیات مشتمل بر ده رساله است

بدانکه اینجاده رساله پیورده است در مذاهب مختلفه و همچنین در اعتقادات و عشرت و دنیا دیگر
و یاری یکدیگر کردن و درین رسالهها آلاعتساب و میل و خلاف بنود اثر اعتقاد و نهاد و طریقت
حکما و آنچه ایشان از اول فکر خویش تا آخر عمر بدان مشغول بوده اند و آنچه ما درین رساله بیاوردیم جمله
بی رمز است و هر چه درین کتاب بود بر وفق اعتقاد اهل حکمت بود بیاوردیم و اگر چیزی بود که بجای
دیگر میل داشت البته بدان التفات نکردیم و الا برهان بیاوردیم که قطعیست

رساله اول از هفتم چهارم در آراء و مذاهب و بیانات الشریعیه النبویه و بیان اختلاف العلماء

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه درین رسایل بسیاری از اعتقادات حکماء باز گفته ایم و لیکن نه بر نظم است
و اینها بطریق جمعی باز گوئیم اول گوئیم اعتقاد طریقی باشد که مردم بران بایستند و بدان راه جویند و بعد
خویش و این حقیقت معنی اعتقاد است و رای مذہب و دین و شریعت همه همچنین باشد الا آنکه بعضی
رئای تمیزی بود مرسل دینی و دین و شریعت همان خواهد که نماید که دریم و ابتدای این اعتقاد نظری
صحیح باشد در نهاد جهان و آنچه او را هست خوانند از ادون تا با شرف از محیط کره حاصل تا مرکز خاک
و این نظر نشاید که در الابد از آن که مردم هر اعتقادی که دارد از خویشترین بیرون نهند و از جمله رایهای مجرب
شود اگر علم طب داند خود نیک آید و اگر استماد طبیب معتد را بدست آورد و خوشترین را بروی
عرض کند تا در جمله اعضای او از ریشی و غیر ریشی تصرف کند و بگرداند تا که نام خلط غالبست از اخلاط چهار
گانه خاصه سودا و خون سوخته و آنچه اطباء از انالیو یا خوانند یا با عدال اخلاط غلبه آن علت و

ان خلط از طبیب حاذق زایل شود و بکیار از خلق روی در کشد و مدت یکماه یا کمتر به رعایت تن مشغول شود
و چنان سازد که هیچ گونه اورا میل تعصب و شغوت نباشد و از اندرون خود با خلق صلح کند و همه عقاید
و شریعتی و حکمتی از خود بیرون نهد پس چون بدین صفت شده باشد آنکه نظری صحیح بود و اگر نخواهد که حقیقتی
بیند حقیقت روی بدو ننماید و نظر الا بدین طریق نشاید کرد و آن یکت طریقت است که از آدم دوم نیست
البته پس اگر چنانکه در روزگار خود استادی را باید که بدین صفت باشد که مایا در دیم بدان استیاد پیوندد
و از وی طریق مسدود و معاند خویش باز داند خود همه سعادت باشد اما صفت استاد تمام آن بود که مردم
باید خوب روی و نیک خلق و متواضع و عالم بحکله علوم و آنچه بشر تعین تعلق دارد و آنچه بحکمت تعلق دارد
حکله او را معلوم و محقق بود و مردمی بود پیوسته بی حضور مست و آزار هیچ خلق بخیر و منروی باشد و اگر کسی
با وی بدی کند بجای آن بدی نیکوئی اندیشد و مکارها فایده ای نگیرد و میل بجمع دنیا ندارد و بهشت مشغول
نماید و از شغوت که آنرا جوید و خوشیستن را در بند عیال و مؤثرت دنیا که قمار کند و از خلق خدای سبب
علم و دانش هیچ قبول نکند و اگر ناچار باشد بقدر غذا طلب کند و چون چنین مردی باشد کامل شامل در
بدن خود احتیاجی نباشد و با محنت خلق دنیا میزد و بنا مستحق علم نیامورد و از سختی باز ندارد و هرگز بد کسی
نگوید و نشود پس چون این خصلتها در یک شخصی یافتی شاید که او را استیادگیری پس اگر مرد ریاضت
کرده باشد چنین شادی بدست آورد از کمال نیکی او بود پس اگر ریاضت نیافته باشد و جو چنین
استادی بدست آورد بر وی اعتماد کند چه با حضور چنین استاد حاجت ریاضت نباشد
پس اگر استیاد نباشد البته ریاضت حاجت بود از آنکه هر خلطی که با مردم غالب بود بر حسب
ان خلط اعتقاد طلبد و سخن در شرح آنکه خلط غالب کدام اعتقاد دخوا بدینجا یا دانشاید کرد و این قدر
ریاضت که ما فرمودیم سخت مختصر است و الا بخیرو تو اثر معلوم هست که یونانیان علم چگونه پیوسته
آورده اند و کثرت ریاضت ایشان آن بوده است که طعام بتدریج از خویشتن باز گرفته اند و چون
هر روز شش درم کم کرده اند از غذای اصلی تا بسی درم باز آورده اند آنگاه قدر یک ماه بدان سی درم
فرو گذاشته اند و از سی درم هر روز یک درم کم کرده اند تا به درم باز آورده و غذای ایشان نخودی بود
یا روغن بادام جو شانه پس چهل روز قناعت کرده اند هر روز برده درم و درین مدت چهل روز بر روغن
علمی که خواسته اند استنباط کرده چون اقلیدس و حساب و موسیقی و طبقات و خواص جواهر و علوم
دیگر که عالمان متفق اند که جمله استنباط ایشانست و این ریاضت که ما یاد کردیم در حقیقت ریاضت
ایشان هیچ ریاضت نیست پس بعد ازین جمله نظر بر صحیح باشد و الا اگر برخلافین بود از میل

خالی نباشد و چون نظر خواهند کردن بخت نظر در آلت منطقی کند و بعد از آن نفس در حساب و برندی
و بعد از آن در علم نیست و نهاد عالم علوی و فنی بدست آوردن و بر حقیقت آن وقت شدن بعد از آن
در علم حکمی شروع کردن و از علت چیزی پرسیدن و آئینها و سبهار و معاد خویش باز بستن و در هیچ اعتقاد
نظر نکردن تا حقیقت وی بناید حکما را الهی همان چنین اعتقاد کرده اند که بهت سبب نجات مردم باشد
پس کویم بدانند که نظر در خویشتن باشد و در جو را خویشتن و مردم چون نظر در خویشتن کنند تنی بیند و جانی ابوی پوخته
و دیلمای بسیار گفتیم که تن از عالم خاکست و جان از عالم ارواح پاک و از آنجا که بود پس نبود و همچنین
جان اگر انصاف بدید هم نبود پس نبوده است از آنکه اگر پیش از تن بود می امروز چون خویشتن را بشناخت
براستی که پیش ازین کجا بوده است و چگونه بوده است پس چون بخندین دلیلما که میدانند از خویشتن است
خویشتن در غیبت انداخت الا آنکه وجود جان و تن بیکدیگر بوده است و گفتیم که انسان عالم صغیر است
و عالم انسان کبیر پس وجود عالم چون وجود تن او باشد پس هر دو محدث باشند و هیچ محدثی بی محدثی نباشد
و محدث عالم صانع عالم باشد و هر که گوید عالم صانع است پس مصنوع کجا بود و اگر مصنوع بود صانع کجا
بود از آنکه صانع بی صانع هرگز نبوده است بلکه کتابت بی کاتب هرگز نبود و هر که گوید عالم بدین بزرگی و یا چنین
بدایع و عجایب بی صانع باشد لازم شود که کتابی بی کاتب و علمی بی عبادت باشد و این محال محض است
پس از اینجا بدانند که چنانکه پیش ازین در سایل گفتیم که هیچ چیزی نبود و واجب الوجود بود و واجب الوجود
بخویشتن واجب بود نه بخیزی دیگر و چیز با دیگر که هستند جمله بخویشتن از وی و وی اول ممکن الوجود انداز آنکه
علت جمله واجب الوجود بوده است و علت واجب الوجود خود نبوده است از آنکه شاید گفت و
از یکی آمد و شاید گفت که یکی از چیزی دیگر آید یکی دیگر بشیر از یکی بوده است از آنکه همه عدد با الی بالا آید
از یکی آمده است و یکی خود همیشه بود و یکی از همه سابق و هیچ چیز بر یکی سابق نیست پس بدین دلیل بدانند که همه
موجودات جز از واجب الوجود هیچ نبوده اند پس نبوده و واجب الوجود همیشه بوده است بی باقی و
چون گفتیم که عدد با ارناسیت نیست و همه از یکی آید پس یکی را آخر نباشد و همچنین همه موجودات از واجب
الوجود است پس وجود را نهایت نباشد و واجب الوجود در آخر نباشد و چنانکه یکی هیچ پیوسته نیست
و چنانکه یکی حافظ همه اعداد است و واجب الوجود حافظ موجود است و اگر این مسئله شکل شود ازین
مقدمات که یاد کردیم استنباط شاید کرد و بازری حاجت نیاید اما اختلاف مذکور حکما بدینست که
اختلاف ایشان نه در اصول است و اگر در فروع خلاقی کنند و آن نه خلافی بود که از آن شاعت آید و در
ایشان اصول شناخت واجب الوجود است و فروع نهاد عالم تا خلطون در شناخت واجب الوجود

آن توحید با گفته است که هنوز نزد اهل دانش بکر است و از علوم که تعلیم با حصول و فروع دار و آن علمها
اشکارا کرده است که هرگز کسی نکرده است اما در فروع چنان گوید که بعضا نخواهد شد و در شق و فضا و
قیاس بر مانی بگوید چنانکه گوید واجب الوجود لازم نیست که چیزی کند از آنکه محتاج نیست و آنچه که در حرکت
کند و آن جو محض است اما آنکه او را فعلی لازم شود از آنست که لازم شدن فعل از آنکه وجهی باشد یعنی
آنکه از طبع کند چون سوختن آتش و حرکت هوا و تری آب و نشاید که فعل واجب الوجود ازین گونه باشد
و ما خود متفقییم که فلان بر فعلی که میکند بجا صحت میکند بر طبع از آن و از طبع نیست پس چگونه روا باشد
که فعل واجب الوجود ازین گونه باشد وجه دوم آن بود که کسی دیگر را الزام کند و بجهت آنکه باید آن کار
بکند چون خداوند بنده را و پادشاه رعیت را و پدر فرزند را و استاد شاگرد را و واجب الوجود است
بر همه موجودات است و بر هیچ پیشی ندارد که الزام کند بفعلی و وجه سیم آنکه محتاج باشد بدان فعل و این را
وجه بسیار است از آنکه احتیاج ما از فایده گرفتن بود چون احتیاج شاگرد با استاد یا از غیر خونت بود
چون مزدور و بسیار وجه دیگر هست و لیکن چون احتیاج گفتیم دانسته آمد که واجب الوجود را احتیاج نیست
نباشد فعل او از روی احتیاج نتواند بود و اگر چه بسیار بیاد و جمله زیر این بر سه سقیفه پس فعل واجب الوجود
جود بود نه چیزی دیگر و دیگر خود بدو قسم شود یا بطبع مکافات بود چون بدل سندان و مزد و سپاس و مرج
و شاید کامی طبع که چون با کسی نیکی کند و طبع دارد و دوم آنکه هیچ طبع ندارد و مکافات نخواهد بود و میکند
فرجی در طبع آنکس پدید می آید پس ما دام تا فرجی می بیند از طبع مکافاتی یافته باشد و این هیچ در حق و با
الوجود نشاید یافت و باطل شد این جود او رحمت مطلق باشد و حکما از آن محض جود خوانند پس ما بین
قیاس درست شد که فعل واجب الوجود نه از طبع و مکافات و احتیاج و الزام باشد و لیکن درست
باشد و این قیاس شرطی منفصل است پس گوئیم خدا عالم از دو وجه بیرون نیست یا عالم با واجب الوجود باشد
مستغنیایی واجب الوجود باشد و عالم بعد از زمانی معلوم آن فعل کنند و پدید آید اگر مستغنی باشد عالم همه
واجب الوجود بود و این نشاید در مرتبه اما در حقیقت صواب باشد بدل آنکه واجب الوجود خود میگوید و لا اله الا
والآخر و الظاهر و الباطن و اگر گوئیم بعد از زمانی معلوم پدید آید نخستین فعل بارادست باشد و ارادت
حالی باشد که کسی پدید آید بجهت از آنکه نبوده باشد و نخستین حال بوجوب الوجود لایق شد و این در تمام حکما با گوئیم

رساله دوم از قسم چهارم در مایه الطریق الی الله و کیفیت وصول بکنند و انداز

جمله ۵۵ رساله که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه تفسیر و رسم دعا آنست که مردم طریقی بدست آورند که سعادت دنیا و سعادت آخرت
 بدان آید که توان داشت و در شریعت پیغمبران و طریق حکما بران گونه روند و ان فعل کنند که فرموده اند تا
 نماز دنیا و آخرت زیانکار نباشد اما اعتقاد حکما بدان که جمله اهل حکمت متفق اند که عالم نبود و پس نبوده است
 الا بدو را صافی است حتی قادر عالم حکیم جسم نیست و جوهر و عرض نیست و نتواند بودن و نیز نخواست فعلی که
 از وی پدید آید بسبیل حمت عقل بود و در علم او چنان بود که این جوهر پدید کند و علت عقل خود او بود نه چیزی
 دیگر و فعل اول باری تعالی همان بود و دیگر چیزها فعلهای فعل وی آید و نفس فعل عقل و هیولی است و در نفس
 آن رود که صورت آن در عقل باشد و در آنجا همان رود که صورت وی در نفس بود و کو اکب و
 افلاک زنده اند و حرکت بار اوست کنند و قابل فساد نیستند و عناصر از قوت فلکست و زمین و آب
 و هوا و آتش از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست پدید آمد و یبوست و حرارت از حرکت پدید آمد
 و رطوبت و برودت از سکون و آنچه در افلاک رود فعلی باشد و آنچه در زمین رود بالفعلی باشد و از مرکز
 خاک تا محیط فلک حال جمله ممکن الوجود است و صانع اینجمله واجب الوجود است و نفس ناطقه از عالم
 علوی است و آن نفس کلی است و از اینجا آمد و باز اینجا شود اگر نیک بخت باشد و اعتقاد ایشان در حق
 انبیاء است که پیغمبری ایشان و جلالت و شریعت ایشان حقیقت و بیاید پذیرفتن و بر هیچ پیغمبری انکار
 نکنند و کتابها که پیغمبران آورده اند جمله کلام خدا تعالی دانند و گویند معرفت پیغمبر موجود است همچون معرفت
 بینا بود بالوان کونا کون و معرفت فیلسوف موجودات چنان بود که معرفت کور بود اسطه لمس تا ان چیز را دید
 و چنانکه حکما بقیاس و برهان حاجت دارند پیغمبران را حاجت نباشد و هر چه در عالم سفلی خواهد بود از چیز
 و شریعت پیغمبران در عالم ملکوت می بینند چنانکه کسی برای احسن بینند و نبوت ایشان پالوچی باشد یا بالهام یا به
 خواب یا بآیدن رسول و چون قوت عظیم دارند ملک بر صورت مردم بر ایشان پیدا شود و آنچه بکار آید از این
 بیاموزند و معراج ایشان نفس بود نه بدن و هر گاه که خواهد در معراج باشد و هر که از شریعت ایشان
 دست بردار دل حکمت او را معطل و بد بخت بر دو جهان خوانند اما حدیث کنه نزدیک است بسیار
 و رسل قتل و دردی و زنا و لواطه حمله گناه است و در عقیدت حکما هیچ گناهی بدتر از آن از خلق
 نیست اگر کسی در حق واجب الوجود باطلی بگوید و آنرا خلق نکند ناجی باشد و نزدیک ایشان آزار
 برتر از کفر است بجز از درجه و اگر چه در عالم باشد و بدرجه ملکوت نزدیک بود آنرا از خلق
 او را گناهی بود عظیم همین است عفت و حکماء و اگر ما چیزی نگفته باشیم از آنچه گفته ایم
 استخراج شاید کردن و الله اعلم بالصواب

رساله سوم از قسم چهارم در بیان اعتقاد اخوان الصفا از جمله ۵ رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه حکما را در علوم جمیع کردن طریق بسیار است اول آنست که در فصل اول
یا ذکر دیم از ریاضت کردن و روزه داشتن و کسی بود که آن تواند کردن یا او را نباید کرد و اصل او کس بود
که تا این ریاضت نکند او را این معنی حاصل نشود اما نیکوتر ریاضتی هر حکیم را با آنکس که طالب حکمت و
دانش است آنست که علم حساب نیکو بداند در ابتدا پیش از آنکه در چیزی دیگر شروع کند و این
چهار جنس است که تحت این نوعهاست اول ضرب است دوم فتنه سوم نسبت چهارم جذر
و ممکن نیست که هر حکیم تمیز خویش را بی حساب بیچ آموزد و آن مادر همه علمهاست که در هیچ حالی از او
چاره نیست خاصه در علوم حکمی چه تمیز چون علم حساب نداند هیچ علمی در نتواند یافتن و اگر در ریاضت
بکنه آن نرسد و از آن بهم بیگانه بود و اگر علم حساب داند از علوم ثلثی داند و بعد از علم حساب شروع
کند در علم اقلیدس از آنکه سهیئت و محاذ و عالم و افلاک بدان تعلق دارد پس در محیط نگاه کند با سهیئت
و آنست که آید و بعد از آن بعلم نجوم رسد و عالم ملکوت بشناسد و بعد از آن در علم منطق نظر کند تا
از حقیقت کیفیت این بر رسد و باید که منطق را چنان ضبط کند که نقد سخن بهم برسد بهیئت که در آن بی
آنکه در خویشین اندیشه کند پس نظر در امور طبیعی کند و طب و آنچه تعلق بوی دارد از تشریح بدن انسان و
سفر آدویه و ترکیب آن و سبب علمت که در تن پیدا شود بداند بعد از آن نظر در امور کلی کند و از طریق
محسوسات طلب کلیات کند پس بسدر آن نظر در جواهر مجرد کند و هیولی اصل نفس مجرد و عقل را
بشناسد و از اینجا بمعرفت واجب الوجود برسد و بداند که طریق حکما آنست که سعی بیشتر در علم کنند که ایشانرا
در سعادت بدان حاجت باشد مانند علم نجوم و طب تاثیر آدویه و خاصیت در زمین است نفس را در سعادت
حاجت بدان نیست و چنین علم تعبیر خواب و لیکن در حصول این سه علوم نفس را روشنائی عظیم در غایت
عالم ملکوت میسر کرد و نزدیک اهل حکمت علم های بسیار است که بیشتر پیش عامه خلق آن محال است از
خری و نادانی عامه نه از نابودن علمها مانند سحر و رقه و طلسمات و خاصیت آن سخن دیو و پری و
روحانیات و علم صنعت که آنرا کیمیا خوانند و علم احکام جزوی نجوم هم ازین جمله باشد که حکما را ندانند
که از آن علوم صرفی پیش عامه بگویند و از جمله این علمها استخدام عالم علوی و تکوین حیوانات که اگر
دانند و اگر ندانند در آن خاموش باشند و این جمله از علمهای پنهان بوده است و اگر بر کسی قدری
پیدا شود اندکی باشد و آنچه باشد پنهان دارند و الله اعلم

آن در زمین و آنچه

رساله چهارم از قسم چهارم در شرایط نبوت و خصال انبیاء و کرامات ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق تعالی از جن خویش و عنایت تمام جوهری بسیط یا فریدورانی عالم فعل
و مردم از ابوقتی از وقتها عقل فعال گویند و بوقتی نفس خوانند و بوقتی جوهر مفرد خوانند و ان بافعال
بگرد پس از وجود او جوهر نفس آمد و آسمانها و ملکوت آمد و عناصر زمین و آنچه در وی است پدید آمدن
چنانکه چند جای دیگر گفتیم پس ابتدای حرکت که از ان طبیعت خاص است از میان نفس و هیولی آمد و حرارت از
حرکت پدید آمد و بعد از حرکت سکون پدید آمد و از سکون برودت پدید آمد و از برودت رطوبت پدید
و ازین چهار عناصر پدید آمد و این چهار را کثافت زیر فلک قرار دادند و خاک از جمیع تر است بر کثافت و
آب که دوی در آمد و هوا که آب و آتش گردید و از تاثیر هر چهار عناصر و از خاصیت فلک درین
حیوان و نبات و سجادین پدید آمد و طبیعت که ابتداء حرکت بود تدبیر کردن گرفت و زمانها بسیار
بگذشت و انسان نبود فلک بخاصیت خویش و طبیعت لطافت نفس کلی مزاجی کرد و بغایت اعتدال
و از ان مزاج انسان پدید آمد پس چون مزاج او با اعتدال بود نفس کل و عقل فعال در تدبیر کرد و نطق پدید
و نسل انسان پیوسته کرد و از ایشان خاص و عام پدید آمد و قلیلهای بزرگ برخاستند و از تاثیر
که اکبر و خاصیت ایشان که در فراتر اند و دور با پدید شد طلب پادشاهی کردند و عالم گرفتند و پیغمبران پدید
آمدند و دعوت کردند و خلق را بجدای خواندند و شریعتها بنهادند پس بدانکه هرگز هیچ پیغمبری نبود الا که از
خاندان بزرگ باشد و جمله پادشاه زاده بود دنیا پیغمبر زاده و اصل تسبیله آن باشد که در قرانی یاد و دوری
شخصی بخیرد و ملک بگیرد و خلق را رعیت خویش کند و از مردم خراج ستاند و هر که فرمان او نبرد قهر کند
و بیکس با او ستیز بر نیاید پس آن شخص را صاحب قران خوانند پس نسل این شخص پراکنده شود چنانکه در دور ما
آدم علیه السلام بود پس فرزندان او هر جای که ماوی گرفتند نسل ایشان پیوسته شد و از فرزندان ایشان
بزرگان پدید آمدند تا بارسر دوری و قرانی بود و از این تباران و تباران در جهان اقتضا کند که در پیغمبری
بود پس بر شریعتی حالی و از شریعتی بر طالع قران شخصی بر آید و اثران تباران در وی پدید آید و آنکه تباران شخصیها
که برین طالع زاده بودند چنانچه او نباشند از کتب نجومی باید دانست که در اینجا روشنت و اینجا یا در
که پس از شرف و کرامت که این شخص را باشد سبب ان اتصال عنایت واجب الوجود بود که بگو
پیوسته باشد خود را نه سبب دیگر را نه و دهم و هفتم و نهم طالع چند و اند ایشان فعلی تمام دارند این
شخص امین خدا است و طایفه او شود در زمین و قوت نفس وی چنان شود که در عنصر فعل کند و ملک بر

صورت آدمی بر وی پدید آید و نما و سنت و شریعت در وی پیدا شود و ملک با وی سخن گوید و خالق
عالم او را مسخر شوند و دین وی بپذیرند و صاحب دولت شود و قوت و خاصیت خلقت او بی ثبات
شود و تن وی سلطان تنها بود و نفس او پادشاه نفسها و دولت او مدتی بماند بر حسب خداوند طالع
و ختم سادات ایشان و تامت آن دولت بسر آید هر که خدا آن خاندان باشد یا خدای کند یا ترک
وی کند زنیان روزگار بوی باز کرد و دحقیر و بدبخت شود و هیچ کار وی راست نیاید و نازنده باشد دین
عذاب بود و چون بسیر نفس وی مفارقت کند کار وی پر خطر باشد چنانکه در رساله مابعد الموت یاد
کنیم پس اگر حکیم بود و اگر فیلسوف چون چنین نقص را بدید متفلسف می شود و طاعت وی کمزیر و مرابا بزرگی از
از بزرگان روزگار مناظره بود و در چگونگی معجزه پیغمبر و تصدیق کردن آن از شریعت سخنی رفت که در خبر
جواب پیغمبر بود این شخص جواب داد که دیوانگی کن که اگر دین حال ساحری و یا مشعبدی پدید آید خلق
او را بپذیرند یا چون او باید بودن و جواب او بدادن یا چون عاجزی متفلسف وی شدن خاصه
پیغمبری صاحبقران و این سخن روشن اشارتیت و در نهاد نبوت و در چگونگی آن سخنانست
ایرمان قاطع و اگر یاد کنیم سخن در از شود و آن خود هر جای هست و ابتدا علم با بصورت

رساله پنجم از قسم چهارم در الهیات در شریعت و نهاد انبیاء از جمله
پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم چون واجب الوجود شخص را بعنایت خویش سالار خلق کند و خلیفه زمین
گرداند و ضرورت دعوت خلق را بخداستحالی خواند و بران دعوت سنت و شریعت نهند
چون خدا این سخن از سبزه است و آیات در تواند یافتن بپست بران انکار کند و گویند این شخص ساحر است
و کاهن و دروغ زن و نیز درین میان سحران باشند که چون انکار این سخن کنند بجز و محرمه مشغول
شوند و از هر گونه چیز با آورند و گویند حق اینست که ما میگوییم آنکه نبی میگوید و حکما را در جواب ایشان چند
سخن هست روشن اول آنکه هرگز هیچ پیغمبری از خاندان دوان نبوده است یا آنکه دوان را خود دوان
و خاندان هرگز نباشد و دیگر آنکه پیغمبر هرگز زشت روی نباشد و فضلا که ناپسندیده خلق بود نکند
چون دزدی و عیاری و خون ریختن و مخنتی و دروغ گفتن و زنا و لواط و آنچه بدین مانند است پیغمبر
یا آنکه پیغمبر خواهد بود نکند و در خاندان پیغمبر هرگز این جنس مردم نباشند و پیغمبر نیکو روی و نیکو
قامت و خوش خلق و کریم نسب و بزرگ منش باشد و هرگز پیغمبر ظالم و جاہل نبود و در هر صفت نیکو

که در مردم باشد در جنبه پیش ازان بود و پیغمبر طالب دنیا نبود و بهال کسی طمع نکند و بزرگی از بزرگان یونان و روم
پیغمبران میگوید که اگر در روزگار من شخصی پیدا آید که در نسب او شرف بود و از فضلهای مذموم که در خلق بود دور
بود و به نیکی آراسته باشد و در خلق از یکدیگر باز دارد و در پنج خویش از خلق باز دارد و بروی و قامت و
منظر نیکی بود و سخن خوش گوید و دعوی پیغمبری نکند و این شخص بدو غ مبوب نباشد من بی سحره نبوت
آرا قبول کنم و هر راهی که چنین شخصی نماید آن طریق خدا تعالی بود و هر که در شریعت وی منکر شود خون دل
او بر آن شخص حلال و مباح باشد پس بداند که طریق بخدای بدو وجه باشد یا بموجب شریعت یا بموجب
حکمت اما بموجب شریعت ظاهر است و بر هیچ خلق پوشیده نیست اما بموجب حکمت هم تبع
شریعت است از آنکه حکیم در جنبه بی همچنان است که کور در جنب دنیا از آنکه حکیم بقیاس و حدی
از علوم دریابد و پیغمبر شب و روز بنفس مجرد در ملکوت سموات سیر میکند و میداند که آن چه حیرت
و اگر انصاف داده اند و کفر و نابخوانمزدی و انکار پیشه نکند دانسته آید که آنکس که بره بریان زهر آلودش
او در سخن آید بر آن کس که اگر زهر در کاسه خوردنی نمی نازد و غن باز نداند چه شرف دارد و حقیقت آنکس
که بره بریان پیش او سخن گوید پیغمبر بود نه ساحر و او از آنکس که زهر از و غن باز نداند حکیم تر بود و این بران
سخن روشن است آنکس را که بپذیرد و متبذل کند پس بداند که هر که چنین شخص آورد و گوید از طریق خدا بود
انکار بران نه حکمت است نه فیلسوفی و الله اعلم

رساله ششم از ششم چهارم در بیان آنچه بعد از مرگ خواهد بود در جمله ۵ رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم اما آنچه بعد از مرگ خواهد بود در دو وجه است اول آنکه شریعت سبب بانی حلال
چیزی بر سبیل مز و چیزی بر سبیل اشارت هم مرز باشد و لیکن روشن تر باشد و در رساله حکمی گفته ایم
که دو روح در مردم است و زمین است و مرکب تن ندادن جان است همچنین لغتیم جای هر جنس و اجسام کجاست
جای آن خاکست و عذاب وی آنست که پیغمبران در کتاب یاد کرده اند و اشارت ما درین رساله هم همین است
و هم بجان ما عذاب جانان باشد که بعالم خاک آن ماند و در بنده یولی ماند و مادام مشتاق عالم گیر می باشد
و آتش تشویش و حسرت او را میسوزاند و هر چند پیش آتش بر جوهر نفس کار نکند و نتواند سوختن و لیکن
اینگ جوهر نفس است اگر تن بودی سوختی و بیکیار باز رستی و اکنون که جوهر نفس است هر روز هزار بار
در حسرت آنکه چرا گنا و کردم یا چرا نیک نکردم میسوزد و آتش حسرت بدتر از آتش انجمنان است مثال
آن چنان بود که شخصی یاد در یک خانه شرکت بود و هر دو مایه تمام دارند و بایکدیگر اتفاق کنند و گویند

ما را از دنیا مایه نیست و خورش و پویش تمام داریم الا آنکه ما را دو معشوقه بایستی نیکو روی یا بار بجز نیست و مکن است
 با ایشان محبت ما تازه تر و زندگانی خوشتر بودی و چنانکه خوش و پویشش سست و همه اسبابی سعد و آفاده است
 از نوع لذت و اصناف اجتماع با معشوقه نیز متبایا ساخته کرد و لذت جماع نیز حاصل شود اکنون ما را سبب
 این مهم و از بجز حصول این عرض سفر می باید کرد و از شهر نیکو رویان بدان بهاک باشد معشوقه نرند و هر یکی را جدا
 گانه بشهر خویش باز آمدن و همیشه بفرغ دل مشغول شدن پس برین اتفاق برد و بشهر نیکو رویان شوند و ازین هر دو
 رفیق یکی بتماشای باغ شوند بر عادت مردمان و دران باغ جوئی میندازد دیوان و جوئی تازه جوکان و همچنین
 از بهایم و حشرات چون مار و کژدم و سگ و خرس که در یکدیگر افتاده باشند و هر یک طبعی دارد
 خویش همی کند و بعضی یکدیگر را می خورد و هر یکت بواجب می کنند پس این مرد در ایشان عجب بماند و ب
 آنکه ایشان با او خصوصت نکنند آن مایه خویش بطبع ایشان صرف میکند و ایشان بسبب آنکه
 او ایشان را مراعات میکند بوی امونست میشوند و کردوسی کردند و از بهر وی بازی میکنند
 و این مرد خوشتر را بدان مشغول می دارد و این رفیق دیگر هر روز بسیار و از خوشتر را بگوید که ای برادر
 مکن که این مایه که تو داری بیازی در خور دین دیوان و دوان دهی و ایشان با تو بشهر نیایند و از این
 معشوقه که شرط کردیم بازمانی و فر و احسرت باید خوردن و رفیق مسخر و سیکوید خاصش که این جا بران
 که تو می بینی هر یکت از من کارها عظیم کنند و من ایشان را بشهر خویش برم و جمله معشوقه من باشند
 پس آن رفیق دیگر از وی ناامید شود و از بیم کمرای و مفلسی با وی مساعدت ننماید کردن برود و معشوقه
 بدست آرد و بشهر خویش باز رود و این رفیق دیگر با دیوان و دوان می باشد و این دیوان زبان حال
 ویرا بگوید که هرگز از تو برنگردیم و با تو بشهر تو اشیم و برین حال می باشد تا مایه هیچ نماند پس از
 دوازده گوید مایه نماند مرا بشهر خویش باز یاید شدن شما با من بیایند جمله با وی بیایند تا در باغ چون مرد
 از باغ بیرون آید در باغ به بندند و باز کردند و این دو تنها بماند و ناچار بشهر خویش باز با رفیق چون بشهر باز شود
 آن رفیق را بنید با معشوقه هزار نگار و با مایه بسیار و هر چه او را بایست این مسکین بیاعتنی که آراستگی کار رفیق و
 معشوقه وی نگر و او را هزار دوزخ باشد و او را و ام ابدالآبدین آن باید داد و هر ساعت از بجز
 و بر تنگی و کمر سنگی و بی نوالی و یاس و بی معشوقی گوید کاشکی من نبودم و نیست شدنی و هیچ فایده نباشد
 و دران حسرت بماند اکنون مثال آن رفیق زید و عمرو و مثال مایه عمر و خانه اصل عالم و شهر نیکو رویان
 دنیا و معشوق نیکو علم و عمل و دد و دیو و حیوان و غضب و شهوت و آرزو و حرص و حقد و بخل و جهل کنه
 و مثال باغ غفلت و غرور و در باغ کور و در بستان باغ وقت مرگ اکنون بنید که این حسرت تیر است

با صد هزار آتش و در ابعاد الموت این مثال سخت روشت خاصه که کسی در یاد و اندام

رساله هفتم از سیم چهارم در سیاست از جمله ۱۵ رساله که معروضت باخوان بصفها

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه ممکن نشود خلق را بغایت این تلخی با کفایت رسیدن الا بعمل نیک و علم درست و این بغیر غشت دل و مونسیت شاید بدست آوردن و فراغت دل سیاست تن در تواند بودن و تا دل فارغ نباشد نفس ناطقه را بعلم و عمل نگذار پس نخست تدبیر ریاضت بدن باشد تا دل فارغ بود و نفس در کار بود و بدانکه خلق عالم از ایشان برد و صفت اند قومی اند که هیچ گونه طبع ایشان قابل آن نشود که از هیچ آخرت نرادی یا یکدک بید و زود تا چندان که با وی گویند هیچ قبول نکند و این دو وجه باشد یکی آخرت را انکار کردن و آنرا هیچ در ان نیت الا عنایت حق تعالی و دیگر مشغول شدن شهوت و غضب و این بر ریاضت بر خیزد و اگر قابل بود صفت دوم آنست که دست از غضب و شهوت باز ندارد و لیکن نفس ناطقه را سطل فرو نگذار پس انگش را که شهوت و غضب غالب بود چنانکه او را بعلم و عمل نمیکند دلاید اگر بر ریاضت و سیاست تن مشغول نشود از بالکان باشد پس چون خواهد که ریاضت کند او را دو طریق باشد یکی آنکه در فصل اول کفایت در نقصان کردن طعام بتدبیر و یکی تنزوی شدن که ضرورت است بدین دو ریاضت هم علمی حاصل نشود و هم عمل و طالب علم را در رساله سیم گفته ایم که چون باید کردن اما طالب علم بدانکه چون علم حاصل شد عمل آسان تر شود بدلیل سخن مخیر صلوات الله علیه که فرموده نظر ساقه خیر من عبادة سبعین سنه و بسیار آیات و اخبار است درین باب و لیکن با راسخی میایدند صورت دان محض آنست که حکیم چون ریاضت کرد و سیاست از دور کردن شهوت و غضب کرد و علم ریاضی را زرد بانی ساخت و بالهی رسید عبادت او فکرت باشد در جلالت و عظمت و حب الوجود و حکیم چون درین حال باشد بعشق نزدیک بود که لعبادت و درین حال چون در طاعت با عبادت کردن از آنچه نهدا دشواریها باشد تقصیری رود و واجب الوجود از وی در گذرود و داند که آن به عبادت لیکن مشغول بعلم باشد و علم فوق عبادت است خاصه که در علم عشق باشد و آنس که بر چنین شخصی تم کن بغیر بودن طاعت و عبادت چنان بود که عاشقی که او را معشوقی باشد و عاشق یکی خود بان معشوق داده باشد و معشوق نیز از اتحاد و یگانگی و خلوص طوبیت و صدق نیت او با خبر باشد بعد از آن بر طریق از مایش ضمیر عاشق از و در خواهد که با این همه بی نیازی من کوشکی از بهر من بنا کن و سنکات آن همه بنا کن از کوه بر کن پس اگر عاشق منقاد باشد و حکم معشوق بفرماند بجا نبرد و لیکن از چنین التماسها

بی وجه عشق او شیر شود و بروی کران آید و تکلیف از معشوق سخت کران دارد و چون این مثال در معشوق
جسمانی روان باشد در حق واجب الوجود چگونه روا باشد و حکیم این معنی را آنکه مسلم دارد که شب و روز در حضرت
واجب الوجود بود و هیچ علالت و تنگی خوشتر را مقبوض و مشغول ندارد و از همه دنیا اعراض کند و خزار او
علم باشد و مشاهد معقولات نه آنکه در دنیا اسباب دنیا و شهوت و غضب چنان غرقه شود که نیک
در آب پس اگر کسی بدین صفت باشد در غرقه شدن در دنیا و شهوت و غضب و ترک عبادت کند و باقی
شرعیت گفته باشد دست باز دارد او کافر محض باشد و هیچ در دو جهان نصیب ندارد و بهر حال فعلی
که از وی آید بهر اشیایطان بود و دلیل برین آنکه پیغمبران مرسل را دیدیم که علم ایشان علوی و الهی بود
نه کسبی و قیاسی چنانکه حکیم را بود و بدینا هیچ رغبت نکردند و کفره العین از عبادت واجب الوجود خالی
نشدند چون عیسی و موسی و یحیی و پیغمبران دیگر علیهم السلام و اگر کسی باشد که او تمنی باور نکند و گوید پیغمبران
این چنین تصدیق از بهر خلق میکردند اگر کور و پید بخت نباشد این غیرت از حکمای بزرگ برگیرد که با چنین
حکمت که حج کردند یک نفس از خدمت و عبادت واجب الوجود دنیا سود نمی چون بلیناس
لقمان و سلیمان و اخطاطون و مانند ایشان که نزد حکیمان درست که بلیناس و لقمان و اخطاطون
از دنیا چون کرانه گرفتند و طاعت واجب الوجود بیک صفت کردند و علی الاطلاق هرگز دنیا جمع
کردن آن و غضب و شهوت مشغول نشدند و هر کس که چنین باشد و طاعت واجب الوجود ندارد
و عبادت نکند به حکیم است بلکه کافر است و در بهشت جاودانه که سموات است هیچ نصیب ندارد
و بواجب الوجود هرگز رسد و ایدالآبدین در دوزخ جاودان بماند و هرگز از سکی و گرمی و ماری و کژدمی
سزاید و بدانکه علی الاطلاق در شریعت هر گناهی را قویه است چون زنا و دروغ و عصیان و آنچه
بدین ماند و در حکمت گناه را هیچ قویه نیست چه گناه فعل بد باشد و فعل چنان و نفس تا طفه صورت
پذیرفت هرگز آن صورت از وی جدا نشود و هر نفسی که نقش صورت او باشد هرگز به سموات نرسد

رساله ششم از ششم چهارم در روحانیات و شناختن جن و ملائکه از جمله رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم کسایت روحانیات و دیو پری میکند و آنچه حکمت لایق بود و برهان بدان
طبق بریادیم بدانکه در شریعت و حکمت وجود ایشان ضرورت داشت و هر صنفی را از ایشان صحت
شد و هر قومی و طایفه بگوئی تعلق دارد و از آن کوکب باشند و بهر چه پیوند بدان پیوندند که خاص
آن کوکب باشد اول گوئیم که هر کوکبی که در نفس خلقت است حیوة محض است و بر بوجیب طبع آن

کوکب از وی ملائکه و دیوان جدا شوند و در همه عالم ساری شوند و در رساله های پیش گفتیم که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل چه باشند و هر یک از کدام کوکب اند و بقوت کدام کوکب مبعس باشند و اول کوکبیم روحانیات جدا باشند و قوی و جلال و اطمینان جدا تا آن حد که شاید که هر روحی از ذات رحل و میرنج بیاید و در زمین تصرف نکند از اشیای شیطان خوانند و شاید که هر روحی که از مشنری و زهره بر زمین پیوندد و تصرف کند از ملائکه خوانند شاید و لیکن همه را شیاطین باشد و خوانند چنانکه ارواح میرنج که جبرئیل مکی بود از ایشان شاید که شیطان خوانند و شاید که ملک اندانکه هر یکی از ایشان فعل شیاطانی و فعل ملکی جدا باشند بر نفسی بوقت خویش و مثال پنجمین بود که جبرئیل که او ملک بزرگ خوانند و او بزرگترین ملکی است از میرنج و او هم خیر کند و هم شر بداند از آسمانها بیشتر وقتها او گذر کند و لیکن در وقت هلاک شهر با مردمان و زمین چون صاعقه و طوفان و آتش هم او گذر پس این سبب که میرنج این فعل از بصری کرده بود و او را جبرئیل خوانند گویند فلان شهرستان زیر و بالا کن و لیکن انقوم شهرستان و آنچه عقیده ایشان باشد او را دیو و شیطان خوانند و این نام سبب فعل نمک در دوگاه بود که روحی از روحهای مشنری نکبت آورد و او را بر موجب مولود باشد یا بر موجب دعا و غیر علییه اسلام و مالکیت مثال بر نیم که همه معلوم شود و سخن در از نکرد و از کوکبهای دیگر بران قیاس کنند بدان که اقاب کوکبی است بزرگ و صد و شصت و شش بار و ربعی چند زمین است و او حیوة محض است و همه روح است و او را مجموع ملائکه خوانند چنانکه عدد ملائکه و عدد ایشان لا محاله هیچکس نداند و هر قومی را از ملائکه و سی سلطانی و بزرگی باشد و از آن بزرگان مکی اسرافیل است و هر قومی بر موضعی و هر قومی بر جانی سالار و ستولی باشند و حکما این جمله را روحانیات اقاب گویند و هیچ بقعه و شخصی و آسمان و زمین از روحانیات خالی نباشد و هر چه آسمان و زمین از قسمت اقاب باشد این روحانیات در ایشان فعل بیشتر کند و نصیب ایشان بیشتر باشد و فعل ایشان با اقاب بود و فعل با خستیا را کند از آنکه اقاب حیوان ناطق است و ملائکه و روحانیات و سی چو او باشند و این مثالیت سایر در حق همه کوکب میدهند

رساله نهم از قسم چهارم در آموختن علم از جمله نچاه و دیگر رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم اما اتفاق حکما با یکدیگر از دو وجه باشد یا از وجه علم یا از وجه دنیا اما از وجه علمی طریق حکمای الهی آنست که پیغمبر با صلوات الله علیه نمود که العلم لا یحل منته حلال نیست منع کردن علم یعنی هر که خواهد که علم آموزد او را منع کنی و یا نزد ملک تو باشد که از او دریغ داری آن علم بر تو حرام است

رساله نهم

عینی این مریم علیه السلام میگوید که علم از مستحق باز دارد و پناستحق بسیار بزرگوار استحق با گرفتار چنان است
که بناستحق اموختن و در حکمت چنان است که بزرگتر ظلمی آن بود و عالم را که علم از مستحق باز گیرد و ازین بزرگتر ظلم آن
است که بناستحق اسوزد بدین مقدمه نشاید که منع کند از هر که باشد الا از نامستحق و چون چنین بود چگونه
نشاید که از اهل حکمت کی استقامتی کند بعلوم یا باشارتی باستمداد و دوست آن از وی دریغ دارد و الا آنکه
بر سبیل سرق و غنیمت طلب کند چنانکه عادت بعضی از مبتدیان چنان است که خواهند که علم بتغنت
آموزد و سؤال کنند و چون دریابند چنان فراموشند که از خوشبختی دانسته باشد اگر چه مستحق باشد
نمیشدنی را نشاند و شرط استمدادی و شاکردی در حکمت بسیار است و لیکن سخن در معاد و غنیمت
نه در چیزی دیگر پس بدانند که هر شخصی که او طلب دانشی کند از دو وجه بیرون نبود یا بجزیری از علوم
عالم بود و کمال آن به طلبیدن تا از آن هیچ علمی نداند و بدان ابتدا کند اگر بعضی از علوم داند و طلب چیزی
میکند بر استمداد حکیم واجب بود که از وی هیچ سودی و دانشی دریغ نداشت پس اگر مبتدی بود
لا بد باید در طالع مولود سقط النطقه و می دلالتی قوی بود که آن بودن عطار راست در طالع و بودن طالع
انقباض را و که خدای عطار در او بودن طالع جدی و دلو و سنبله و جوزا و اسد که اگر چنین نبود آنکس
خود طالب علم نبود و نتواند بودن و چون دلالست چنین قوی باشد مزاج او قبول فعل نفس ناطقه بهتر کند
چنانکه در رساله بای پیشین گفتیم پس نفس ناطقه فعل خویش تواند کردن و آنکس که با استعداد و زود کمال بود
پس حرام باشد از پیشین شخصی علم دریغ داشتن اما معاشرت بدینا بدانند که اینهمه بر خلق خدای طیب است
نه بر حکما و تنها که بدینا تقدیر نتواند و آن زیادتی باشد از ذخیره او از حکما و تلامذه باز گیرد و آنگه این کلام
کتاب نیست بدین کفایت نسیم و القه علم

رساله دهم از قسم چهارم در نوا در کلام حکما از جمله سخا و دیگر رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم نوادر حکما بر آنند که بسیار بزرگ علیه السلام ذکر نوادر حکما کرده اند و هر گشته
از نکته های ایشان شغافانی باشد نفس را پس ما چندین سخن که لایق این کتاب و این رساله بود و یا در علم و قول
هر حکیمی حسب امکان گفتیم ما دام در طلب شرف بود و نفس من نکم نشست که من میاسیم و هر چه گفته
خویش را دادم در تشنگی میفرود و نفس و حجب الوجود را بشناختم و هر علمی که می بایست از اینجا باز کشودم
تا سیر شدم و دیگر گوید هرگز مرا با کسی خلاف نبود از آنکه آنچه ندانستم گفتیم و هر چه در دم و سناظره بود
و خلاف از وی نشاید بر زبان کرد و دیگر گفت چه شکوه نادی است ناموس شریعت و سبب

منع کردن لذتهای او و بکار بردن حکمت قوی تر است از آنکه در شریعت ترک لذت بهای تقلید سیاست
 افلاطون گوید از احتیاط باشد در مجانبت گشتند که آنها از اینکه بشاید می کنند منیت بر سر
 سبک دارند دیگر گوید علم و ادب اولاد خود را بعلوم و ادب خود حصرو قاصر نمایند چون آنها از برای مانی
 و رای زمان شما خلق شده اند و دیگر گوید بقراب حکم دارائی که عادل نیستند و بجائی که از حلال
 نباشد و بیلا غمتی که مقدارن صدق نیست و بسخاوتی که موقع نشود و باعمال حسنه که حبه نقد نباشد
 غبطه میکنند و دیگر گوید قوت اجساد از طعام و قوت عقول از حکمت حاصل میشود و فلان را چون عقول
 از حکمت محروم باشند چنانکه از فقدان طعام جهام بپاک میشوند عقول سینه بپاک میشوند و دیگر گوید
 نصحت سبب محرومی از لغت میگرد کسی که عاقلست از اینکه حکمداران با وجها و بجال غمتها
 فیما بین شکایت میکنند چون میدانند که در دنیا قسمت بقدر استحقاق و لیاقت هر کسی تقسیم شده
 است و دیگر گوید شخص حکیم صالح را اغفال نمیکند و عاقل کامل را کسی نمیتواند اغفال نماید
 و دیگر گوید عاقل با عقلانست کشیدن را بر عیش و عشرت کردن با سقا بترجیح میدهند چون سر
 انجام این هر دو طایفه را خوب میدانند افلاطون با سبک خطا با گفته است با رحمت باش
 ولیکن بر محنت موجب فساد نشود از کسانی که قبل از تو آمده اند عبرت بگیر تا عبرت کسانی که بعد از
 تو خواهند آمد مباشش قبل از آنکه دشمنست قوت بگیرد و حال او را تحقیق کن و قبل از آنکه قوت بزرگ
 شود در قوت کن احسانت بخدود نباشد زیرا که این صورت اهل خلق با نسبت بتو و محنت سید
 بر خاص و عام مبسوط است حکم کن و دانسته باش که صلاح خواص در صلاح عامه است علم نیست
 ملوک است بسیار متواضع میباشش که خلق بتو طمع میکنند زیاد اظهار شرفت کن زیرا که از تو نفرت
 میکند حکمت در آشنای سخن گفتن و شجاعت در وقت غضب و عفت در عالم شرم و معلوم
 می شود و دیگر گوید کسی که از خلق چنانیکند و از نفس خویش شرم دارد معلوم میشود که نفسش در نزد
 خودش هیچ قدر ندارد و تمام شد کتاب مجمل الحکمت که خستیار و ترجمه رسایل

اخوان الصفا است و همی سباسب ستایش خدا یار است

جل جلاله و در و دلی نهایت قبح مصطفی را که سر برور

انسیاست و پشوی او بیا و زبده و

خلاصه حکما و اصفیایاران

و خاندان علیها السلام

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

روضه برای انجمن آرای خرد و دانش میدارد که این کتاب اخوان الصفا و خلائق المزهرة و الوفاء مثل
است بر چهار قسم عقلیات و طبیعیات و ریاضیات و الهیات و محو نیست برنجاه
ایت رساله که تفصیل آن در دیباچه مطبوعه است تالیف شریف علامه قنبر سید احمد بن عبداللہ بن محمد
کتوم بن اسماعیل بن امام المغارب و المشرق حضرت جعفر صادق علیہ السلام و حال این سید اجل ازین
انجمن تالیف ملا اشرف بن عبدالولی اسماعیلی چنان بوضوح انجاسیده که هرگاه امام زاده اسماعیل
رو بروی والد ماجد خود رحلت کرد پس سرش محمد کتوم در غل زافت جد خود پرورش یافته در مدینه منوره
مستقر الحال نمیشد تا اینکه زبیده خاتون زن ہرون الرشید مخفی بہ محمد نوشت کہ ہرون در فکر قتل
شماست شبیار باید محمد را بار خود علی از مدینہ برآمد و مدتی در کوفہ تنواری ماند باز عیال خود برداشته
شہر رفت و پیش اسحق بن عباس حاکم ری رحل اقامت گذاشت و این کس خال زوجه محمد تسماء
فامہ اسم عبداللہ بن محمد کتوم بود چون ہرون الرشید خبر یافت کہ محمد پیش اسحق است او را طلب
کرد محمد را بقلعہ بناد و فرستاد و رشید نداد و رشید ازین ناخرمانی براشت و بحق را مجلس
نہم حق در زندان برد و باز رشید خبر یافت کہ محمد در ہما و نداشت محمد بن علی خراسانی را با دوستی
پنجاد ہقر غلام ترک برای گرفتن محمد فرستاد چون خراسانی ہما و نذر سید محمد را در محراب دید کہ نماز
میکند او زمین و سیار او دومر دمیب ایستادہ اند خراسانی از ہمیت دست و پا کم کرد و عرض
حال خود بہ محمد نمود محمد از ہما و ندبہ فرغانہ رفت و در آن شہر بجوار رحمت الہی پیوست و عید اللہ بجای پر
صاحب ارشاد شد و چون عباسیہ در پی قتل آل محمد مضر بودند عبداللہ شہر دلم رفت و باز آن علویہ کہ محمد
کر دید و سید احمد بوجود آمد و باز بدیار شام شتافت و در شہر سلمیہ انتقال نمود سید احمد صاحب
رسالہ ایل اخوان الصفا بر وسادہ فضیلت نشست و در سلمیہ زنی از انجبا بجبالہ نکاح آورد سید حسین سپہ
ولی انجبا بوجود آمد کہ پدر عبید اللہ المہدست و ملوک فاطمیہ مصر از اولاد او هستند الحاصل عبداللہ
ثلثا دت امام رضا علیہ السلام مامون عباسی بعلوم فلاسفہ یونان ملقت شد احمد پنجاہ و یک
رسالہ اخوان الصفا را نوشته بدون نام خود نزد مامون فرستاد مامون دانست کہ روی زمین از
ہمائی آل محمد خالی نیست و احمد در سہ حال خود کوشیدہ بلباس تاجران کاہی در کوفہ و کاہی در سلمیہ
و کاہی در سمرن رای میبود تا آنکہ در سلمیہ وفات یافت و احمد حامل این پنجاہ و یک رسالہ در میان
رسالہ نوشتہ نامش جامعہ کہ داشتہ در سالہ دیگر موسوم بجامعۃ الحامیہ نوشتہ و این ہر دو
سالہ غریز الوجودند و در محمد امیر تیمور کورکان لب لباب رسایل اخوان الصفا بفارسی ترجمہ

دیده مدتی بود که در جستجوی آن ننداشتم بهی که چشمه سبب شیرین جوید تلاشی بود بحسب مقتضای
نسخه عتیقه آن که غالباً در عصر امیر تیمور کورگان تخریر آمده باشد از کتب خانه سردفتر نورخان ابو القاضی
ولایت محمد عباس بن الادیب المعروف بشهاب الدین شیر وانی بن حاج میرزا محمد تقی خان الهمدانی
بن اشرف الوزراء اشهد بحسب مستوفی الممالک فی دولت النادر میرزا محمد علی بن عمده الوند
میرزا ابراهیم خان ابن الزکی ابجد یوسف الانصار سی الخرزبی سلیمی الممدنی بدست خاکسار میرزا محمد
است کتاب افتاد در رشته در بند علی بن یزید طبع در آوردم چون متبوع طبع طلاب افتاد در آن
مان فروش رسید در این وقت بر حسب خواستش خطابین کرده الشانی به طبع در آورده و برای
صحیح آن نسخه عربی را نیز از جناب مولانا موصوف گرفت بهی مطالبی که کثرت داشت ترجمه کرده
در ساینه ظاهر انسان با حیوان را که مترجم فرو گذاشت کرده بود ملحق

بکتاب کرده که تمام پنجاه و یک رساله کامل شود و

در تصحیح آن باقصی الغایت کوشیده شد

شروع در تخریر روز عید غدیر شد

و روز عید مولود با تمام رسید

عاشوراء ۱۳۱۰
روز عید رمضان

از طبع بیرون

آمد

۹۹	فصل هفتمی بعد از مرک	۲۸	۱۰	طبیعی که از انما میسر است
۱۰۰	در بیان طاقیت و شش و دیش و جمع کردن	۲۹	۱۱	احلی از علم بند
۱۰۱	در حکمت مرک و شرح آن	۳۰	۱۲	در علی از علم بنوم
۱۰۲	در آلام و لذات	۳۱	۱۳	در مختصری از علم موسیقی
۱۰۳	در اختلاف لغات	۳۲	۱۴	در جواب ابرقباوان صورت اقالیم سبعه
۱۰۴	در رباعی عقل برای فیثاغورس حکیم	۳۳	۱۵	در نسبت عدد و هندسه
۱۰۵	در رباعی عقل برای جمله حکما	۳۴	۱۶	در صنایع علمی
۱۰۶	در آنکه عالم حیوان بزرگ است	۳۵	۱۷	در صنایع علمی
۱۰۷	در عقل و محقول	۳۶	۱۸	در اخلاق
۱۰۸	در ادوار و اکوار و اکب	۳۷	۱۹	در منطق
۱۰۹	در درجه عشق	۳۸	۲۰	در منطق
۱۱۰	در قیامت و بعث و نشر	۳۹	۲۱	در منطق
۱۱۱	در حرکت جان و تن	۴۰	۲۲	در منطق
۱۱۲	در علت و معلول	۴۱	۲۳	در منطق
۱۱۳	در حدود و انقضیه متقدمان	۴۲	۲۴	در منطق
۱۱۴	در اعتقاد است	۴۳	۲۵	در منطق
۱۱۵	در حد اعتقاد	۴۴	۲۶	در منطق
۱۱۶	در چگونگی علوم بدست آوردن	۴۵	۲۷	در منطق
۱۱۷	در چگونگی استنباط و کرامات ایشان	۴۶	۲۸	در منطق
۱۱۸	در شریعت و بنا و انبیاء	۴۷	۲۹	در منطق
۱۱۹	در بیان آنچه بعد از مرک خواهد بود	۴۸	۳۰	در منطق
۱۲۰	در سیاست	۴۹	۳۱	در منطق
۱۲۱	در شناختن روحانیات	۵۰	۳۲	در منطق
۱۲۲	در آموختن علم	۵۱	۳۳	در منطق
۱۲۳	در قواعد کلام حکما	۵۲	۳۴	در منطق
۱۲۴	خاتمه در حالات خوانان الصفا	۵۳	۳۵	در منطق

CALL No. {

140
114

ACC. No.

322A

AUTHOR

الوالحي

TITLE

رسائل اخوان الصفا

RQ107

Acc. No. 322A

Class No.

140

Book No.

114

Clas

Author

الوالحي

Aut

Title

رسائل اخوان الصفا

Tit

Borrower's
No.

Issue Date

Borrower's
No.

Issue Date

Bor

RQ10703

9184



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

